



جلد چهارم

شاهنامه
فردوسی

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۷۳۴ به تاریخ ۵۲/۱۲/۱۰

شاهنامه فردوسی



تهران، ۱۳۵۲

چاپ اول: ۱۳۴۵

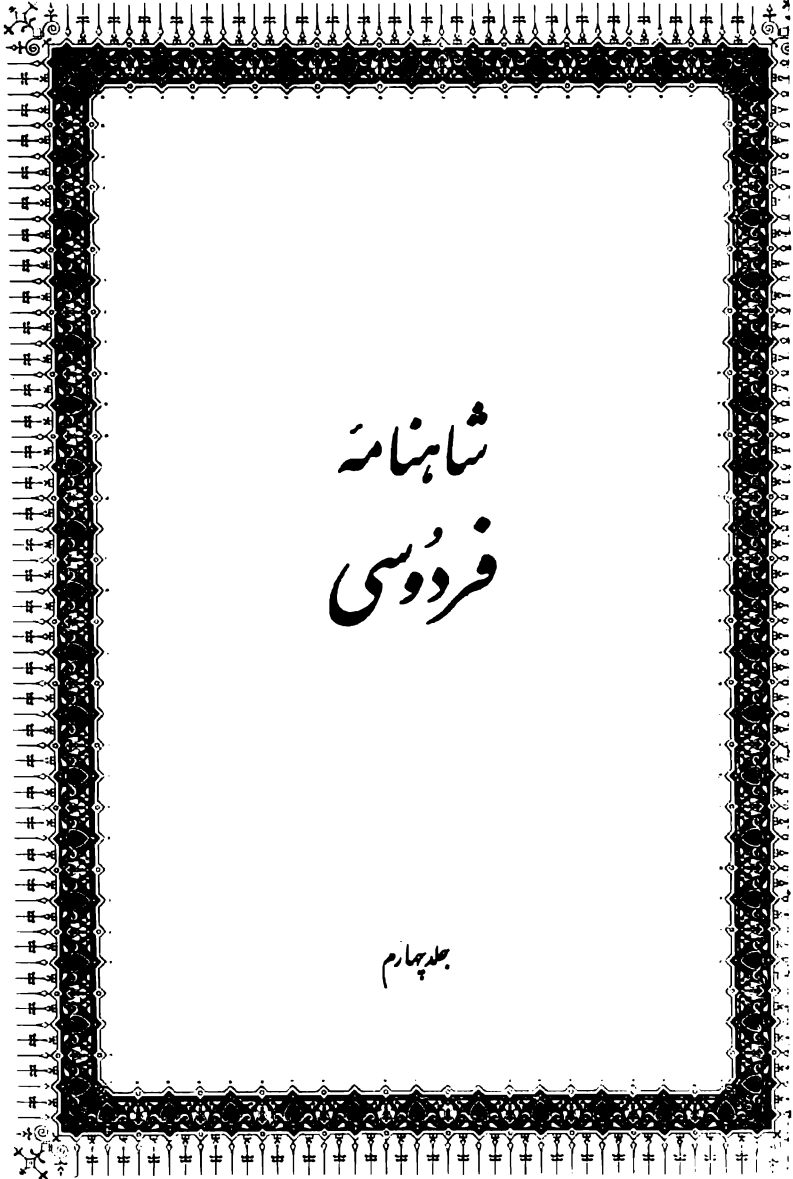
چاپ دوم: ۱۳۵۳

شرکت سهامی کتابهای جیبی

خیابان شاهرضا، شماره: ۳۰۶-۳۰۸

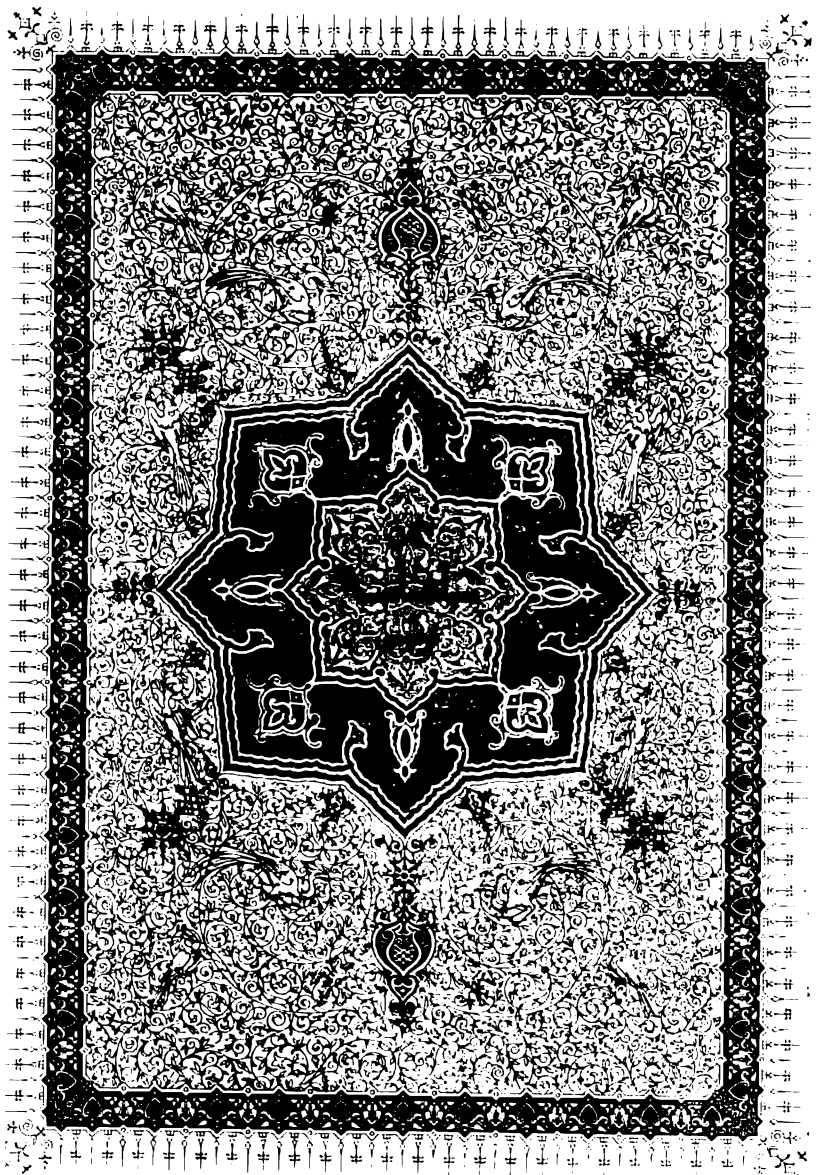
با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

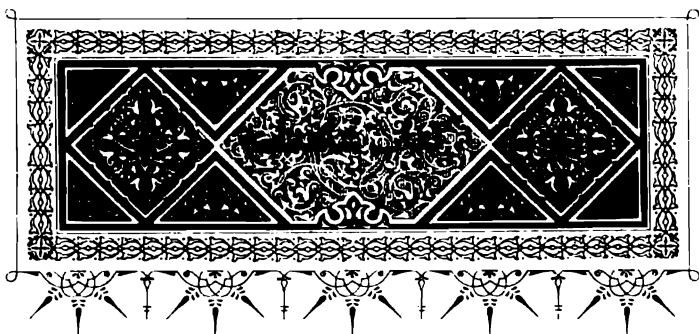
این کتاب در سه هزار نسخه در چاپخانه سکه به طریق افست
چاپ و در شرکت افست (سهامی خاص)، چاپخانه بیست و پنجم شهر یور
صحافی شده است
همه حقوق محفوظ است.



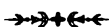
شاهنامه
فردوسی

جلد چهارم





پادشاهی کیخسرو



جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب

اندر ستایش سلطان محمود

که نازد بدو تخت و تاج و نگمن
خداوند شمشیر و خفتان و رنج
بزرگی و بختش بمالد همی
جهان زیر پر کلاه وی است
که منشور بچشمش بر بخواند
خداوند پسر و زگر بار اوست
چو رزم آیدش رنج پمدا کند
گمانش بدانش هر د بر درد

زیزدان بر آن شاه باد آفرین
خداوند نلم و خداوند گنج
که گنجش ز بختش بنالد همی
زد ریا بدریا سماه وی است
بگمتی بکان اندرون زر نماد
زدشمن ستاند رساند بدوست
ببزم اندرون گنج بهراگند
ببار آورد شاخ دین و خرد

باندیشه از بی کردنان بود
 چو آورد گمرد بشمسرتمز
 از آن تمغ زن دست گوهر فشان
 که در بزم دریاش خولند سهر
 گواهی دهد بر زمین خاک و آب
 که چون او نبودست شاهی بچنگ
 اگر مهر با کمن نیاممزدی
 تنش زورمندست و چندان سباه
 پس لشکرش هفتصد ژنده پیل
 همی باز خواهد زهر مهتری
 اگر باز ندهند کشور دهند
 که یارد گشتن زیمان اوی
 سر تخت گمتی ازوروشنست
 ابو القاسم آن شاه گرد دلیر
 جهاندار محمود کلندر نبرد
 جهان تا جهان باشد او شاه باد
 که آرایش چرخ گردنده اوست
 خرد هستش و نمک نامی و داد
 سباه و دل و گنج و دستور هست
 یکی فرش گسترده شد در جهان
 کجا فرش را مسند و مرقدست
 که آرام این پادشاهی بدوست
 نبد خسروانرا چنو کدخدای
 کشاده زبان و دل و یاک دست
 زدستور فرزانه دادگر

همیشه پناهش بمزدان بود
 برانگیزد اندر جهان رستمز
 زگمتی نجوید همی جز نشان
 برزم اندرون شمر خورشید چهر
 همان بر فلک چشمه آفتاب
 نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ
 ستاره بچشمش بمرهمزدی ۱۵
 که اندر میان بادرا نمست راه
 خدای جهان یاور و جبرئیل
 زهر نامداری و کنداوری
 همان گنج و م تحت و افسر دهند
 وگر سر کشیدن زفرمان اوی ۲۰
 برزم اندرون کوه در جوشنست
 کجا گور بستاند از چنگ شمر
 سر سرکشان اندر آرد بگرد
 بلند اخترش افسر ماه باد
 بزم اندرون ابر بارنده اوست ۲۵
 جهان بی سر و افسر او مباد
 همان رزم و بزم و همان سور هست
 که هرگز نشانش نگردد نهان
 نشستنکه فضل بن احمدست
 خرد در سر نامداران ازوست ۳۰
 بهرمز و رادی و دین و برای
 پرستنده شاه یزدان پرست
 پراگنده رنج من آمد بسر

بهموسم این نامه داستان
که تا روز پیری مرا بر دهد
ندیدم جهاندار بخشنده
هی داشتم تا کی آید پدید
نکهبان دین و نکهدار تاج
برزم دلبران توانا بود
چمن سال بگذاشتم شصت و بیخ
چو بیخ از بر سال شصتم نشست
رخ لاله گون گشت برسان گاه
زیمری عمر آورد بالای راست
بدانگه که شد سال پنباه و هشت
خرویی شنیدم زگمتی بلند
فریدون بمدار دل زنده شد
بداد و بخشش گرفت این جهان
فروزان شد آثار تاریخ اوی
از آنمس که گویشم شنید این خروش
بهموسم این نامه بر نام اوی
که باشد بهیری مرا دستگمر
هی خوام از کردگار بلند
که این نامه بر نام شاه جهان
وز آنمس تن بی هنر خاک راست
جهاندار بخشنده دادگر
خداوند هند و خداوند چمن
خداوند زیبا و برتر منش
بدرد از آواز او کوه و سنگ

پسندیده از دفتر باستان
بزرگی و دینار و افسر دهد ۳۰
بگاہ کمان بر درخشنده
جوادی که جودش نخواهد کلمد
فرورنده افسر و تخت عاج
بچون و چرا نمزدانا بود
بدرویشی و زندگانی و رخ ۳۰
من از عصمت و شمسست گهم چو مست
چو کافور شد رنگ مشک سماه
م از نرگسان روشنائی بکاست
توانتر بدم چون جوانی گذشت
کز اندیشه شد سر و تن بی گزند ۳۰
زمان و زمین پیمش او بنده شد
سرخ برتر آمد ز شاهنشهان
که جاوید بادا پی و بیخ اوی
بخوام نهادن با آواز گوش
مه مهتری باد فرجام اوی ۴۰
خداوند شمشیر و تاج و سریر
که چندان همانند تم بی گزند
بگور همانند سخن در نهان
روان روان معدن پاک راست
کز ویست پمدا بگمتی هر ۴۰
خداوند ایران و توران زمین
وزودور پیمفاره و سرزنش
بدریا نهنگ و بخشکی بلندگ

جهاندار محمود خورشیدفش
مرا از جهان بی نیازی دهد
که جاوید بادا سر و تخت اوی
چه دینار در بزم پیمش چه خاک
دلهر آنکه اورا تواند ستود
که شاه از گمان وتوان برترست
یکی بندگی کردم ای شهریار
بناهای آباد گردد خراب
پی افکنم از نظم کاخی بلند
برین نامه بر سالها بگذرد
کند آفرین بر جهاندار شاه
مراورا ستاینده کردار اوست
چه مایه ندارم تنای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد
دلش شادمانه چو ختم بهار
ازو شادمانه دل انجمن
هی تا بگردد فلک چرخ وار
شهنشه هماناد در عز و ناز
کنون زین سمس نامه باستان
چو پیمش آورم گردش روزگار
چو پیکار کیسرو آمد پدید
بدین داستان در ببارم هی
کنون دیبه باقم زین نشان
ایا آزمونرا نهاده دو چشم
شکفت اندرین گنبد تمز رو

برزم اندرون شمر شمشیرکش
میان یلان سرفرازی دهد ۶۰
بکلم دل دوستان بخت اوی
ز بخشش ندارد دلش هیچ باک
وگر من ستاير که یارد شنود
چو بر تارک مشتری افسرست
که ماند زمن در جهان یادگار ۷۰
ز باران واز تابش آفتاب
که از باد وباران نمابد گرند
هی خواند آنکس که دارد خرد
که بی او مبناد کس پیمشگاه
جهان سر بسر پیر ز آثار اوست ۸۰
ستایش کم خاکمائی ورا
خرد بخت اورا فروزنده باد
همشه برین گردش روزگار
بهر کار پمروز وچمره سخن
بود اندرو اخترانرا گذار ۹۰
ازودور چشم بد وی نماز
بهموندم از گفته راستان
نماید مرا پند آموزگار
زمن جادویها ببايد شمد
بسنگ اندرون لاله کارم هی ۱۰۰
که جان سخن یافت پمش از آن
گهی شادمانی گهی پر زخم
ماند هی دل پراز ریغ نو

یکی را همه بهره نوشتند و قند
 یکی را همه ساله با درد وزنج
 یکی را همه رفتن اندر فریب
 چمن پروراند همی روزگار
 هر آنکه که سال اندر آید بشست
 ز هفتاد بر نگذرد بس کسی
 وگر بگذرد این همه بتویست
 اگر دام ماهی بدی دام شست
 نمابم بر چرخ گردنده راه
 جهاندار گر چند کوشد برنج
 همش رفتن آید بدیگر سرای
 تو از کار کبیر و اندازه گمر
 که کیمین پدر باز جست از نما
 نهارا بکشت و خود ایدر نماند
 چنین است رسم سرای سمج

تن آسانی و باز و بخت بلند
 شده تنگدل در سرای سمج ۹۰
 گهی بر فراز و گهی در نهمب
 فزون آید از رنگ گل رخ خار
 ببايد کشیدن زبمشمش دست
 زدوران چرخ آزمودم بسی
 بر آن زندگانی ببايد گویست ۹۰
 خردمند از ویافتی راه جست
 نه بر کار دادار خورشید و ماه
 بمازد بکیمین و بنازد بگنج
 بماند همه کوشش او بجای
 کهن گشته کار جهان تازه گمر ۹۰
 بشمشیر و با چاره و کهما
 جهان نمز منشور او را بخواند
 بر آن کوش تا دور مای زرنج

آغاز داستان

لشکر آراستن کبیر و با افراسیاب

چو شد کار گودرز و پیمان بسر
 بیمار است و از هر سوی مهتران
 بر آمد خورشیدن کز نای
 یکی تخت پمروزه بر پشت پمیل
 نشست از بر تخت با تاج شاه
 بشهر اندرون جای خفتن بماند

بجنگ دگر شاه پمروزگر
 برفتند با لشکر بمکران ۱۰۰
 بهامون کشیدند پرده سرای
 نهادند و شد روی گمتی چونمیل
 خروش آمد از دشت و از بارگاه
 بدشت اندرون راه رفتن بماند

چو بر پشت پهل آن شه نامور
 نمودی بهر پادشاهی روا
 از آن نامور خسرو سرکشان
 همزوی که لشکر فرستاده بود
 چو لهراسپ و چون اشکس بهر چنگ
 دگر نامور رسم پهلوان
 بفرمود شان بازگشتن بدر
 در گنج بکشاد و روزی بداد
 سه تن را کس کرد از آن انجمن
 چو رسم که بد پهلوان بزرگ
 دگر پهلوان طوس ز زینده کفش
 بدیشان چنین گفت شاه جهان
 شمارا بنزدیک من جاه و آب
 شما بر سه رویه بگمريد راه
 نهر دازم از کمن افراسماب
 بخواندم زهر کشوری لشکری
 فرستادگان خواست از انجمن
 بهر نامداری و خود کامه
 که پیروز کج خسرو از پشت پهل
 مه آرام بادا شمارا مه خواب
 چو آن نامه برخواند هر مهتری
 زگردان گمتی بر آمد خروش
 بزرگان هر کشوری با سهاه
 چو شد ساخته جنگ را لشکری
 از آنس بگردید گرد سهاه

۱۰۵ زدی بهره در جام و بستنی کمر
 نشستن مگر بر در پادشا
 چنین بود در پادشاهی نشان
 بسی پند و اندرزها داده بود
 که از زوی دریا بر آرد نهنگ
 پسندیده و راد و روشن روان
 هر آنکس که بد گرد و پرخاشگر
 بسی از روان پدر کرد یاد
 سخن دان و روشن دل و تیغ زن
 چو گودرز بهنا دل آن پیر گریگ
 که او بود با کاپانه درفش
 ۱۱۰ که ای نامدازان و فرزخ مهان
 فزون از چه هر کس ببیند بخواب
 بدارید لشکر زدشمن نگاه
 برخشند روز و بهنگام خواب
 من این جنگ و کمنرا کنم اسپری
 ۱۲۰ زبان آور و بخورد و رای زن
 نوشتند بر پهلوی نامه
 بزد مهره و گشت گمتی چون مل
 مگر ساختن رزم افراسماب
 کجا بود در پادشاهی سری
 ۱۳۰ ز من هجو دریا در آمد بخوش
 نهادند سر سوی درگاه شاه
 زهر نامداری بهر کشوری
 بهاراست بر هر سوی رزمگاه

گزین کرد از آن لشکر نامدار
 که بشند با او بقلب اندرون
 بیک دست مرطوس را کرد جای
 که بر کشور یارس بودند شاه
 یکی آن که بر خوزین شاه بود
 دگر شاه کرمان که هنگام جنگ
 وز دوردن — رآرش رزم زن
 چو صبح فرزانه شاه بمن
 که بر شهر کابل بد او پادشا
 چو شفاخ سوری عه سوریان
 فرتر از رگموه رزم زن
 که بر شهر خاور بد او پادشا
 هر آنکس که از تحمه کمعباد
 بدست چپ خویش بر پای کرد
 بزرگان زخم زری آن که تمغ
 دگر بمژن گم و رهم گرد
 چو گرگمن مملاد و گردان ری
 دگر آن که او بد زخم زرسپ
 پس پشت او را نکه داشتند
 برسم سهر آن زمان مینه
 هر آنکس که از زابلستان بدد
 بدیشان سهر آن زمان دست راست
 سهای گزین کرد بر محرو
 سهدار گودرز کشاوراد بود
 بزرگان که از بدع وارد بمل

سواران ششم رن سی هزار ۱۳
 همه جنگ را دست شسته بچون
 منوشان و خوزان فرخنده رای
 ابانامداران زرین کلاه
 که رزم با بخت همراه بود
 نکردی بدل یاد رای و درنگ ۱۳۵
 چو گوزان شه آن گرد لشکر شکن
 دگر شمر دل ایرج پیل تن
 جهاندار و فمروز و فرمان روا
 کجا رزم را بود بسته ممان
 بهر کار فمروز و لشکر شکن ۱۴۰
 جهاندار فرزانه و یار سا
 بزرگان با دانش و با نژاد
 دلا فروز را لشکر آرای کرد
 زدندی شب تیره با تاره ممغ
 کجا شاه شان از بزرگان شهرد ۱۴۵
 رفتند یکسر بفرمان یکی
 پرستنده فرخ آذر گشسپ
 همه نمره از میغ بگذاشتند
 که یکدل سهای بد و یکتنه
 و گرمهر و خویشتان بدد ۱۵۰
 همه نام و آرایش جنگ خواست
 چو خورشید تابان ز برج بره
 هجر سهدار و فرهاد بود
 بهمش جهاندار بودند خمل

سهمدار گودرز را خواستند
بفرمود تا پیمش قلب سماه
نهادند صندوق بر پشت پهل
هزاران دلمبران بروز نبرد
نگهبان هر پهل سیمصد سوار
زیغداد گردان جنگ آوران
گزیده سماهی زگردان کرخ
پیماده ببودند در پیمش پهل
دل سنگ بگذاشتندی بتمر
پیماده پس پهل کرده بهای
سمرهای گملی به پیمش اندرون
پیماده صفی از پس نمزه دار
پس پشت ایشان سواران جنگ
زخاور سماهی گزینی کرد شاه
زگردان گردنکشان سی هزار
ابا شاه شهر دهستان تخوار
که از تخمه نامدار دشمه بود
بدست فریمرز نستوه بود
بزرگان ورزم آزموده سزان
سرمایه ویمشروشان مجمر
بفرمود تا نزد نستوه شد
سماهی بد از روم ویریرستان
سوار ویماده بدی سی هزار
دگر لشکری کز خراسان بدند
منوچهر آرش نگهدار شان

۱۵۵ چپ لشکرشرا بیماراستند
بویملان جنگی ببستند راه
زمین شد بکردار دریای نمل
بصندوق در ناول انداز کرد
همه جنگ جوی وهمه نامدار
۱۶۰ که بودند با زنگه شاوران
بفرمود تا با کبانهای چرخ
اگرکوه پیمش آمدی بر دو مهمل
نبودی کس آن زمر را دستگمر
ابا نه رمی نمزه سرگزی
۱۶۵ همی از جگر شان بچوشید خون
سهمدار با تمر جوشن گذار
بماگنده ترکش بتمر خدنگ
سهمدار ویا درع ورومی گلاه
فریمرز را داد جنگی سوار
که در چم او بد بدانیش خوار
۱۷۰ بزرگی بدانگه بدان تخمه بود
که نزدیک او لشکر انبوه بود
زدشت سواران نمزه واران
که آهوبدی پیمش او نره شمر
چپ لشکر شاه چون کوه شد
۱۷۵ یکی پیمش رونام لشکرستان
برفتند بمرچپ شهریار
جهانجوی ومردم شناسان بدند
که نام جستن سهمدار شان

دگر نامداری کروغان نژاد
کجا نام آن شاه فیروز بود
شه غرچکان بود برسان شمر
بدست منوچهر شان جای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند
سماهی ز تخم فریدون و عمر
گزین کرد ز تمشیرن سی هزار
سپرد این سیه گموگودرز را
پس گموشد یاوه سمکبان
بماری بهشت سمهدار گمو
فرستاد بر مهنه ده هزار
دگر ده هزار از دلبران گرد
دمادم بشد بر تنه تمخ زن
که باشد بچنگ اندرون بار گمو
فرستاد بر ماسره سی هزار
رواره بد این جنگرا پمشرو
زگردان گزین کرد شاه ده هزار
بممش اندرون قارن رزم زن
بدان تا میان دو رویه سماه
وز آنهس بگستم گزدم گفت
بفرمود تا در میان پور طوس
بدانرا ببندد زبمداد دست
نمباشد کس از خوردنی بی نوا
بخواهد همی هرچه باید ز شاه
جهان پر زگردون بد و گاو میش

جهاندار و از تخمه کمعباد
سهمبد دل و لشکر افروز بود
کجا زنده پمل آوریدی بزیر
سر تخمه را لشکر آرای کرد
ایا نمزه و تمخ و لاف آمدند
پیر از خون دل از تخمه زادشم
جهاندار و از تخمه شهریار
بدان تازه شد دل همه مرز را
برفتند شهزادگان و گوان
برفتند و گردان بهمدار نمو
دلاور سواران خضر گزار
پس پشت گودرز کشاور برد
ایا کوهمان اندران انجمن
سماه سرافراز و گردان نمو
گزیده سوار از در کارزار
سماهی همه جنگسازان نو
همه نامدار و همه نمزه دار
سر نامداران آن انجمن
بود گرد اسپ افکن رزم خواه
که با قارن رزم زن باش جفت
بگردد بهر جای با بوق و کوس
کسمرا کجا نهست یزدان پرست
سم نمز بر کس ندارد روا
بهر کار باشد زبان سماه
ز بهر خورش او همی راند پمش

<p>۲۰۰ سر خفته از خواب بمدار کرد همی جست بمدار کار جهان سمه را پیراگنده نگذاشتی بهر سو همی گرد لشکر بگشت همه جنگ را گردن افراخته ۲۱۰ همی راند با خویشتن شاه گنج بگردون کلاه کئی بر فراخت جز از جنگ جستن نکرد آرزوی</p>	<p>زهر سو طلایه بدیدار کرد بهر سو برفتند کار آگهان کجا کوه بد دیدبان داشتی همه غار و کوه و بمابان ودشت عنانها یک اندر دگر ساخته ازیشان کسی را نمد بم و رخ بدین گونه چون شاه لشکر بساخت دل مرد بدسار با نمک خوی</p>
---	---

آگاهی شدن افراسیاب از کشته شدن پهلوان
ولشکر آراستن کیشرو

<p>نشسته بآرام بر تخت عاج همه سرفرازان و مردم کشان ۲۱۰ سمه بود با آلت کارزار زیبگی درخت و زکشت و درود جهانرا همه آرزو کرد مرگ بسی گرد او خویشتن و میوند بود نشسته همرز کشانی زمین ۲۲۰ زخمه نمد بر زمین نمز جای نشسته بکنندز بخورد و بخواب که کندز فریدون بر آورده بود همه زند و استا بزر آورده اگر پهلوانی همی بشنوی ۲۳۰ زمانه پراز بند و ترقد گشت</p>	<p>سپهدار توران از آن روی چاج نشسته بگلز زین با کسان دوباره ز لشکر هزاران هزار همرز کروشان زمین هرچه بود بخوردند یکسر همه بار و برگ سپهدار ترکان ببمکند بود همه نامداران ماچمن و چمن جهان پر زخگرگه و پیده سرای جهانجوی پر دانش افراسیاب نشست اندران مرز از آن کرده بود بر آورده در کندز آتشگده ورا نام کندز بدی پهلوی کنون نام کندز ببمکند گشت</p>
--	---

نهمه فریدون شه افراسیاب
 خود و وزیرگانش نشسته بدشت
 ز دیبای چینی سراییده بود
 بمرده درون خیمهای پلنگ
 نهاده بجهه درون تخت زر
 نشسته برو شاه توران سهاه
 ز بیرون دهلمز پیده سرای
 زده بر درش همه هر کسی
 برادر بد و چند جنگی پسر
 همی خواست کآید بهشت سهاه
 محرکه سواری که آمد چو گرد
 همه خستگان از پس یکدگر
 همه هر کسی یاد کرد آنچه دید
 ز پیران و لتهاک و فرشم دورد
 چه روی سهاه و چه پشت سهاه
 م آن روز که کجسرو آنجا رسد
 بزهار شد لشکر ما همه
 چو بشنهد شاه این سخن خمره گشت
 خروشان فرود آمد از تخت عاج
 خرویی ز لشکر بر آمد بدرد
 ز بیمگانه همه بمرداختند
 از آن درد بگریست افراسیاب
 همی گفت زار ای جهان بزمین من
 جهانجوی لتهاک و فرشم دورد
 ازین جنگ پور و برادر مماند

ز کندر برفتن نه کردی شتاب
 سهاه از سههد همی برگشت
 فراوان بمرده درون برده بود
 بر آئین سالار ترکان پشنگ
 ۳۳۰ همه بمرکتخت زر و گهر
 بچنگ اندرون گرز ویر سر کلاه
 فراوان درفش دلبران بهای
 که نزدیک او جای بودش بسی
 ز بیمگانگان آن که بد با هر
 ۳۴۰ بنزدیک پیران بدان رزمگاه
 سخنهای پیران همه یاد کرد
 رسیدند گریان و پرخاک سر
 وز آن بد کز ایران بدیشان رسید
 وز آن نامداران روز نبرد
 ۳۴۰ چه زاری رسید اندر آن رزمگاه
 زمین کوه تا کوه لشکر کشید
 هراسان شد از بی شبانی رمه
 سیه گشت چشم و دلش نهمه گشت
 بهمش بزرگان بمرداخت تاج
 ۳۴۰ رخ نامداران شد از درد زرد
 زخویشان یکی انجم ساختند
 همی کند موی و همی ریخت آب
 سوار سرفراز روئین من
 سواران و شمران روز نبرد
 بزرگان و سالار لشکر مماند

بنالهد و بر دیگر اندازه گشت
 پس آنکه یکی سخت سوگند خورد
 بمزدان که بی زارم از تحت و گاه
 قبا جوشن واسپ تحت منست
 ازین پس بخوام چمد و چرید
 مگر کمن آن نامداران من
 نخواهم زکیسرو شوم زاد
 خروشان همی بود ازین گفتگوی
 که لشکر بنزدیک جیون رسید
 بدان درد وزاری سهرا بخواند
 زخون برادرش فرشمدورد
 کنون گاه کینست و خون ریختن
 هم ریخ مهرست و ریخ کمن
 بزرگان توران با فراسما ب
 که ما سر بسر شاه را بنده اهر
 چوپیمان و روئمن ز مادر نژاد
 کنون ما همه یمش شاه اندر اهر
 زخون گرد در و کوه دریا شود
 یکی بر نگرید ازین رزمگاه
 دل شاه ترکان از آن تازه گشت
 در گنج بکشاد و روزی بداد
 گله هرچه بودش بدشت و بکوه
 زگردان شمشیر زن صد هزار
 سوی بلخ بامی فرستاد شان
 که گستم نوذر بد آنجا بمای

غم و درد لشکر برو تازه گشت
 همی گفت با ریخ و تهمار و درد
 اگر نمز بمند سر من کلاه
 کله خود و نمزه درخت منست
 و گر خوبستن تاج را پرورید^{۲۵۵}
 سواران و خضر گزاران من
 که تخم سماوش بگمتی مباد
 زکیسرو آگاهی آمد بدوی
 همه روی کشور سمه گسترید
 ز پیمان فراوان سخنها براند^{۲۶۰}
 زروئمن و شمران روز نمرد
 چو با گم و با رستم آویختن
 از ایران و از شاه ایران زمین
 بگفتند و کردند مرگان پر آب
 بفرمان و رایب سر افکنده اهر^{۲۶۵}
 چو فرشمدورد آن گرای نژاد
 اگر سرفراز اهر اگر که تر اهر
 درازی ما همچو پهنای شود
 اگر یار باشد خداوند ماه
 بخندید و بر دیگر اندازه گشت^{۲۷۰}
 دلش پر زکمن بود و سر پر زیاد
 بچشم بر لشکرش همگروه
 گزین کرد شان از در کارزار
 بسی پند و اندرزها داد شان
 سواران روشن دل و رهنمای^{۲۷۵}

گزین کرد شمسر زن سی هزار
بجهون بفرمود تا بگذرند
بدان تا شب تیره بی ساختن
فرستاد بر هر سوی لشکری
چنین بود فرمان یزدان پاک
شب تیره بنشست با بخردان
زهر گونه با او سخن ساختند
بر آن بر نهادند یکسر که شاه
هی چاره جست از بد بدگمان
قراخان که او بود مهتر پسر
پدر بود گشتی هانا بجای
زچندان سیه نمه اورا سهرد
بفرمود تا در بخارا بود
دمادم فرستد سلج و سماه
سبه را زمین کند بمرون کشمد
سبه بود سر تا سر رودبار
بمک هفته در آب کشتی گذشت
زانبوه پملان و شمیران زم
زکشتی هی آب شد ناپدید
بماد پس لشکر افراسیاب
پراکنده هر سو همونی دوان
ببینمدگفت از چپ و دست راست
چو بار آمد از هر سوی رزمساز
که چندین سبه راهدین دشت جنک
زیکسوی دریای گملان رهست

سواران گگرد از در کارزار
بکشتی سر آبرا بسیرند
بکشتی نیارد کسی تاختن
بسی چاره بر ساخت از هر دری
که بمدادگر شاه گگرد هلاک^{۳۸۰}
جهان دیده وزای زن موبدان
جهانرا چپ و راست انداختند
زجهون بدان سوگذار سیه
سبه را بدو نیم کرد آن زمان
بفرمود تا رفت پمش پدر^{۳۸۵}
ببالا و دیدار و فرهنگ وزای
جهان دیده و نامبردار و گرد
بمشت پدر کوه خارا بود
خورشرا بر اشتر براند براه
دمان بر لب رود جهون کشمد^{۳۹۰}
بماورد کشتی وزورق هزار
سبه بود یکسر همه کوه و دشت
گذرهای جهون پراز باد و دم
بمابان آمونی لشکر کشمد
بر اندیشه رزم بگذاشت آب^{۳۹۵}
یکی مرد هشمار و روشن روان
که بالا و پهنای لشکر کجاست
چنین گفت با شاه گردنفر از
علفی باید و ساز و جای درنگ
چراگاه آسمان و جای نشست^{۳۰۰}

وزین روی جیرون بر آب روان
همان اندرون ریگ و دشت فراخ
دلش تازه تر گشت ازین آگهی
سهمبد بسی دیده بد روزگار
بمباراست قلب و جناح سماء
همان ساقه و جایگاه بنه
بمباراست لشکرگهی شاهوار
نگه کرد در قلبگه جای خویش
گزین کرد دست چپش را پیشنگ
بلشکر چنان نامداری نبود
برانگیزی اسپ و دم پلنگ
همان نمره آهنین داشتی
پشدگست نامش پدر شمه خواند
زگردان گردنکشان صد هزار
ز شمه یکی بود که تر بسال
دلبری کجا جهن بد نام او
که بودی بممش پدر رای زن
بدو داد از چمنمان سی هزار
همان میسره جهن را داد و گفت
بد افراسماش چهارم پسر
بدو داد ترک چگل صد هزار
که باشد نگهبان پشت پشدنگ
سپاهی جنگی که ملامت سرد
نیمره جهاندار افراسم لب
دو جنگی که توران سواران بدند

حوروش آورد مرد روشن روان
سرابرده و خمه بر جای کاخ
ببالمد بر گاه شاهنشهی
نرفتی بگفتار آموزگار
طلایه که دارد زدتمن نگاه ۳۰۰
همان میسره نیز با مینه
بقلب اندرون تیغ زن صد هزار
سهمبد بد و لشکر آرای خویش
که او داشتی زور جنگی پلنگ
بهر جای چون او سواری نبود ۳۰۱
گرفتی بکندی بنمرو چنگ
باورد بر کوه بگذاشتی
که شمه بخورشمد تابنده ماند
بدو داد شاه از در کارزار
برادر بد او را و فرخ هال ۳۱۰
پراگنده گرد جهان گام او
بدانش سرش برتر از انجمن
سواران شایسته کارزار
که نمک اخترت باد هر جای جفت
که بر بسته آمد بممش پدر ۳۲۰
سواران گردنکش و نیمزه دار
نمیهد سرار بارد از ابر سنگ
یکی نیز بر پور ایلا سرد
که از پشت شمران ربودی کباب
بدل یکی بمیک کوه خارا بدند ۳۳۰

سوی مهنه لشکری برگزید
 طرازی و غزنی و خلیج سوار
 که سالار شان بود پنجم پسر
 ورا خواندندی گوگردگمر
 دموور خرنجاس با او برفت
 زگردان و جنگاوران سی هزار
 جهان دیده نستوه سالار شان
 همان سی هزار از یلان ترکان
 سههد چواغریرت جنگجوی
 پس از نامور تمغ زن چل هزار
 سههدار گرسموز پمیل تن
 بدوداد پمیلان سرافراز شاه
 وز آنمس گزید از یلان ده هزار
 بفرمود تا در ممان دوصفی
 پراکنده بر لشکر اسپ افکنند
 سوی باختر بود پشت سماه
 چنین گفت سنلارگمتی فرورز

که خورشیدگشت از جهان ناپدید
 همان سی هزار از درکارزار
 یکی نامورگرد پرخاشختر
 که برکوه بگذاشتی تمغ و تمر
 ۳۳۰ بهاری جهن سرافراز تفت
 برفتند با خضرآبدار
 یسنگ دلاور نگهدار شان
 برفتند با گرز و تمغ و کمان
 که بر کوه زین بدی کوه روی
 ۳۳۰ گزین کرد شاه از درکارزار
 جهانبجوی سالار آن انجمن
 سرنامداران و پشت سماه
 که سهری نداند کس از کارزار
 باوردگه بر لب آرند کفی
 ۳۳۰ دل و پشت ایرانمان بشکنند
 شب آمد بستند پمیلان براه
 که دارد سهه چم بر نهرورز

آگاهی یافتن کیشرو از آمدن افراسیاب بچنگ او

چو آگاه شد شهریار جهان
 زترکان و از شاه افراسیاب
 سهای برین سوی جیورن کشید
 چو بشنید خسرو یلانرا بخواند
 سهای زجنگاوران برگزید

زگفتار بمدار کار آگهان
 که آورد لشکر از آن روی آب
 ۳۳۰ که شد سنگ و ریگ از جهان ناپدید
 شنیده هم پمش ایشان براند
 بزرگان ایران چنان چون سزید

چشمیده بسی از جهان شور و تلخ
باشکش بفرمود تا سوی زم
بدان تا پس اندر نماید سماه
وز آنمیس یلانرا همه بر نشاند
همی رفت با رای وهوش و درنگ
سهمدار چون در بمابان رسمد
سیمه را سوی راست خوارزم بود
بچپ بر دهستان و بسیمار آب
خود ورسم و طوس و گودرز و گمو
همی گشت بر گرد آن رزمگاه
چو آگاه شد زان سماه نما
که لشکر فزون بود از آن کوشمرد
بگرد سیمه بر یکی کنده کرد
شب آمد بکنده در افکند آب
چو خورشید تابان ز برج بره
سهمدار ترکان سیمه را بدید
جهان شد پر آواز بوق و سیمه
توگفتی که روی زمین زاهنست
دو لشکر چنان م دوروز و دو شب
از آن روی وزین روی بر پشت زین
توگفتی جهان کوه آهن شدست
ستاره شمر پیمش دوشهریار
همی باز جستند راز سیمهر
سیمهر اندر آن جنگ نظاره بود

بماری گستم نودر ببلخ
برد لشکر و یمل و گنج و درم
کند رای شمران ایران تنه
بزد کوس روئمن و لشکر براند
که تمزی پشمانی آرد بچنگ
گرازیدن و ساز لشکر بدید
همی ریگ دشت از در رزم بود
همان ریگ و پیمش اندر افراسیاب
بسی لشکر از نامداران نمو
بمابان نگه کرد بمراه و راه
دل پادشاهد پراز کهما
همان ژنده پیلان و مردان گرد
طلایه بهر سو پراکنده کرد
بدان سو که بد روی افراسیاب
بمرازست روی زمین یکسره
بزد نای روئمن وصف بر کشید
همه بر نهادند از آهن کلاه
ز نیمزه هوا نمز در جوشنست
ازیشان یکی را نجبمد لب
پماده بهمیش اندرون همچمن
همان پوشش چرخ جوشن شدست
پراندیشه و زبجها بر کنار
بصلاب تا بر که گردد مهر
ستاره شمر همت بچاره بود

آمدن پشنگ نزدیک پدر افراسیاب

بروز چهارم چو شد کار تنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان
بفرز تو زیر فلک شاه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب
زمین بر نتابد سیاه ترا
نیاید ز شاهان کسی پمش تو
سیاوخش را چون پسر داشتی
یکی باد ناخوش ز روی هوا
ازو سمرگشتی چو گشتی درست
گراورا نکشتی جهاندار شاه
کنون اینک آمد بهمیشت بچنگ
هر آنکس که نمکی فرامش کند
بمروردی این شوم نا پاک را
همی داشتی تا بر آورد سر
چو مرغی ز توران به ایران پرید
ز خوبی نگه کن که پیمان چه کرد
همه مهر پیمان فراموش کرد
همی بود خامش چو آمد بمشت
از ایران کنون با سیاهی بچنگ
نه دینار خواهد همی نه کلاه
زخویشان جز از خون نجوید همی
پدر شاه وفرزانه و یار ساست
از ایرانیان نیست چندین سخن

بهمیش پدر شد دلاور پشنگ
سرافراز بر مهتران و کهان
ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
اگر بشنود نام افراسیاب ۳۷۵
نه خورشید تابان کلاه ترا
جز این بدگهر بمهدر خویش تو
بدورخ و مهر پدر داشتی
برویر گزشتی نبودی روا
که او تاج و تخت و سماه توجست ۳۸۰
بدو باز گشتی نگین و کلاه
بگمتی نمابد فراوان درنگ
همی رای جان سماوش کند
بندروار نسهردیش خاک را
شد از مهر شاه از در تاج زر ۳۸۵
تو گفتی که هرگز نمازا ندید
بدان بی وفا ناسزاوار مرد
پراز کمن دل و سر پراز جوش کرد
چنان مهربان پهلوانرا بکشت
بمآمد بهمیش نما تمز چنگ ۳۹۰
نه اسپ و نه شمیر نه گنج و نه گاه
سخن جز برین سان نگوید همی
بدین راست گفتار من برگواست
سپه را چنین دل شکسته مکن

سه را چه باید ستاره نمر
 سواران که در مهده با منند
 چو دستور باشد مرا پادشا
 بدوزم سر و ترگ ایشان بتمر
 چو بشنم افراسیاب این سخن
 سخن هرچه گفتم مرا راست بود
 ولیکن تو دانی که پیمان گرد
 نبد در دلش کز تی و کاستی
 همان پهل بد روز جنگ او بزور
 برادرش هومان پلنگ نبرد
 ز ترکان سواران کهن صد هزار
 برفتند از ایدر پراز جنگ و جوش
 از آن گونه بردشت کهن کشته شد
 همه مرز توران شکسته دلد
 نبینند جز مرگ پیمان بخواب
 باشیم تا نامداران ما
 ببینند ایرانمانرا بچشم
 م ایرانمان نهز چندین سهاه
 بانموه جستن نه نمکست جنگ
 مبارز پراگنده بمروون کنم
 چمن داد پاسخ که ای شهریار
 مبارز ز لشکر نخستمن منم
 کسمرا ندانم که روز نبرد
 مرا آرزو جنگ کیست و سوست
 اگر جوید او بهگمان جنگ من

بشمشیر جویند مردان هنر ۳۹۵
 همه جنگ را یکدل و یکتنند
 از ایشان نمافد یکی را بجا
 نه اندیشم از کنده و آبگمر
 بدو گفتم مشتاق و تند می کن
 جز از راستی را نشاید ستود ۳۰۰
 بگمتی همه راه نمکی سمر
 نجستی بجز خوبی و راستی
 چو دریا دل و رخ چو تابنده هنر
 چو لپاک جنگی و فرشم دررد
 همه ناجوی از در کارزار ۳۰۵
 من اندر نهان پیر زغم و خروش
 زمین زیر او چون گل آغشته شد
 ز تمار دلرا همه بگسلند
 نخواهد کسی نام افراسیاب
 مهان و ز لشکر سواران ما ۳۱۰
 ز دل کم شود سرگ با درد و خم
 به بینند با گنج و تخت و کلاه
 شکستی بود باد ماند به جنگ
 وز ایشان بهمان پراز خون کنم
 چو زمین گونه خوبی همی کارزار ۳۱۵
 که اسپ افکن و پهل روئمن تم
 فشاند بر اسپ من از باد گرد
 که او در جهان شهریار نوست
 رهائی نیابد م از جنگ من

دل و پشت ایشان شکسته شود
 وگر دیگری پشت آید بچنگ
 بدو گفت کای کار نادیده مرد
 اگر جویدی همبدرش منم
 گر او با من آید باوردگاه
 بدوشمده گفت ای جهان دیده مرد
 پسر بیخ زنده است پمشت بهای
 نه لشکر پسندد نه ایزد پرست

۳۲۰ هر آن انجمن کار بسته شود
 بچاک اندر آرم سرش بی درنگ
 ههنشاه کی جوید از من نبرد
 تن و نام او زیر پی افگم
 برآساید از جنگ مرد و سهاه
 ۳۲۵ گزایدون که اواز تو جوید نبرد
 نهائم اگر تو کنی رزم زای
 که تو جنگ او را کنی بپمش دست

بیمغلم فرستادن افراسهب بدزدیک کجیسرو

بدو گفت شاه ای سرافراز پور
 تو با خسرو آهنگ داری بچنگ
 از ایدر بروتا میان سهاه
 برو کافریننده ات یار باد
 بکجیسرو از من پملی رسان
 نیمره که رزم آورد با نما
 چمن بود رای جهان آفرین
 سماوش نه بر بهکنه کشته شد
 گنه گر مرا بود پهران چه کرد
 که بر پشت زین تان بمایست بست
 گزایدون که گوئی که تو بد تنی
 بگوهر نگر گر زخم منی
 تو این کمن بگورز و کائوس مان
 نه زان گفتم این من که ترسان هدم
 هه ریگ دریا مرا لشکر کرد

که بادا بد روزگار از تو دور
 بگردان دل خود بدین کار تنگ
 ۳۳۰ وز ایشان یکی مرد دانا بخواه
 سر بدسگالت نکوسار باد
 که گمتی جز این دارد آئمن و سان
 سرش پر بدی باشد و کهما
 که گردد ز من پر ریخاش و کمن
 ۳۳۵ از آموزگاران سرش گشته شد
 چور و من و لتهاک و فرشم دورد
 پر از خون بکردار پهلان مست
 بد اندیش و از تخم اهریمنی
 نکوش همی خویشتن را کنی
 ۳۴۰ که پمش من آرند لشکر دمان
 وگر پهر گشته هراسان هدم
 هه نره همران و کنداورند

هر آنکه که فرمان دم کوه گنگ
ولیکن همی ترسم از کردگار
که چندین سر نامور بمیگناه
گراز پیمش من بر نگردی ز جنگ
چو با من بسوگند پیمان کنی
بدین کار باشم ترا رهنمای
چو کار سماوش فرامش کنی
برادر ترا جهن و جنگی پشنگ
هر آن بوم و برکان زایران نهی
ز گنج نیاگان مرا هر چه هست
ز اسب و سلج و زبمش و زکم
ز گنج بزرگان و تخت و کلاه
فرستم همه همچمن پیمش تو
دو لشکر بر آساید از رخ و رزم
و رایدون که جان ترا امرمن
جز از رزم و خون ریختن رای نیست
تو از لشکر خویش بمرون حرام
بگردید هر دو باوردگاه
چو کشته شوم من جهان پیمش نست
و گر توشوی کشته بردست من
سماه تو در زینهار منند
و گر با من ایدر نمائی بجنگ
کبر بسته پیمش تو آمد پشنگ
پدر پیر شد پایمردش پسر
باوردگه با تو جنگ آورد

چو دریا کنند ای پسر روز جنگ
ز خون ریختن وزید روزگار
جدا گردد از تن بدین رزمگاه ^{۳۴۵}
نترسی هانا که آیدت ننگ
بکوهی که پیمان من نشکنی
که گنج و سیاهت هماند بجای
نمازا بتوران سماوش کنی
که در جنگ دریا کند کوه گنگ ^{۳۵۰}
بفرمان کنمش ز ترکان نهی
زدینار و از تاج و تخت نشست
که ممرات ماند از نما زادتم
ز چیزی که خواهی ز بهر سماه
پسر پهلوان و پدر خویش تو ^{۳۵۵}
همه رخ ما باز گردد بمزم
بمهد همی تا بموشی کفن
بمغز تو یند مرا جای نیست
مگر خود بر آیدت از کمنه کلم
بر آساید از جنگ چندین سماه ^{۳۶۰}
سمه بندگان و پسر خویش تست
کسی را نمازارم از انجمن
همه مهترانند و یار منند
نقابی تو با کار دیده نهنگ
چو جنگ آورد دور باش از درنگ ^{۳۶۵}
جوانی خردمند با زور و فر
دل شمر و جنگ پلنگ آورد

ببینم تا یرکه گردد سپهر
گراهذون که با او نجوی نمرد
همان تا بماساید امشب سماه
شب تهره زو دامن اندر کشد
زلشکر گزینم جنگاوران
زمینرا بخون رنگ دیبا کنم
دوم روز هنگام بانگ خروس
سرانرا بماری برون آورم
سوم روز لشکر بکردار کوه
ببینم تا این سمهر بلند
چو بدخواه بمغلم تو نشنود
بتنها تن خویش ازو رزم خواه
گزین کرد از آن بخردان چار مرد
بسی آفرین کرد و آمد برون
گزین کرد از آن نامدازان هزار
زره چون طلایه بدیدش زدور
زترکان هر آنکس که بد پمش رو
بره با طلایه برآویختند
تی چند از ایرانمان خسته شد
م اندر زمان شمه آنجا رسد
دل شمه گشت اندر آن کار تنگی
بایرانمان گفت نزدیک شاه
بگوئید که آمد گوی شمه نام
از افراسیاب آن سمهدار چمن
سواری دمان از طلایه برفت

کرا بر نهد بر سر آن تاج مهر
دگر گونه خواهی همی کار کرد
چو بر سر نهد کوه زرین کلاه ۳۷۰
یکی پیده از شعر در سر کشد
سرافراز با گرزهای گران
ز بالای بدخواه پهنای کنم
ببندم بر کوهه پمل کوس
بجوی اندرون آب خون آورم ۳۷۵
در آرم در رزم و کمن همگروه
کرا خوار دارد کرا ارجمند
بهیهد بدین گفتها نگرورد
بدیدار دور از میان سماه
چشمه زگمتی بسی گرم و سرد ۳۸۰
پدر دیده پر آب و دل پر زخون
خرمند و شایسته کارزار
درفشان درفش سمهدار تور
زنا کار دیده جوانان نو
بناگاه بی شمه خون ریختند ۳۸۵
وز آن روی پیکار پیوسته شد
نگهمان ایرانمانرا بدید
همی باز خواند آن یلانرا ز جنگ
سواری فرستمد با رسم و راه
بشاه آوریدست چندین پهل ۳۹۰
پدر مادر شاه ایران زمین
بر شاه ایران خراممد تفت

که پیمبر شاه توران سباه
 همی شیده گوید که هستم بنام
 دل شاه شد زان سخن پر زشم
 چنین گفت کمن شمه خال منست
 نگه کرد گردنکشی زان ممان
 بدو گفت رو پیمش او شاد کلم
 چو قارن بهامد ز پیمش سباه
 بر آمد بر شمه داده درود
 جوان نمز بکشاد شمرین زبانی
 بگفت آنچه بشنید از افراسهب
 چو بشنید قارن سخدهای نغز
 بهامد بر شاه ایران بگفت
 گوی پر منش با درفش سباه
 گسی بایدم تا گزارم پیمام
 فرور بخت از دیدگان آب گرم ۳۴۰
 بمالا و مردی همال منست
 نبد پیمش جز قارن کاویان
 درودش ده از ما و بشنو پیمام
 بدید آن درفشان درفش سباه
 ز شاه و زایرانمان بر فرزد ۳۰۰
 که بهمدار دل بود و روشن روان
 از آرام و بزم و زرم و شتاب
 از آن نامور بچه پاک مغز
 که پیمامها با خرد بود جفت

یا سخ فرستادن کیم سرو بافراسهب

چو بشنید خسرو ز قارن سخن
 بخندید خسرو ز کار نما
 از آن پس چنین گفت کفراسهب
 و را چشم پر آب و لب پر سخن
 بکوشد مگر دل بهمیلندم
 نداند که گردنده چرخ بلند
 کنون کار ما را جزین نعمت روی
 بگردم با آورد با او بچنگ
 همه بخردان و ردان سباه
 جهان دیده پر دانش افراسهب
 بهاد آمدش گفتهای کهن ۳۰۰
 از آن جستن چاره و کهما
 پشمان شدست از گذشتن بر آب
 مرا دل پر از دردهای کهن
 بیهوشی لشکر بترساندم
 نگرود بمایست روز گزند ۳۰۰
 که من دل پر از کمن شوم پیمش اوی
 بهنگام کوشش سازم درنگ
 باواز گفتند کمن نعمت راه
 جز از چاره چهری نمند بخواب

نداند جز از تنبل و جادوی
زلشکر کنون شمه را برگزید
همی خواهد از شاه ایران نمرد
تو بر پمری او دلمری مکن
وگر شمه از شاه جوید نمرد
بدست تو گور شمه گردد تماه
وگر دور از ایدر تو گردی هلاک
یکی زنده از ما نماند بجای
کسی نیست ما را زخم کمان
نمای تو پمری جهان دیده
همی پوزش آرد بدین بد که کرد
همی گوید آسمان و گنج و درم
همان تخت زرین و تاج سران
سپارد بگنج تراز گنج خویش
هر آن شهر کز بوم ایران نهی
بایران خرامم نیمروز و شاد
برین گفته بودند پمیر و جوان
که رسم همی زآشتی سر بکلاشت
همی لب بدندان بختند شاه
وز آنمس چنین گفت کوی نیست راه
کجا آن مه رزم و سوگند ما
بکاوش یکسر چه پوزش بره
چو بر تخت بر زنده افراسماب
شندی که بر ایرج نمکجنت
بنوذر چه آمد از افراسماب

فریب و بداندیشی و بدخوی
۰۱۰ که این دید بند بدی را کلمد
بدان تا کند روز ما را بدرد
از ایران و از تاج سمیری مکن
کند روی ما را زتهار زرد
۰۲۰ یکی نامور کم شود زان سماء
از ایران بر آید یکی تهره خاک
نه شهر و بر و بوم ایران بمای
که کمن را ببندد کهر بر ممان
بتوران و چمن در پسندیده
۰۳۰ زبهارگی جست خواهد نمرد
که بنهاد تور از پی زادش
کمرهای زرین و گرز گران
همین باز خرد بدین رخ خویش
همی کرد خواهد زترکان تهی
۰۴۰ زکار گذشته نگمهر یاد
جز از رسم نامور پهلوان
زدرد سماوش بدل کمنه داشت
همی کرد خهره بدیشان نگاه
بایران خرامم ازین رزمگاه
۰۵۰ همان بدره و برده و بند ما
بدین کارها چون بدو بنگر
هماند جهاندار و ایران خراب
چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
که هرگز مبهناد شادی بخواب

سماوخش را نیز بر بی گناه
 فریبنده ترکی از آن انجمن
 که از من همی جست خواهد نبرد
 همی از شما این شکفت آیدم
 گمانی نبردم که ایرانمان
 کسی را ندیدم از ایران سباه
 که از جنگ ایشان گرفتگی شتاب
 چو ایرانمان آن سجنها ز شاه
 گرفتند پوزش که ما بنده اهر
 نخواهد شهنشاه جز نام نمک
 ستوده جهاندار بتر منش
 که گویند از ایران سواری نبود
 سواری نماید بدشت نبرد
 نخواهد مگر خسرو موبدان
 بدیشان چمن پاسخ آورد شاه
 بدانند کمن شمه روز نبرد
 سلجش پدر کرده از جادویی
 نباشد سلج شما کارگر
 همان اسمش از دیو دارد نژاد
 کسیرا که یزدان ندادست فر
 همان با شما او نماید بچنگ
 نیمر فریدون و یور قباد
 بسوزم بدو تهره جان پدرش
 دلبران و شمیران ایران زمین
 بکشت از پی گنج و تخت و کلاه
 بهامد خرامان بنزدیک من
 شما را چمن شد چرا روی زرد
 همه کمن پمشمن بمفرزایدم
 کشایند جاوید ازین کمن میان
 ۵۴۰
 بجز راست دل رسم نمکخواه
 بگفت فریبنده افراسیاب
 شنیدند پیمان شدند از گناه
 م از مهربانی سراینده اهر
 م آن کارها را سرنجام نمک
 ۵۵۰
 نخواهد که بر ما بود سرزنش
 که یارست با شمه رزم آزمود
 جز از شاه شان این دلبری نکرد
 که بر ما بود ننگ تا جاودان
 که ای موبدان نمایند راه
 ۵۵۰
 پدر را ندارد بهامون نبرد
 زکزی و بمرای و بدخونی
 بدان جوشن و خود پولاد بر
 بدل همچو شمر و برفتن چو باد
 نباشدش با جنگ او پای و پز
 ۵۶۰
 زفر و نژاد خود آیدش ننگ
 دو جنگی بود یکدل و یک نهاد
 چو کاوس را سوخت دل بر پسرش
 همان شاه را خواندند آفرین

یاغ فرستادن کبیسرو افراسیابرا

بفرمود تا قارن نمکخواه
 که این کار ما دیر و دشوار گشت
 هنر یافته مرد سنگی بچنگ
 کنون تا خداوند خورشید و ماه
 نغوام ز تو بوم توران و گنج
 بزور جهان آفرین کردگار
 که چندان ممانه شمارا زمان
 دگر آن که گفתי تو از خواسته
 بدان خواسته نیست مارا نماز
 کرا پشت گری زیزدان بود
 بر و بوم و گنج و سهاست مراسم
 پشنگ آمد و خواست از من نبرد
 سیمده دمان هسبت مهمان من
 کسورا نغوام از ایران سها
 من و شمده و دشت و شمشیر تمز
 گرایدرون که پیروز باشم بچنگ
 مبارز خروشان کنم از دو روی
 وز آنمیس یلانرا هه همگروه
 چو این گفته باشی بشمده بگری
 بتنها ز توران بدام آمدی
 نه از بهر پیغام افراسیاب
 جهاندارت انگیزت زان انجمن
 گزند آیدت زان سر بمانند

شود باز و یاغ گرزاد ز شاه
 ۵۰۰ هجدها زاندازه اندر گذشت
 نجوید که رزم چندین درنگ
 کرا شاد دارد بدین رزمگاه
 که بر کس نماند سرای سمخ
 بدیهم کاوس پروردگار
 که بر گل جهد تند باد خزان
 ۵۰ زاسمان واز گنج آراسته
 که از جور و بمدادی آمد فراز
 همیشه دل و بخت خندان بود
 همان تخت و وزین کلاهد مراسم
 ۵۰ زره دار بالشکر و دار و برد
 بخنجر بمیند سرافشان من
 که با وی بگردد باوردگاه
 بر آرم بفرجام ازور سقتمز
 نسازم برین سان که گفתי درنگ
 ز خون دشت گردد پراز رنگ و بوی
 ۵۰ بچنگ اندر آرهر برسان کوه
 که ای کهنرد مهتر ناجوی
 نه بر جستن ننگ و نلم آمدی
 که کردار بد کرد بر تو شتاب
 ستودانت ایدر بود م کفن
 ۵۰ که از تن برینند چون گوسفند

بگرید چنان زار بر تویدر
 بیامد دمان قارن از نزد شاه
 سخن هرچه بشنید با او بگفت
 بشد شنیده نزدیک افراسیاب
 ببد شاه ترکان زیاسخ دژم
 از آن خواب کز روزگار دراز
 سرش گشت گردان و دل پرنهیب
 همی گفت فردا بدین رزمگاه
 بشمیده چنین گفت کز بامداد
 بدین رزم بشکست گوی دلم
 پسر گفت کای شاه ترکان و چمن
 چو خورشید تابان بر آرد درفش
 من و خسرو و دشت آوردگاه

که کایس گریه همی بر پسر
 بنزدیک آن درفش سیاه
 ماند ایچ نمک وید اندر نهفت
 دلش چون بر آتش نهاده کباب ۵۰
 غمی گشت و بر زد یکی تمز دم
 بدید و زهرکس همی داشت راز
 بدانست کآمد بتنگی نشیب
 زافکنده موران نمابند راه
 مکن تا دوروز ای پسر جنگ یاد ۵۰
 بر آید که دلرا زتن بگسلم
 دل خویش را بد مکن روز کمن
 درخشان کند روی چرخ بنفش
 برانگیزم از شاه گرد سیاه

رزم کجسرو با شنیده پسر افراسیاب

چو روشن شد آن چادر لاجورد
 نشست از بر اسپ جنگی پشنگ
 بجوشن بموشید روشن برش
 درفشش یکی ترک جنگی بچنگ
 چو آمد بنزدیک ایران سیاه
 که آمد سواری میان دو صفی
 همی گوید آن نامور تمز چنگ
 بچندید از شاه و خفتان بخواست
 یکی ترگی زرین بسر بر نهاد

جهان شد بکردار یاقوت زرد ۱۰۰
 زباد جوانی سرش پر ز جنگ
 از آهن کلاه کمان بر سرش
 خرامان بیامد بدان دشت جنگ
 یکی نمداری بشد نزد شاه
 سرافراز و جوشان و تمغی بکی ۱۰۰
 که با شاه گویند که آمد پشنگ
 درفش بزرگی بر آورد راست
 درفشش بر قلم گودرز داد

همه لشکرش زار و گریان شدند
 خروعی برآمد که ای شهروار
 شانرا همه تخت باشد نشست
 که جز خاک نمره نغستی مهاد
 سهدار با جوشن و گرز و خود
 که یکتن مجنبد ازین بارگاه
 نباید که جوید کسی جنک و جوی
 چو خورشید بر چرخ گردد بلند
 اگر زان که پیروز گردد پشنگ
 همه یمش او بنده فرمان شوید
 سیه را که چون او نگهبان بود
 شما هیچ دلرا مدارید تنگ
 گهی در فراز و گهی در نشیب
 برانگیزت شبرنگ بهزاد را
 میان بسته با نمره و خود و کبر
 میان دو صفی شده اورا بدید
 بدو گفت پور سماوختش رد
 نیمر سهدار توران سماه
 جز آنی که بر تو گمانی برد
 اگر مغز بودیت با خال خویش
 وگر جنگ جوی زیمش سماه
 کز ایران و توران نمیند کس
 چنین داد یاسخ بدو شهروار
 من داغ دل پور آن بمکنه
 بدین دشت ازینسان بکنم آمدم

چو بر آتش تمز بریان شدند
 باهن تن خویش رنجه مدار ۱۱۰
 که بر کمین کبر بر میان تو بست
 بهیج آرزو کلم و دستش مباد
 بدیشان فرستاد چندین درود
 چپ و راست و قلب و جناح سماه
 بر قلم گودرز دارید گوش ۱۱۵
 بمینمدا تا بر که آید گزند
 ز رستم بچوئند سامان جنگ
 وز آن درد نزدیک درمان شوید
 همه چاره و جنگ آسان بود
 چمن است آغاز و فرجام جنگ ۱۲۰
 گهی شاد کلم و گهی در نهمب
 که اندر نوشتی بتک باد را
 همی گرد اسمش بر آمد بابر
 یکی باده سرد از جگر بر کشید
 تویی ای پسندیده پر خرد ۱۲۵
 که سلید همی ترگ بر چرخ ماه
 جهان دیده کو خرد پرورد
 نکردی چمن جنگرا دست یمش
 برو دور بگزین یکی جایگاه
 نخواهم یاران فریادرس ۱۳۰
 که ای عمر دزنده کارزار
 سماوش که شد کشته بر دست شاه
 نه از بهرگاه ونگمن آمدم

بیمش پدر چو ن بیماراستی
مرا خواستی کس نبودی روا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه
نهادند پیمان که از هر دوری
م اینان که دارند با ما درفش
برفتند هر دو ز لشکر بدور
بمالان که آن در خور رزم بود
گزیدند جانی که شمر ویلنگ
نمزد بر آسمانش عقاب
نهادند آوردگای بزرگ
سواران چو شمران گشته نهار
بگشتند با نمرهای دراز
ماند ایچ بر نیزها شان سنان
بروی نمود و بتمر و بتمغ
زمن شد ز خون سواران سماه
چو شمه دل و زور خسرو بدید
بدانست که آن فرّه ایزد نیست
همان اسمش از تشنگی شد غمی
چو درمانده شد با خود اندیشه کرد
بمآ تا بکشتی پیماده شوهر
پیماده نگردد که عار آیدش
بدین چاره گرزو نماه رها
بدو گفت شاهها بتمغ و سنان
پیماده به آید که جویم جنگ
جهاندار خسروم اندر زمان

ز لشکر نبرد مرا خواستی
که پیمشت فرستادی ناسزا ۳۰
که باشد بدور از میان سماه
بماری نماید کسی کینه جوی
ز بد روز ایشان نگردد بنفش
چنان چون بود مرد شادان بسور
بدان جایگه دشت خوارزم بود ۴۰
بدان شیخ بی آب نهاد جنگ
از بهره شیخ و بهری سراب
دو اسپ و دو جنگی بکردار گرگ
که باشند پر ختم روز شکار
چو خورشید تابنده گشت از فراز ۶۰
پراز آب برگستوان و عنان
بگشتند با یکدگر بی دریغ
نگشتند سمر اندر آوردگاه
زمرگان سرشکش برخ بر چگمید
از بر تن خودش باید گریست ۷۰
بدمروی مرد اندر آمد کی
که گر شاه را گوهر اندر نبرد
زخوی هر دو آهار داده شوهر
ز شاهی تن خویش خوار آیدش
شم بمگمان در دم ازدها ۷۰
کند هر کسی جنگ و بجد عنان
بکردار شمران بمازیم جنگ
بدانست اندیشه بدگمان

بدل گفت کهن شمر با زور و چنگ
 کر آسوده گردد سرافشان کند
 وگر من پیماده بگردم بچنگ
 بدو گفت زهلم کای تاجور
 چو خسرو پیماده کند کارزار
 اگر پای بر خاک باید نهاد
 بمان من شوم پیمش او جنگساز
 برهلم گفت آنزمان شهریار
 چو شمه دلاور زخم پشنگ
 ترا نیز با رزم او پای نیست
 یکی مرد جنگی فریدون نژاد
 نباشد مرا ننگ رفتن بچنگ
 وز آنسو بر شیده شد ترچان
 جز از باز جستن ترا رای نیست
 بهنگام کردن زدشمن گریز
 بدان نامور ترچان شمه گفت
 چنان دان که تا من ببسم کمر
 بدین زور و این فر و این دستبرد
 ولیکن ستودان مرا از گریز
 م از گردش چرخ بر نگذری
 گر آید مرا هوش بر دست اوست
 بدانستم این زور و مردی زچپست
 پیماده مگر دست یاهر بروی
 بشمه چمن گفت شاه جهان
 زخم کمان بی گمان کس نبود

بمر فریدون و یور پشنگ
 بی شمر دلرا هراسان کند ۳۱۰
 بر ایرانمان بر کم کار تنگ
 بدین کار ننگی مگردان گهر
 چه باید برین دشت چندین سوار
 من از تخم کشواد دارم نژاد
 نوساهی جهاندار گردنفرز ۳۱۵
 که ای مهران پهلوان سوار
 چنان دان که با تو نماید بچنگ
 زترکان چنولشکر آرای نیست
 که چون او دلاور ز مادر نژاد
 پیماده بسازیم جنگ پلنگ ۳۲۰
 که دوری گزین از بد بدنگمان
 که با جنگ خسرو ترا جای نیست
 به از کشتن و عورش و رسخمز
 که آورد مردان نماید هفت
 می بر فرازم بخور شمد سر ۳۲۵
 ندیدم باوردگه هیچ گرد
 به آید چو گم بکاری ستمز
 اگر دیده ازدها بسمره
 نه دشمن ز من باز دارد نه دوست
 برین نامور فرّه ایزدیست ۳۳۰
 بممکار خون اندر آم بجوی
 که ای نامور از نژاد مهان
 که هرگز پیماده نمرد آزمود

ولمکن ترا گر چندینست کلم نه بیهم زرای تو اکنون لکلم

کشته شدن همده بر دست خسرو

فرود آمد از اسپ شمرنگ شاه
برقلم داد آن گرامیایه اسپ
پماده چو از دور دیدش پشنگ
بهامون چو پیلان برآویختند
چو شمه بدید آن بر وبرز شاه
همی خواست که آید مگر زورها
چو آگاه شد خسرو از راز اوی
بزور جهان آفرین کردگار
بکردار شمیری که برگور نر
گرفتش بچپ کردن و راست پشت
همه مهره پشت او همچونی
یکی تمغ تمز از میان بر کشید
برو کرد جوشن همه جای جای
برقلم گفیت این بد نا مال
پس از کشتنش مهرانی کنمد
سرشرا بمشک و عبهر و گلاب
بگردنش بر طوق زرین نهمد
نگه کرد پس ترجمانش ز راه
که تا چون از آن ریگی برداشتند
بهامد خروشان بنزدیک شاه
یکی بنده بودم من اورا سوان

ز سر برگرفت آن کمانی کلاه ۳۵
بهآمد بکردار آذرگشسپ
فرود آمد از اسپ جنگی نهنگ
همه خاک با خون برآمیختند
م آن ایزدی فر و آن دستگاه
که چون سر بشد تن ندارد بها ۴۰
وز آن نا برآورده بالای اوی
بزد دست کبیسرو نامدار
زند دست و گور اندر آرد بسر
بر آورد وزد بر زمینش درشت
شد از درد ریزان و بگسسته پی ۴۵
سراسر بر نامور بر درید
همی ریخت بر تارک از درد خاک
پشنگ دلور مرا بود خال
یکی دخته خسروانی کنمد
بشونمد و تنرا بکافور ناب ۵۰
گله بر سرش عنبر آگمن نهمد
بدید آن تن نامبردار شاه
سوی لشکر شاه بگذاشتند
که ای نامور دادگر پمشگاه
نه جنگی سواری ونه پهلوان ۵۵

بمن بر بخشای شاهما بمهر
 بدو گفت شاه آنچه دیدی زمن
 دل و دیده نامداران براه
 سواری همی شد بر آن ریگ نرم
 بر آورد پوشمده راز از نهفت
 جهاندار گشت از جهان نا امید
 بسر بر پراگند ریگ روان
 رخ شاه ترکان هر آنکس که دید
 حرومی بر آمد میان سماء
 چمن گفت با مویه افراسماب
 مرا اندرین سوگ یاری کنم
 نه بینه سر تمغ مارا نمل
 ببندد دامن یک اندر دگر
 نه مردم شمرگ ز دام و دده
 مبادا در آن دیده پر آب شرم
 از آن ماه دیدار جنگی سوار
 هم ریخت از دیده خونین سرشک
 هم نامداران پاسخ گزار
 که این دادگر بر تو آسان کناد
 ز ما نیز یکتن نسازد درنگ
 سیه را هم دل خروشان کنم
 زیران و هومان نبد مانده چمز
 سیه دلشکسته پر از درد شاه

که از جان تو شاد بادا سمهر
 نمازا بگویی اندر آن انجمن
 که شمه کی آید از آوردگاه
 برهنه سر و دیده پر خون گرم
 ۷۱۰ هم پیمش سالار توران بگفت
 بکند آن چو کافر موی سفید
 ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان
 زیر جامه و دل هم بر درید
 که بخشایش آورد خورشید و ماه
 ۷۱۵ کزین پس نه آرام جوهر نه خواب
 هم تن بتن سوگواری کنیم
 نه هرگز شوم زین سمس شادکلم
 نمایم از ایران زمین بم و بر
 کسی کون باشد بدرد آزرده
 ۷۲۰ که از درد ما نیست پر خون گرم
 از آن سروین در لب جویمار
 زردی که درمان نداند پرشک
 زبان بر کشادند بر شهریار
 بداندیش را دل هراسان کناد
 ۷۲۵ شب و روز بر درد و کمن پشنگ
 بر آوردگه بر سرفشان کنم
 کنون کمنه بر کمنه بغزود نیز
 خروشان و جوشان هم رزم گاه

رزم دولشکر پانیموه

چو خورشید برزد سراز پشت گاو
 تبیره برآمد زهر دوسرای
 زگردان شمشیر زن سی هزار
 چو خسرو بر آن گونه بر دید ساز
 ز قلب سماه اندر آمد چو کوه
 سوی راست گستمم نوذر چو گرد
 جهان شد زگرد سواران بنفش
 بجنبید خسرو ز قلب سماه
 بمموست جنگی کز انسان نشان
 بگشتند چندان ز توران سماه
 چنین بود تا آسمان تیره گشت
 چو پیمروز شد قارن رزمزن
 چو بر تخت خورشید بنشست ماه
 از ایرانمان شاد شد شهریار
 همه شب هی جنگرا ساختند
 چو بر زد سراز برج خرچنگ مور
 سماه دو کشور کشیدند صفی
 سیه دار ایران زیشت سماه
 چو لختی بیامد پیماده بمود
 هالمید رخرا بر آن تیره خاک
 تو دانی که گر من سم دیده ام
 مکافات کن بدکنشرا بخون
 زهلمون بر آمد خروش چکار
 همان ناله کوس با کزه نای ۷۳
 بماورد جهن از در کارزار
 بفرمود تا قارن رزمساز
 ازو گشت جهن دلاور ستوه
 بر آمد دمان با درفش نمرد
 زمون پر سماه و هوا پر درفش ۷۳۵
 نه افراسیاب اندر آن رزمگاه
 ندیدند گردان و گردنکشان
 که در پای خون گشت آوردگاه
 همه چم جنگاوران خیره گشت
 بجهن دلیر اندر آمد شکن ۷۳۷
 یلان باز گشتند از آوردگاه
 که چهره بددد اندر آن کارزار
 بخواب و بخوردن نمرداختند
 جهان شد پیر از جنگ و آهنگ و شور
 همه جنگرا بر لب آورده کفی ۷۴۵
 بعد دور با کهتری نمکخواه
 جهان آفرینرا فراوان ستود
 چنین گفت کای داور داد پاک
 بمی روز بدرا پسندیده ام
 تو بلای ستمدیده را رهمنون ۷۵۰

وز آنجایکه بادلی پر زغم
 بیامد خروشان بقلب سهاه
 خروش آمد وناله گاو دم
 وز آن روی لشکر بکردار کوه
 سهای بکردار دریای آب
 چو هر دو سهاه اندر آمد زجای
 سیه شد زگرد سیه آفتاب
 زبس ناله بوق وگرد سهاه
 همی آب گشت آهن وکوه وسنگ
 زمین پر خروش وهوا پر زجوش
 جهان سر بسر گشتی آهرمنست
 بهر جای بر توده چون کوه کوه
 هم ریگ خون وسر ودست ویای
 هم بوم شد زیر نعل اندرون
 وز آنس دلمبران افراستاب
 بصندوق پیلان نهادند روی
 حصاری بد از پمش قلب سهاه
 زصندوق پیلان بمارید تمر
 برفتند پیلان ونمزه ووزان
 نکه کرد افراستاب از دو مهمل
 هم زنده پیلان ولشکر برانند
 خروشمید کای نامداران جنگ
 هم مانده بر پمش صندوق پمل
 زقلب وزصندوق برتر کهمد
 بفرمود تا جهن رزم آزمای

۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱
 ۵۲۲
 ۵۲۳
 ۵۲۴
 ۵۲۵
 ۵۲۶
 ۵۲۷
 ۵۲۸
 ۵۲۹
 ۵۳۰
 ۵۳۱
 ۵۳۲
 ۵۳۳
 ۵۳۴
 ۵۳۵
 ۵۳۶
 ۵۳۷
 ۵۳۸
 ۵۳۹
 ۵۴۰
 ۵۴۱
 ۵۴۲
 ۵۴۳
 ۵۴۴
 ۵۴۵
 ۵۴۶
 ۵۴۷
 ۵۴۸
 ۵۴۹
 ۵۵۰
 ۵۵۱
 ۵۵۲
 ۵۵۳
 ۵۵۴
 ۵۵۵
 ۵۵۶
 ۵۵۷
 ۵۵۸
 ۵۵۹
 ۵۶۰
 ۵۶۱
 ۵۶۲
 ۵۶۳
 ۵۶۴
 ۵۶۵
 ۵۶۶
 ۵۶۷
 ۵۶۸
 ۵۶۹
 ۵۷۰
 ۵۷۱
 ۵۷۲
 ۵۷۳
 ۵۷۴
 ۵۷۵
 ۵۷۶
 ۵۷۷
 ۵۷۸
 ۵۷۹
 ۵۸۰
 ۵۸۱
 ۵۸۲
 ۵۸۳
 ۵۸۴
 ۵۸۵
 ۵۸۶
 ۵۸۷
 ۵۸۸
 ۵۸۹
 ۵۹۰
 ۵۹۱
 ۵۹۲
 ۵۹۳
 ۵۹۴
 ۵۹۵
 ۵۹۶
 ۵۹۷
 ۵۹۸
 ۵۹۹
 ۶۰۰
 ۶۰۱
 ۶۰۲
 ۶۰۳
 ۶۰۴
 ۶۰۵
 ۶۰۶
 ۶۰۷
 ۶۰۸
 ۶۰۹
 ۶۱۰
 ۶۱۱
 ۶۱۲
 ۶۱۳
 ۶۱۴
 ۶۱۵
 ۶۱۶
 ۶۱۷
 ۶۱۸
 ۶۱۹
 ۶۲۰
 ۶۲۱
 ۶۲۲
 ۶۲۳
 ۶۲۴
 ۶۲۵
 ۶۲۶
 ۶۲۷
 ۶۲۸
 ۶۲۹
 ۶۳۰
 ۶۳۱
 ۶۳۲
 ۶۳۳
 ۶۳۴
 ۶۳۵
 ۶۳۶
 ۶۳۷
 ۶۳۸
 ۶۳۹
 ۶۴۰
 ۶۴۱
 ۶۴۲
 ۶۴۳
 ۶۴۴
 ۶۴۵
 ۶۴۶
 ۶۴۷
 ۶۴۸
 ۶۴۹
 ۶۵۰
 ۶۵۱
 ۶۵۲
 ۶۵۳
 ۶۵۴
 ۶۵۵
 ۶۵۶
 ۶۵۷
 ۶۵۸
 ۶۵۹
 ۶۶۰
 ۶۶۱
 ۶۶۲
 ۶۶۳
 ۶۶۴
 ۶۶۵
 ۶۶۶
 ۶۶۷
 ۶۶۸
 ۶۶۹
 ۶۷۰
 ۶۷۱
 ۶۷۲
 ۶۷۳
 ۶۷۴
 ۶۷۵
 ۶۷۶
 ۶۷۷
 ۶۷۸
 ۶۷۹
 ۶۸۰
 ۶۸۱
 ۶۸۲
 ۶۸۳
 ۶۸۴
 ۶۸۵
 ۶۸۶
 ۶۸۷
 ۶۸۸
 ۶۸۹
 ۶۹۰
 ۶۹۱
 ۶۹۲
 ۶۹۳
 ۶۹۴
 ۶۹۵
 ۶۹۶
 ۶۹۷
 ۶۹۸
 ۶۹۹
 ۷۰۰
 ۷۰۱
 ۷۰۲
 ۷۰۳
 ۷۰۴
 ۷۰۵
 ۷۰۶
 ۷۰۷
 ۷۰۸
 ۷۰۹
 ۷۱۰
 ۷۱۱
 ۷۱۲
 ۷۱۳
 ۷۱۴
 ۷۱۵
 ۷۱۶
 ۷۱۷
 ۷۱۸
 ۷۱۹
 ۷۲۰
 ۷۲۱
 ۷۲۲
 ۷۲۳
 ۷۲۴
 ۷۲۵
 ۷۲۶
 ۷۲۷
 ۷۲۸
 ۷۲۹
 ۷۳۰
 ۷۳۱
 ۷۳۲
 ۷۳۳
 ۷۳۴
 ۷۳۵
 ۷۳۶
 ۷۳۷
 ۷۳۸
 ۷۳۹
 ۷۴۰
 ۷۴۱
 ۷۴۲
 ۷۴۳
 ۷۴۴
 ۷۴۵
 ۷۴۶
 ۷۴۷
 ۷۴۸
 ۷۴۹
 ۷۵۰
 ۷۵۱
 ۷۵۲
 ۷۵۳
 ۷۵۴
 ۷۵۵
 ۷۵۶
 ۷۵۷
 ۷۵۸
 ۷۵۹
 ۷۶۰
 ۷۶۱
 ۷۶۲
 ۷۶۳
 ۷۶۴
 ۷۶۵
 ۷۶۶
 ۷۶۷
 ۷۶۸
 ۷۶۹
 ۷۷۰
 ۷۷۱
 ۷۷۲
 ۷۷۳
 ۷۷۴
 ۷۷۵
 ۷۷۶
 ۷۷۷
 ۷۷۸
 ۷۷۹
 ۷۸۰
 ۷۸۱
 ۷۸۲
 ۷۸۳
 ۷۸۴
 ۷۸۵
 ۷۸۶
 ۷۸۷
 ۷۸۸
 ۷۸۹
 ۷۹۰
 ۷۹۱
 ۷۹۲
 ۷۹۳
 ۷۹۴
 ۷۹۵
 ۷۹۶
 ۷۹۷
 ۷۹۸
 ۷۹۹
 ۸۰۰
 ۸۰۱
 ۸۰۲
 ۸۰۳
 ۸۰۴
 ۸۰۵
 ۸۰۶
 ۸۰۷
 ۸۰۸
 ۸۰۹
 ۸۱۰
 ۸۱۱
 ۸۱۲
 ۸۱۳
 ۸۱۴
 ۸۱۵
 ۸۱۶
 ۸۱۷
 ۸۱۸
 ۸۱۹
 ۸۲۰
 ۸۲۱
 ۸۲۲
 ۸۲۳
 ۸۲۴
 ۸۲۵
 ۸۲۶
 ۸۲۷
 ۸۲۸
 ۸۲۹
 ۸۳۰
 ۸۳۱
 ۸۳۲
 ۸۳۳
 ۸۳۴
 ۸۳۵
 ۸۳۶
 ۸۳۷
 ۸۳۸
 ۸۳۹
 ۸۴۰
 ۸۴۱
 ۸۴۲
 ۸۴۳
 ۸۴۴
 ۸۴۵
 ۸۴۶
 ۸۴۷
 ۸۴۸
 ۸۴۹
 ۸۵۰
 ۸۵۱
 ۸۵۲
 ۸۵۳
 ۸۵۴
 ۸۵۵
 ۸۵۶
 ۸۵۷
 ۸۵۸
 ۸۵۹
 ۸۶۰
 ۸۶۱
 ۸۶۲
 ۸۶۳
 ۸۶۴
 ۸۶۵
 ۸۶۶
 ۸۶۷
 ۸۶۸
 ۸۶۹
 ۸۷۰
 ۸۷۱
 ۸۷۲
 ۸۷۳
 ۸۷۴
 ۸۷۵
 ۸۷۶
 ۸۷۷
 ۸۷۸
 ۸۷۹
 ۸۸۰
 ۸۸۱
 ۸۸۲
 ۸۸۳
 ۸۸۴
 ۸۸۵
 ۸۸۶
 ۸۸۷
 ۸۸۸
 ۸۸۹
 ۸۹۰
 ۸۹۱
 ۸۹۲
 ۸۹۳
 ۸۹۴
 ۸۹۵
 ۸۹۶
 ۸۹۷
 ۸۹۸
 ۸۹۹
 ۹۰۰
 ۹۰۱
 ۹۰۲
 ۹۰۳
 ۹۰۴
 ۹۰۵
 ۹۰۶
 ۹۰۷
 ۹۰۸
 ۹۰۹
 ۹۱۰
 ۹۱۱
 ۹۱۲
 ۹۱۳
 ۹۱۴
 ۹۱۵
 ۹۱۶
 ۹۱۷
 ۹۱۸
 ۹۱۹
 ۹۲۰
 ۹۲۱
 ۹۲۲
 ۹۲۳
 ۹۲۴
 ۹۲۵
 ۹۲۶
 ۹۲۷
 ۹۲۸
 ۹۲۹
 ۹۳۰
 ۹۳۱
 ۹۳۲
 ۹۳۳
 ۹۳۴
 ۹۳۵
 ۹۳۶
 ۹۳۷
 ۹۳۸
 ۹۳۹
 ۹۴۰
 ۹۴۱
 ۹۴۲
 ۹۴۳
 ۹۴۴
 ۹۴۵
 ۹۴۶
 ۹۴۷
 ۹۴۸
 ۹۴۹
 ۹۵۰
 ۹۵۱
 ۹۵۲
 ۹۵۳
 ۹۵۴
 ۹۵۵
 ۹۵۶
 ۹۵۷
 ۹۵۸
 ۹۵۹
 ۹۶۰
 ۹۶۱
 ۹۶۲
 ۹۶۳
 ۹۶۴
 ۹۶۵
 ۹۶۶
 ۹۶۷
 ۹۶۸
 ۹۶۹
 ۹۷۰
 ۹۷۱
 ۹۷۲
 ۹۷۳
 ۹۷۴
 ۹۷۵
 ۹۷۶
 ۹۷۷
 ۹۷۸
 ۹۷۹
 ۹۸۰
 ۹۸۱
 ۹۸۲
 ۹۸۳
 ۹۸۴
 ۹۸۵
 ۹۸۶
 ۹۸۷
 ۹۸۸
 ۹۸۹
 ۹۹۰
 ۹۹۱
 ۹۹۲
 ۹۹۳
 ۹۹۴
 ۹۹۵
 ۹۹۶
 ۹۹۷
 ۹۹۸
 ۹۹۹
 ۱۰۰۰

برد ده هزار آزموده سوار
سوی میسره پیل جنگی طورگ
چو کینسرو آن رزم ترکان بدید
بسوی سمنگانمان کرد روی
بفرمود تا بر سوی میسره
برفتند با نامور ده هزار
بشماخ سوری بفرمود شاه
گزیں کن ز جنگاوران ده هزار
همان دو صفی تمغها بر کشید
دو لشکر بیپنسان بر آویختند
چکاچاک برخاست از هر دوروی
چو برخاست کرد از چپ و دست راست
بیکسوکشیدند صندوق و پیل
بجنبید با رسم از قلبگاه
بر آمد خروشمیدن بوق و کوس
برفتند با کاپوایی درفش
بدرد دل از جای برخاستند
سوی راستش رسم جنگجوی
جهاندیده گودرز کشاورگان
ببودند بر دست رسم بهای
بر آمد ز آوردگه گمرو دار
همه ریگی پر خسته و کشته بود
زیس کشته بر دشت آوردگاه
بمابان بکردار جهورن ز خون
خروش سواران واسمان زدشت

همه نمره دار از در کارزار
بشد تمیز با نامداران چو گرگ
که خورشید گشت از جهان نابدهد
که بودند شیران پرخاشجوی
۷۸۰ بتابند چون آفتاب از بره
همه رزم جویان نمره گزار
که از نامداران ایران سواد
ز ره دار و باگرزه گاسار
میبندید کسرا سر اندر کشید
۷۸۵ چنان شد که گفתי بر آمیختند
زیرخاش خون اندر آمد بجوی
جهاندار خفتان جنگی بخواست
جهان شد بکردار دریای نیل
منوشان و خوزان لشکر پناه
۷۹۰ بملک دست خسرو سهدار طوس
همه پهلوانان زرینه کفش
چپ شاه ایران بیماراستند
زواره برادرش بنهاد روی
بزرگان بسمار و آزادگان
۷۹۵ زراسپ و منوشان فرخنده رای
نموند از آن گونه کس کارزار
کسمرا کجا روز برگشته بود
پی را ندیدند بر خاک راه
یکی بی سر و دیگری سرنگون
۸۰۰ زبانگ تبیره همی برگشت

دل کوه کفتی بدزد همی
سر بی تنان و تن بی سران
درخشدن خضر و تمغ تمز
تو گفتی که ابری بر آمد سماه
خرنجاس بر میسره شد تماه
بدست منوچهر بر مهنه
یکی باد و ابری گه نهروز
بموشمد و روی زمین تیره گشت
بدانگه که شد چشمه سه نمب
ز جوش سواران هر کشوری
دگر گونه جوشن دگرگون درفش
نکه کرد گرسموز از پشت شاه
سماهی فرستاد بر مهنه
سوی میسره لشکری همچنمن
سواران جنگ آوران چل هزار
چو گرسموز از پشت لشکر برفت
برادر چو روی برادر بدید
بر آمد ز لشکر ده و دار و گمر
چو خورشید را پشت تاریک شد
فریبنده گرسموز پهلوان
که اکنون که جوید زگردان نبرد
سبه باز کش چون شب آمد مکوی
تو در جنگ بائی سبه در گریز
دل شاه ترکان پر از خم و جوش
برانگیزت اسپ از میان سماه

زمن با سواران بمزد همی
چرنگیدن گرزهای گران
همی جست خورشید راه گریز
ببارید خون اندر آوردگاه
۸۰۰ بدست فریبزر کاؤس شاه
که ملا که صد پیل بد یکتنه
بر آمد رخ هورگمتی فروز
همان دیده از تمرگی خمیره گشت
دل شاه ترکان بجست از نمب
ز هر مرز و هر بوم هر مهتری
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
بجنگ اندر آورد یکسر سماه
گرامایگان یکدل و یک تنه
پراگند بر هر سوی بهر کمن
۸۱۰ گزیده همه از در کارزار
بهمش برادر خراممد تفت
بنهرو شد و لشکر اندر کشمد
بموشمد روی هوارا بتمر
بدیدار شب روز تاریک شد
بمآمد بهمش برادر نوان
۸۲۰ زمین پر ز خون آسمان پر ز گرد
که اکنون بر آید ز ترکان خروش
مکن با تن خویش چندین ستمز
ز تندی نبودش بگفتار گوثر
بمآمد دمان با درفش سماه
۸۳۰

وز ایرانمان چند نامی بکشت
دو شاه دو کشور چنان کمنه دار
ندیدند گرسموز وجهن روی
عنانش گرفتند و برافتند
چو باز گشت استقملای چو گرد
همان شاه ایلا چو جنگی نهنگ
کجا هر سه توران سواران بدند
چو آن دید شاه از ممان گروه
بزد نمزه بر استقملای گرد
دمان شاه ایلا بهممش سباه
بید کارگرنمزه بر جوشش
چو خسرو دل وزور اورا بدید
بزد بر ممانش بدونه کرد
سبک برزویلا چو آن زخم شاه
بتاریکی اندر گویزان برفت
سبه چون بدیدند زو دستبرد
بر افراسیاب آن سخن مرگ بود
ز توران سواران چو آگاه شد
چو آوردگه خوار بگذاشتند
که این شمردی ز رنگ شبست
گرایدون که امروز یکباره باد
چو روشن شود روز مارا بممن
همه روی ایران چو دریا کنم
دو شاه دو کشور چنان رزمساز

چو خسرو بدید اندر آمد بیشت
برفتند با خوارمایه سوار
که او پیش خسرو شود رزم جوی
سوی رنگ آموی بشتافتند
بمآمد که با شاه جوید نبرد ۸۳۰
دگر برزویلا سرافراز جنگ
جفایمیشه و نامداران بدند
برانگفت اسپ اندر آمد چوکوه
رزین بر گرفتش زمینرا سمرد
یکی نمزه زد بر کربند شاه ۸۳۵
نه ترس آمد اندر دل روشنش
سبک تمغ تمز از ممان بر کشمد
دل نامداران پراز بیم کرد
بدید آن دل وزور و آن دستگاه
همه یوست بر تنش گفתי بگفت ۸۴۰
بر آوردگه بر نماند ایچ کرد
که بایست پشتش بخسرو نمود
نوگفتی بروروز کوتاه شد
بفرمود تا بانگ برداشتند
مرا باز گشتن ز جنگ شبست ۸۴۵
ترا جست و شادی ترا بر کشاد
درفش دل افروز مارا بممن
ز خورشید تابان تریا کنم
بلشکرگه خویش گشتند باز

هزیمت شدن افراسیاب

- چو یکنمه از تیره شب برگدشت
 سیه دار توران بنه بر نهاد
 طلایه بفرمود تا ده هزار
 چنین گفت با لشکر افراسیاب
 دمامد شما از یس یکدگر
 شب تیره با لشکر افراسیاب
 همه روی کشور به بی راه و راه
 سیمده چو از باختر بر دممد
 بیامد بمژده بر شهریار
 همه دشت خیمه است و پرده سرای
 چو بشنید خسرو دوان شد بچاک
 همه گفت کای روشن کردگار
 تو دادی مرا فرود بیهم و زور
 زگمتی سم کرده را دور دار
 چو خورشید ز زمین سهر برگرفت
 جهاندار بنشست بر تخت عاج
 نمایش کنان پیمش او شد سیه
 شد این لشکر از خواسته بی نیاز
 همگفت هرکس که ایند فسوس
 شب تیره از دست ازادگان
 بدیشان چنین گفت بیدار شاه
 چو دشمن بود شاه را کشته به
- سهر از بر کوه نمی بگشت
 سیه را همه ترک و جوشن بداد
 بود ترک برگستوانور سوار
 که من چون گذر یابم از رود آب
 ز جیون همی کرد بپید گذر
 گذر کرد از آموی و بگذاشت آب
 سرایرده و خیمه بد بی سیه
 طلایه سیه را بهامون ندید
 که پردخته شد شاه ازین کارزار
 زدشمن سواری نبمنی بجای
 نمایش کنان پیمش دادار پاک
 جهاندار و بیدار و پروردگار
 تو کردی دل و چشم بدخواه کور
 زبمش همه ساله رنجور دار
 شب آن شعر پیمروزه بر سر گرفت
 بسریر نهاد آن دل افروز تاج
 که جاوید باد این سزاوار گاه
 که از لشکر شاه چمن ماند باز
 که او رفت با لشکر و بیق و کوس
 بشد نامداری چنین رایگان
 که ای نامداران ایران سیه
 گر آواره از جنگ برگشته به

چو پسر روزگرد داد مان فزهی
 زگمتی ستایش مراورا کنید
 که آنرا که خواهد کند شور بخت
 ازین کوشش و پرسش رای نیست
 بماتم بدین رزمگه پیخ روز
 بهفتم برانیم از ایدر سبماه
 بدین پیخ روز اندر آوردگاه
 بشستند ایرانمانرا زگرد
 بزرگی و دیهم و شاهنشاهی
 شب آید نمایش مراورا کنید
 یکی بی هنر بر نشاند بخت
 که با داد او بنده را پای نیست ۸۷۰
 ششم روز هر مزد گمتی فروز
 که او کمفرایست و ما کینه خواه
 همه کشته جستند از ایران سبماه
 سزاوار آن کشتگان دغه کرد

فتح نامه نوشتن کیهنرو بکاوس

بفرمود تا پیش او شد دبیر
 نوشتند نامه بکاوس شاه
 سرنامه کرد آفرین خدای
 دگر گفت شاه آن جهانمان من
 بزرگیش با کوه پموسه باد
 رسمدم از ایران بریگ فرج
 شمار سواران افراسیاب
 بریده چو سیمصد سر نامدار
 برادر بد و خویش و فرزند او
 وزین نامداران بسته دو بیست
 همه رزم بردشت خوارزم بود
 برفت او و ما از پس اندر دمان
 نهادند بر نامه مهری زمشک
 بدین رزمگاه آفرین باد گفت
 بمارود قرطاس و مشک و عبیر ۸۸۰
 چنان چون بود رسم و آئین و راه
 که او بیست بر نیک و بد رهنمای
 پدروار لرزنده بر جان من
 دل بدسگالان او خسته باد
 سه جنگ گران کرده شد در سه شب ۸۸۵
 نه بمند خردمند هرگز بخواب
 فرستادم ایدک بر شهریار
 گرای بزرگان و پیموند او
 که صد شهر با جنگ هر یک بکس
 ز چرخ آفرین بر چمن رزم بود ۸۹۰
 گذشتم تا بر چه گردد زمان
 از آنمس گذر کرد بر ریگ خشک
 همه ساله با اختر نمک جفت

رسمدن افراسهاب بگنگ دژ

چوزان روی جیمن شد افراسهاب
 سیه در سماه قراخان رسمد
 سیهدار ترکان چه مایه گویست
 زیهر گرامایه فرزند اوی
 خرویی بر آمد توگفتی که ابر
 همی بودش اندر بخارا درنگ
 وز آنمس از آن انجمن آنچه ماند
 چوگشتند پرمایگان انجمن
 زبان بر کشادند بر شهریار
 که از لشکر ما بزرگ آنچه بود
 هانا که از صد مماندست بمست
 کنون ما دل از گنج وفرزند خویش
 بدان روی جیمن یکی رزمگاه
 زی دانسی آنچه آمد بر روی
 گرایدون که روشن بود رای شاه
 چو کپسرو آید بکمن خواستن
 چو شاه اندرین کار فرمان برد
 بمباشد آرام ببهشت گنگ
 برین بر نهادند یکسر سخن
 برفتند هرکس بگلززیون
 بگلززیون شاه ترکان سه روز
 برفتند از آنجایکه سوی گنگ
 یکی شهر بودش بسان بههب

چو باد دمان تمز بکذاشت آب
 همی گفت هرکس زجنگ آنچه دید ۸۹۰
 هر آنکس که از تخمه او بزیزست
 بزرگان و خویشان ویموند اوی
 همی خون چکاند ز چشم هرزبر
 همی خواست کابند شمران بچنگ
 بزرگان برتر منشرا بخواند ۹۰۰
 زلشکر هر آنکس که بد رای زن
 که بهاره گشتند از کارزار
 گذشتند وزیشان دل ما بخود
 بر آن رفتگان بر بیایست عمر بست
 گسستم وچندی زیموند خویش ۹۰۵
 بکردر از آنسان که فرمود شاه
 تودانی که شامی وما چاره جوی
 از ایدر بچاچ اندر آرد سماه
 بماید ترا لشکر آراستن
 زگلززیون نمز م بگذرد ۹۱۰
 که م جای گفست وم جای جنگ
 کسی رای دیگر نمفکند بن
 هم دیده پر آب ورخ پر زخون
 بمود وبر آسود با باز ویز
 بجائی نبودش فراوان درنگ ۹۱۵
 گلش مشکسارا بد ورز خشت

بدان جایگه شاد و خندان بخت
 سیه خواند از هر سوی بی کران
 می و گلشن و بانگ چنگ و رباب
 همی خورد تا بر چه گردد جهان
 زهر سوی کار آگهی از نهفت
 که خسرو سیه را بجهون کشید
 نکر تا چه باید سبک آن بساز

گذشتن خسرو بجهون

از دور شد خورد آرام و خواب
 فرستاد هر سو بهر کس درود
 بخواهد ما را زیزدان پاک
 کس مرا کزوشاد بد بمش داد
 یکی نوجهان دید آرام چغد
 همی خواست که آباد گردد بچمز
 همی آمدندی سوی شهریار
 زگنگ و زافراسماب و سماه
 ابا لشکری چون هزیر یله
 بچوید همی روزگار نبرد
 بچوید همی تحت ترکان و تاج
 فرستاد و سالار ایشان طورگ
 که بر نامداران بیدند راه
 خرد را بر اندیشه سالار داشت
 بهامد بفرمود تا خمل خمل
 رد و موبد و مرزبان بشمرند

برفتند و سالار شان گستم
همان گفت تا لشکر نهمروز
بفرمود تا بر هیمنان مست
بدان تا بدینگونه لشکر دمان
برفتند این هر دوزیمای تاج
بسفد اندرون بود یکماه شاه
سپه را درم داد و آسوده کرد
هر آنکس که بد از در کارزار
بیاورد و یا خویشتن یار کرد
وز آنجایگه گردن افراخته
ز سفد و کشانی سپه برگرفت
خبر شد بترکان که آمد سماه
همه سوی دژها نهادند روی
بلشکر چنین گفت پس شهریار
ز ترکان هر آنکس که فرمان کنند
مسازید جنگ و مرزید خون
وگر جنگ جوید کسی با سماه
شمارا حلالست خون ریختن
خرویی بر آمد زیمش سماه
بر و بر خورشها مدارید تنگی
بتوران زمین بر نهادند روی
هر آنکس که فرمان بجای آورید
ز ترکان کس از بزم افراسماب
وگر باز ماندی کسی زین سماه
دلبران بدژها نهادند روی

که در جنگ شهران نمودی دژم^{۹۳۰}
برفتند با رسم نموسوز
نشینند و گمزد آسمان بدست
شمیون بیمارند از ناگهان
یکی در بهایان یکی سوی چاچ
همه سفد شد شاه را نمکخواه^{۹۴۰}
همی جست هنگام روز نبرد
بدانست نهرنگ و بند حصار
سر بدکنش پیر ز تمار کرد
کهر بسته و جنگرا ساخته
جهانی بدو مانده اندر شکفت^{۹۵۰}
جهانجوی کیسز و کمنه خواه
جهان شد پیر از جنیش و گفتگوی
که اکنون دگر گونه شد کارزار
دل از جنگ جستن پشیمان کنند
مباشمد کسرا بمید رهفون^{۹۶۰}
دل کمنه دارش نماید براه
بهر جای تاراج و آویختن
که هر کوندارد بدل کمن شاه
مدارید کمن و مسازید جنگ
جهان شد پیر از غلغل و گفتگوی^{۹۷۰}
سپاه شهنشه بدو ننگرید
لب تشنه نکداشتندی بر آب
تن بی سرش یافتندی براه
بهر دژ که بودی یکی جنگجوی

شدی باره دژم آنگه تماه
 غلام وپرستنده وچار پای
 بدین گونه فرسنگ صد برگشت
 چو آورد لشکر بگلززیون
 جهان دید برسان باغ بهار
 همه کوه بچمر وهامون درخت
 طلایه فرستاد وکار آگهان
 سرایرده شهریار جوان
 جهاندار بر تخت زرین نشست
 شبی کرد جشنی که تا روز پاک
 وز آنسو بگنگ اندر افراسیاب
 همی گفت با هر که بد کاردان
 که اکنون که دشمن بهائی رسد
 همه برکشادند گویا زبان
 جز از جنگ چمزی نمیم ما
 بگفتند واز پیمش برخاستند

نه دژ ماندندی ونه بارگاه ۱۶۵
 بماندی بد ونمک چمزی بجای
 نه دژ ماند آباد ونه جای دشت
 بهر سو بگردید با رهمنون
 در ودشت وکوه وزمنون پیر نگار
 جهان از در مردم نمکجنت ۱۷۰
 بدان تا بماند بدی در نهان
 کشدند بر پیمش آب روان
 خود ونامداران خسرو پرست
 همی مرده برخاست از تهره خاک
 برخشند روز وبهنگام خواب ۱۷۵
 بزرگان بهمدار بسمار دان
 بگنگ اندرون چون توان آرمد
 که اکنون که نزدیک شد بدکیان
 زبونی چرا برگزینم ما
 همه شب همی لشکر آراستند ۱۸۰

رزم کردن کیمسرو بار دیگر با افراسیاب

سپیده دمان گاه بانگ خروس
 سهای بمآمد بهامون زگنگ
 چو آمد بنزدیک گلززیون
 همی لشکر آمد سه روز و سه شب
 کشیدند بر هفت فرسنگ نخ
 چهارم سهه برکشیدند صف

زدرگاه برخاست آوای کوس
 که بر مور وپریقه شد راه تنگ
 زمین شد بسان که بهستون
 جهان شد پر آشوب و شور و سلب
 فزون گشت لشکر ز مور و ملخ ۱۸۵
 زد ریا بر آمد بخورشید تن

بقلب اندر افراسیاب وردان
سوی میهنه جهن افراسیاب
سوی میسره شمر جنگی طورگ
پس پشت گرسموز کمنه خواه
وزین روی کیسرو از قلبگاه
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد
چو گرگمن میلاد ورقلم شمر
فریبرز کاوس بر میهنه
منوچهر بر میسره جلی داشت
بمشت سیه گموگودرز بود
زمین کوه آهن شد از میخ نعل
بسر بر زگرد سماه ابر بست
هواگشت چون چادر آبدوس
زمین گشت جنبان چو ابر سماه
همه دشت مغز سر و دست و پای
همی نعل اسپان سرکشته خست
خردمند مردم بهمکسوشدند
که گر یکزمان نهمز لشکر چنین
ماند یکی زین سواران بجای
زبس چاک چاک تبرزین و خود
چو کیسرو آن پیش جنگ دید
بیامد بهمکسوز پشت سماه
که ای برتر از دانش یار سا
اگر نمسم من سم یافته
نخوام که پمروز باشم بچنگ

سواران گردنکش و بخردان
همی نهمزه بگذاشت از آفتاب
ابا کار دیده سواران چو گرگ
که دارد سیه را زدشمن نگاه ۱۰۰
همین داشت چون کوه پشت سماه
منوشان و خوزان پمروز شاد
همچو و چو شمدوش گرد و دلهر
سماهی همه یکدل و یکتنه
که در جنگ جنگی همی پای داشت ۱۰۰
که پشت و نگهبان هر مرز بود
همه آب دریا شد از خون چو نعل
تیمره دل سنگ خارای نخست
ستاره غمی گشت از آوای کوس
نوگفتی همی بر نتابد سماه ۱۰۰
همانا نبد بر زمین نهمز جای
زنعل آتش اندر هوا بر نخست
دولشکر بدین کمنه خستوشدند
بماند برین دشت با درد و بمن
همانا سمهر اندر آید زبای ۱۰۰
روانها همی داد تنرا درود
جهان بر دل خویشتن تنگ دید
بهمش جهاندار شد داد خواه
جهاندار و بر پادشاه پادشا
چو آهن بکوره درون تافته ۱۰۰
نه بر دادگر بر کم جای تنگ

بگفت این ویر خاک مالید روی
 م آنکه بر آمد یکی باد محبت
 همی خاک برداشت از رزمگاه
 بگردان توران بر آمد شکست
 کسی کوسراز جنگ بر تافتی
 بخضر بریدی سرشرا زتن
 چنین تا سمهر وزمین تار شد
 بر آمد شب و چادر مشک رنگ
 سبه باز خواندند شاهان زدشت
 همه دامن کوه تا پیمش رود
 بر افروختند آتش از هر سوی
 همی جنگ را ساخت افراسیاب
 بر آید رخ کوه رخشان کند
 جهان آفرین را دگر بود رای

جهان پر شد از ناله زار اوی
 که بشکست شاداب شاخ درخت
 بزد بر رخ شاه و توران سماه
 یکی خسته کشته یکی بسته دست ۱۰۱۵
 چو افراسیاب آگهی یافتی
 جز از خاک و ریگش نمودی کفن
 فراوان ز ترکان گرفتار شد
 بهوشید تا کس نماید بجنگ
 چو روی زمین زاسمان تیره گشت ۱۰۲۰
 سبه بود با جوشن و درع و خود
 طلایه بهامد بهر پهلوی
 همی بود تا چشمه آفتاب
 زمین چون نگین بدخشان کند
 بهر کار با رای او نیست پای ۱۰۲۵

پناه گرفتن افراسیاب در گنگ بهشت

شب تیره چون روی زنگی سماه
 که شاه جهان جاودان زنده باد
 بدان نامداران افراسیاب
 ازیشان سواری طلایه نبود
 چو بهمدار گشتند از ایشان سران
 چو شب روز شد جز قراخان همانند
 همه دشت ازیشان سرین و سرست

کس آمد ز گستم نودر بشاه
 که ما باز گشتم پیمروز و شاد
 رسمیدر ناگه بهنگام خواب
 کسمرا ز اندیشه مایه نبود
 کشمیدر شمشیر و گرز گران ۱۰۳۰
 زمردان ایشان فراوان همانند
 زمین بستر و خاک شان چادرست

بمزده زرستم م اندر زمان
 که ما در بهابان خبر یافتیم
 شب و روز رسم یکی داشتی
 بدیشان رسیدیم هنگام روز
 تهمتن کمانرا بزه بر نهاد
 نخستین که از کله بکشاد دست
 بتوران زمین شد کنون کهنه خواه
 بشادی بر آمد بلشکر خروش
 هر آنکس که بودند خسرو پرست
 سواری بهامد م اندر شتاب
 که از لشکر ما قراخان برست
 سهای بتوران نهادند روی
 چنین گفت با رای زن شهریار
 چو رسم بگمرد سرگناه ما
 کنون او گماند که ما نشنوب
 چو آتش بریشان شبیهون کنم
 چو کبیسرو آید ز لشکر دو بهر
 سراسر همه لشکر این دید رای
 بنه هر چه بودش همانجا ماند
 م آنکه طلایه بهامد زدشت
 ز ترکان جهان یاک دیدش همه
 همه دشت خرگاه وخیمه است بس
 بدانست خسرو که سالار چمن
 زگنتم و رسم خبر یافتست
 نوندی بر افکند م در زمان

همونی بهامد سمیده دمان
 بدان آگهی تمز بشتافتیم
 چو تنها بدی راه نگذاشتی ۱۰۳۵
 چو برزد سراز کوه گمتی فروز
 چو نزدیک شد ترگ بر سر نهاد
 بهابان زیمکار ترکان برست
 هانا که آگاهی آید بشاه
 سپهدار ترکان همی داشت گوش ۱۰۴۰
 ز ترکان بفرمود تا بر نشست
 خروشان بنزدیک افراسهاب
 رسم دست نزدیک با مرد شست
 کز ایشان شود نا پدید آب جوی
 که این بار بخت بد آمد بکار ۱۰۴۵
 بمکارگی گم شود راه ما
 چمن کز در جنگ کبیسرو
 ز خون روی گمتی چو جیهون کنم
 نمند مگر بلم و دیوار شهر
 همان مرد فرزانه و زهنای ۱۰۵۰
 چو آتش بر آن دشت لشکر براند
 که از گرد لشکر هوا تهره گشت
 خبر شد بنزدیک شاه رومه
 وز ایشان بچمه درون نمست کس
 چرا رفت بمگاه از آن دشت کمن ۱۰۵۵
 بدان آگهی تمز بشتافتست
 فرستاد نزدیک رسم دمان

که برگشت ازین کینه افراسیاب
 سیه را بیمارای و آژیر باش
 نوندی جهان دیده شایسته بود
 همی رفت چون یمش رسم رسمد
 سیه گرزها بر نهاده بدوش
 برسم بگفت آنچه پمغلم بود
 وزین روی کیسرو کمنه جوی
 همی بخش کرد آنچه بد بر سماه
 از ایرانمان کشتگانرا بچست
 برسم مهان کشته را دخمه کرد
 بنه بر نهاد و سیه بر نشاند
 چون نزدیک شهر آمد افراسیاب
 بگفتا شبیهون کنم بر سرش
 بتاریکی اندر طلایه بدید
 فروماند از کار رسم شکفت
 هم کوفته لشکر و بیخته
 بمیش اندرش رسم تمز جنگ
 کسیرا که نزدیک بد یمش خواند
 بهرسمد کمنرا چه بینمد روی
 چه بایست اکنون هم رنج راه
 زمین هشت فرسنگ بالای اوی
 زن و کودک و مرد و چندان سماه
 بر آن باره دژ نهد عقاب
 خورش هست و ایوان کلاه و سماه
 همان بوم کورزا بهشتست نلم

هانا جنگ تو دارد شتاب
 شب و روز با ترکش و تمبر باش
 بدان راه و بمراه دانسته بود ^{۱۰۶۰}
 گوشمردلرا میان بسته دید
 یکایک نهاده به آواز گوش
 که فرحلم پمغلمش آرام بود
 نشسته به آرام بی گفت و گوی
 سراپرده و خمه و تخت و گاه ^{۱۰۶۵}
 کفن کرد وز خون و کد شان بهشت
 چو برداشت از خاک و خون نبرد
 دمان از پس شاه ترکان براند
 بدان بد که رسم بشد سمر خواب
 بر آریه ازو گرد و از لشکرش ^{۱۰۷۰}
 بدشت اندر آواز آسمان شنید
 همی ماند و اندیشه اندر گرفت
 بشمیرین روان اندر آویخته
 پس پشت شاه و سواران جنگ
 وز اندیشه دل فراوان براند ^{۱۰۷۵}
 چمن گفت با نامور چاره جوی
 که در گنگدژ آن هم گنج شاه
 هانا که چارست پهنای اوی
 بزرگی و فرمان و تخت و کلاه
 نه بهند کسی آن بلندی بخواب ^{۱۰۸۰}
 ترا گنج و بدخواه را رنج راه
 هم جای شادی و آرام و کلم

بهر کوشه چشمه آبکمر
 همان موبد آوردی از هند و روم
 همان نماز آن باره فرسنگ بمست
 ترازین جهان بهره جنگست و بس
 چو بشنید گفتارها شهریار
 بیامد بدل شاد ببهشت گنگ
 همی گشت برگرد آن شارسان
 یکی کاخ بودش سر اندر هوا
 بایوان فرود آمد و بار داد
 فراستاد بر هر سوی لشکری
 پیماده بر آن باره بر دیده بان
 رد و موبدش بود بر دست راست

ببالا وینهای پرتاب تهر
 بهشتی بر آوردی آباد بوم
 ببینند آسان که بردشت کمست ۱۰۸۵
 بفرجام گمتی بماند بکس
 خوش آمدش و این شد از ورزگار
 ابا لشکر و آلت و ساز جنگ
 بدستی ندید اندر آن خارسان
 بر آورده بد شاه فرمان روا ۱۰۹۰
 سمه را درم داد و دینار داد
 نگهبان هر لشکری مهتری
 نگهبان روز و شب پاسبان
 نویسنده نامه را پیمش خواست

نامه افراسیاب نزدیک فغفور چمن

یکی نامه نزدیک فغفور چمن
 چنین گفت کز گردش روزگار
 بمروردم آنرا که بایست کشت
 چو فغفور چمن گر بماید رواست
 وگر خود نماید فرستد سماه
 فرستاده از پیمش افراسیاب
 سرافراز فغفور بدخواستش
 وزین سوی گنگ اندر افراسیاب
 بدیوار عزاده بر پای گرد
 بفرمود تا سنگهای گران

نباشند با صد هزار افرین ۱۰۹۵
 نیامد مرا بهره جز کارزار
 کنون شد از روزگارم درشت
 که بر مهر او بر روانه گواست
 کزین سو خرامد همی کمینه خواه
 بچمن اندر آمد بهنگام خواب ۱۱۰۰
 یکی ختم ایوان بهمرداختش
 نه آرام بودش نه خورد و نه خواب
 بمرج اندرون رزم را جای کرد
 کشیدند بر باره افسونگران

بسی کاردانان روی بخواند
 بر آورد بیدار دل جاتلمق
 کمانهای چرخ و سپرهای کرگ
 گروهی از آهنگران رنجه کرد
 ببستند بر نمزهای دراز
 بدان چنگ تمز اندر آویختی
 سینه را درم داد و آباد کرد
 م از خود و شمیر و برگستوان
 بخشید بر لشکرش بی شمار
 چو آسوده شد زین بشادی نشست
 پری چهره هر روز صد چنگ زن
 شب و روز چون مجلس آراستی
 همی داد هر روز گنجی بباد
 اگر بودنی بود دلرا بغم
 دو هفته درینگونه شادان بوست

۱۱۰۰ سیاهی بدیوار دژ بر نشاند
 بر آن باره عزاده و مخنیق
 همه برجها پر زخفتان و ترک
 زیولاد بر هر سوی پخته کرد
 که هرکس که رفتی بر دژ فراز
 و گرنه ز دژ زود بگریختی ۱۱۱۰
 بهر کار با هر کسی داد کرد
 سپرهای چینی و تمبر و کمان
 بویژه بدان کوکند کارزار
 خود و جنگسازان خسرو پرست
 شدند بدرگاه شاه انجمن ۱۱۱۵
 سرود از لب ترک وی خواستی
 از امروز فردا نیامدش یاد
 سزدگر نداری نباهی دژم
 که داند که فردا دلافرز کمست

آمدن کبیسرو بهمش گنگ دژ

سوم هفته کبیسرو آمد بگنگ
 بچندید و برگشت گرد حصار
 چنین گفت کان کو چنین باره کرد
 چو خون سر شاه ایران بر ریخت
 شکفت آمدش کاینچنان جای دید
 برستم چنین گفت کای پهلوان
 که با ما جهاندار یزدان چه کرد
 شنید آن غو نای و آوای چنگ ۱۱۲۰
 همانند اندر آن گردش روزگار
 نه از بهر پیکار و یتیماره کرد
 ز ما در چنین باره اندر گریخت
 سه مهر دلارام بر پای دید
 سزدگر بمینی بروشن روان ۱۱۲۵
 زخوی و میروزی اندر نبرد

بدی را کجا نام بد بر بدی
گریزان شد از دست ما در حصار
بدی کوبدان جهان را سرست
بدین گر یزدان ندارم سهای
کزویست پیروزی و دستگاه
زیکسوی آن شارسان کوه بود
بروی دگر رود آب روان
کشمندند بر دشت پرده سرای
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت
سراینده زد رسم از دست راست
بچپ بر فریبرز کاوس بود
برفتند و بستند پرده سرای
شب آمد بر آمد زهر سو خروش
زمین را همی دل بر آمد ز جای
چو خورشید برداشت از چرخ زنگ
نشست از بر اسپ شمرنگ شاه
چنین گفت با رسم یملتن
چنین دارم امید کافراسباب
اگر کشته گر زنده آید بدست
بر آفر که او را زهر سوسماه
بترسند وز ترس یاری دهند
بکوشم تا پیمش از آن کوسماه
همه باره دژ فرود آوریم
سپه را کنون روز هفتی گذشت
چو دهنم بدیوار گیرد پناه

بتندی و کژی و نابخردی
برینسان بر آسوده از کارزار
بهمیری رسیده کنون بدترست
نماید که شب خفته باشم سه پاس ۱۱۳۰
هو آفریننده هور و ماه
زیمکار لشکر بی اندوه بود
که روشن شدی مرد را زوروان
بهر سو درفش کمائی بمای
زلشکر زمین دست بر سر گرفت ۱۱۳۵
ز شاه جهاندار لشکر بخواست
دل افروز با بوق و یا کوس بود
سوم پور گوردوز بگرید جای
جهان گشت بکسر هر از جنگ و جوی
ز بس ناله بوق و شمشیر و نای ۱۱۴۰
بدزدید پیمراهن مشک رنگ
بمآمد بگردید گرد سماه
که ای مهربان مهتر انجمن
نبیند جهان نیز هرگز بخواست
ببهند سر تمغ یزدان پرست ۱۱۴۵
بماید که همتش چنین دستگاه
نه از کمن واز کامکاری دهند
بخواند بر و بر بگمراه راه
همه سنگ و خاکش برود آوریم
همان روز رخ اندر آرام گشت ۱۱۵۰
زیمکار و کمنش نترسد سماه

شکسته دلست او بدین خارسان
 چو گفتار کاوس یاد آوریم
 که او گفت کمن کمن باشاخ و نرد
 پسر بر پسر بگذراند بدست
 بسان درختی بود تازه برگ
 پدر بگذرد کمن بماند بجای
 بزرگان برو آفرین خواندند
 که کمن پدر بر تو آید بسر

کزین پس شود بی گمان خارسان
 روانرا همه سوی داد آوریم
 نهوشد زمانه بزننگار و گرد
 چنمین تا بود سال صد بار شست ۱۱۰۵
 دل از کمن شاهان نترسد زمرگ
 پسر باشد آن درد را رهنمای
 ورا خسرو پاکدین خواندند
 مبادی بجز شاد و بمرورگر

آمدن جهن بهمغلام افراسیاب

دگر روز چون خور بر آمد زراع
 خروبی بر آمد بلند از حصار
 م آنکه در دژ کشادند باز
 بهامد زدژ جهن با ده سوار
 بشد پیمش دهلمز پرده سرای
 بهامد بر شاه سالار بار
 شهنشاه بنشست بر تخت عاج
 از آن پس بهامد منوشان گرد
 خردمند چون پیمش خسرو رسد
 بماند اندرو جهن جنگی شکفت
 چو آمد بزدیک تختش فراز
 چنمین گفت کای نامور شهیار
 بر و بوم ما بر تو فرخنده باد
 همیشه بزنی شاد ویزدان پرست

نهاد از بر چرخ زرین چراغ ۱۱۰۶
 پر اندیشه شد زان سخن شهیار
 کشاده شد این روی پوشیده راز
 خردمند و با دانش و مایه دار
 همی بود با نامداران بهای
 بگفتا که جهنست با ده سوار ۱۱۰۷
 بسر بر نهاد آن دلافرز تاج
 خرد یافته جهن را پیمش برد
 شد از آب دیده رخس نا پدید
 کلاه بزرگی ز سر برگرفت
 برو آفرین کرد و بردش نماز ۱۱۰۸
 همیشه جهانرا بشادی گذار
 دل و چشم بدخواه تو کننده باد
 برین بوم ما نهمز گسترده دست

هجسته شدن باد و باز آمدن
 یمای گزرام از افراسیاب
 چو از جهن بشنید گفتار شاه
 نهادند زیر خردمند مرد
 چنین گفت با شاه کافر اسیاب
 نخستین درودی رساند بشاه
 بمزدان سماس و بدوهر پناه
 که لشکر کشد شهریاری کند
 ز راه پدر شاه تا کعبه آباد
 ز شاهان گیتی سرش برترست
 بایر اندرون نهمز پیران عقاب
 همه یاسبانان تحت تواند
 بزرگان که با تاج ویا زیورند
 شکفتی تراز کار دیورند
 بدان مهربانی و آن راستی
 که بر دست من پیور کاوش شاه
 جگر خسته ام زان سخن پر زرد
 نه من کشم او را که نایاک دیو
 زمانه ورا بد بهانه مرا
 تو اکنون خردمندی و یادها
 نگه کن که تا چند شهر فراخ
 شدست اندرین کمینه حسن خراب
 همان کارزار سواران جنگ
 که جز گام شهران کفن شان نبود
 یکی منزل اندر بمابان نماند

بنمکی همه داستانها زدن
 اگر شاه را دل نگمرد شتاب ۱۱۷۰
 بفرمود ز زمین یکی پمشگاه
 نشست و یمام پدر یاد کرد
 نشستست با درد و مزگان پر آب
 از آن داغ دل شاه توران سماه
 که فرزند ما شد بدین پایگاه ۱۱۸
 برین چرخ گردان سواری کند
 ز مادر سوی تور دارد نژاد
 چمنم نام او تحت را افسرست
 نهنگ دلاور بدریای آب
 دد و دام شادان بخت تواند ۱۱۸۰
 بروی زمین مرترا که ترند
 که هرگز نخواهد هما جز گردند
 چرا شد دل من سوی کاستی
 سماوخش رد کشته شد بیگناه
 نشسته بهمکسوی از خواب و خورد ۱۱۹
 بمرد از دم ترس گمهان خدیو
 بچنگ اندرون بد فسانه مرا
 یدیرنده مزدم یار سا
 پراز باغ و ایوان و میدان و کاخ
 بهانه سماوخش و افراسیاب ۱۱۹۰
 بتن همچو پمل و بزور نهنگ
 سری نهمز نزدیک تنشان نبود
 بکهور جز از دشت ویران نماند

جز از کینه وز زخم شمشیر تمیز
 نماید جهان آفرینرا پسند
 وگر جنگ جوئی می بی گمان
 نگه کن بدین گردش روزگار
 که ما در حصاره و هامون تراست
 می گنگ خواند بهشت منست
 م ایدر مرا گنج و ایدر سماه
 م ایخلم کشت و م ایخلم خورد
 ترا گاه گری و خوشی گذشت
 زمستان و سرما بپیش اندرست
 بدامن چو ابر اندر افگند چمن
 زهر سوکه خواند بماید سماه
 ورایدون گمانی که در کارزار
 از اندیشه گردون می بگذرد
 گرایدون که گوئی که ترکان و چین
 بشمشیر بگذارم آن انجمن
 مهندار کین نمز با بودنیمست
 نیمره سر خسروان زادشم
 مرا دانش ایزدی هست و فرز
 چوتنگ اندر آید بد روزگار
 بفرمان یزدان بهنگام خواب
 بدریای کماک بر بگذرم
 ترا گنگدژ باشد آرامگاه
 چو آید مرا روز کین خواستن
 بیاهر بخوام ز تو کین خویش

بنامد زمانم تا رسد خمیز
 بفرجام پیمان شوازه گزند ۱۳۰۰
 نماساید از کین دلت یکزمان
 جز او را مکن بر دل آموزگار
 سری پر ز کین و پراز خون تراست
 بر آورده بوم و کشت منست
 م ایدر نگین و م ایدر کلاه ۱۳۰۵
 م ایخلم شمران روز نمرد
 گل ولاله رنگ و قش گذشت
 که بر نمزها گردد افسرده دست
 بر و بوم ما سنگ گردد زمین
 نقابی تو با گردش هور و ماه ۱۳۱۰
 ترا بر دهد گردش روزگار
 زرنج تو دیگر کسی بر خورد
 بگرم زلف آسمان بر زمین
 بدستم تو آئی گرفتار من
 نساید کسی کو نفرسودنیمست ۱۳۱۵
 ز تخم فریدون واز تخم فر
 هم چون سروش است آهن و پز
 نخواهد دم پند آموزگار
 شوم چون ستاره بر آفتاب
 سهارم ترا لشکر و کشورم ۱۳۲۰
 نمند مرا نمز شهر و سماه
 بپمن آن زمان لشکر آراستن
 بهر جای پمدا کم دین خویش

وگر کمینه از مغز بمرون کنی
 کشاہد در گنج تاج و کبر
 کہ هرگز فریدون بایرج نداد
 وگر چمن وماچمن بگمیری رواست
 خراسان ومکران زمین پیش تست
 برای کہ بگذشت کاؤس شاه
 همه لشکر ترا توانگر کم
 ترا پشت باشم بهر کارزار
 بگو آنچه خواهی همه کلم خویش
 گراز پند من سر بومی می
 چو او باز گردد بمارای جنگ
 بهر اندرون کشور افسون کنی
 همان گنج دینار وز زر و گهر ۱۲۲۵
 تو بردار وز کمین مکن هیچ یاد
 بر آن رفت باید کہ دلرا هواست
 مرا شادکامی بکم ہمیش تست
 فرسقت چندان کہ خواهی سپاه
 ترا تحت زرین و افسر کم ۱۲۳۱
 بر انجمن خوانمت شهریار
 بپمن از پس و ہمیش فرجام خویش
 همان با نما کمین بسیچی می
 من ساخته رزم را چون پلنگ

پاسخ دادن کجسرو جهن را

چو از جهن پیغملم بشنید شاه
 به پاسخ چنمن گفت کای رزمجوی
 نخست آن کہ کردی مرا آفرین
 درودی کہ دادی از افراسماہ
 شنیدم همان باد بر تاج و تخت
 ودیگر کہ گفتی زیزادن سہاس
 ز شاہان گمیتی دل افرورتر
 مرا داد یزدان همه ہرچہ گفت
 ترا چند خواهی سخن چرب هست
 کسی کو بدانش توانگر بود
 فریدون خرنج ستارہ نہ گشت
 ہی کرد خندان بدودر نگاہ ۱۲۳۵
 شنیدم زسرتا سر این گفتگوی
 همان باد بر تخت و تاج و نگین
 بگفتی کہ او کرد مزگان پر آب
 مبادا مگر شاد و ہمروز بخت
 کہ بپمن ہی پور یزدان شناس ۱۲۴۰
 پسندیدہ تر شاه و ہمروزتر
 کہ با این ہنرها خرد باد جفت
 بدل ہمستی پاک و یزدان پرست
 ز گفتار کردار بہتر بود
 نہ از خاک تہرہ نی بر گذشت ۱۲۴۵

تو گفتی که من بر شوم بر سه‌هر
دلت جادویی را سرمایه گشت
زبان پر زگفتار و دل پر دروغ
پدر کشته را شاه گیتی بخوان
همان مادر مرا زبیده براه
مرا نوز نازاده از مادرم
هر آنکس که بد پیمش درگاه تو
که هرگز بگیتی کسی آن نکرد
که بر انجمن مرزی را کشان
زنده همی تازیانه زند
خردمند پیمان بدانجا رسد
چنین بود فرمان یزدان که من
که ایزد بلای تراز من بکاشت
وز آنمیس که گشتم ز مادر جدا
بهمش شبانان فرستاد هر
بزان دایه و میمشگاهو شبان
چنین بود تا روز بر من گذشت
بهمش تو آورد و کردی نگاه
بسان سماوش سر مرا ز تن
زبان مرا یاک یزدان ببست
مرا بی دل و بی خرد یافتی
سماوش نگه کن که از راستی
زگیتی پناه ترا برگزید
ز بهرت بپنداخت تخت و کلاه
و فاجست و بگذاشت آن انجمن

بشستی برین گونه از شرم چهر
مخن بر زبانت چو پیمایه گشت
بر مرد دانا نگمرد فروغ
کنون کز سماوش نماند استخوان
کشمیدی و گشتی چنین کینه خواه
همی آتش افروختی بر سرم
بنفرید بر جان بدخواه تو
ز شاهان و گردان و مردان مرد
سپارد بزرگی مردم کشان
که تا دخترش بچه را بفگند
بدید آن که هرگز ندید و شنید
سفر از باشم بهر انجمن
که با من زمانه یکی راز داشت
چنان چون بود بچه بی بها
بهر روز شماران نرداد هر
نه آرام روز و نه خواب شبان
مرا اندر آورد پیمان زدشت
که همسم سزاوار تخت و کلاه
بمزی و من تن نمابد کفن
همان خمره ماندم بجای نشست
بکردار بد تمز نشنافتی
چه کرد وجه دید از بد و کاستی
چنان کز ره نامداران سزید
بمامد زگیتی ترا خواند شاه
بدان تا بخوانمیش پیمان شکن

بزرگی و گردی و راه و راه
 بیفکندی آن پاک دلرا زیای
 بریدی تو همچون سرگوسفند
 نبودی مگر بدتن و بدگمان
 ۱۲۷۵ کجا با پدر دست بدرا بشست
 نه راه بزرگی نه آهن و دین
 پدر شاه و از تخمه شهریار
 کجا نمک نای بدش آرزوی
 ببد گوهر از راه آهرمنی
 ۱۲۸۰ فزون آید از گردش روزگار
 نگوئی که از مردمان زاده
 دل و رای من سوی زشتی کشمد
 چو شد شان دل از نیکویی نا امید
 زهر نیکویی دست کوتاه کرد
 ۱۲۸۵ زبد گوهر و گفت آموزگار
 ببیند همی کژی و کاستی
 که پیران بکشت اندر آن کارزار
 نجویی جز از رخ و راه زیان
 زترکان سوار از در کارزار
 ۱۲۹۰ وز ایشان بومش من آمد پیشنگ
 بهائی و ویران کنی کشورم
 سر بخت دشمن نگوینسار گشت
 دل افروز و شادانه از بخت تو
 چو کردارهای تو بیاد آورم
 ۱۲۹۵ نباشد سخن نهز تا رسختمز

چو دیدی بروگردگاه و راه
 بجنبیدت آن گوهر بد زجای
 سر تاجداری چنان ارجمند
 زگاه منوچهر تا این زمان
 زتور اندر آمد زبان از نخست
 پسر بر پسر بگذرد همچنمن
 زدی کردن نوذر نامدار
 برادرت امیرت نمکخوی
 بکشتی و تا بوده بد تنی
 کسی کز بدیهاک گمرد شمار
 نهالی زدوزخ فرستاده
 دگر آن که گفتی که دیو پلمد
 همین گفت سخاک و م چشمد
 که ما را دل ابلیس همراه کرد
 نه برگشت ازیشان بد روزگار
 کسی کو بتابد سراز راستی
 بچنگ پشن نمز چندان سوار
 زمین گل شد از خون گودرزیان
 کنون آمدی با هزاران هزار
 باموی لشکر کشمدی بچنگ
 فرستادیش تا ببرد سرم
 جهاندار یزدان مرا یار گشت
 مرا گوی اکنون گراز بخت تو
 نگه کن که تا چو بود باورم
 ازین پس مرا جز بشمشر تمز

بکوشم بنمروی گنج و سماه
 همان پیمش بزدان بباشم بهای
 مگر کز بدان باغ بی خوکم
 بد اندیش را از ممان بر کم
 سخن هرچه گفتم نمازا بگوی
 یکی تاج دادش ز برجد نکار
 همانکه بشد جهن پیمش پدر
 بهماخ برآشفت افراسماب
 بجشمید گنج و درم بر سماه
 بنمک اختر و گردش هور و ماه
 نخوام بگمتی جز اورمهای
 جهانرا بداد و دهش نوکم
 سر بدنشانرا بی افسر کم
 که در جنگ چندین بهانه مجوی ۱۳۰۰
 یکی طوق زرین و دو گوشوار
 بگفت آن سخنها همه در بدر
 دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
 همان گرز و شمشیر و خود و کلاه

رزم کیخسرو با فراسماب و گرفته شدن گنگدز

شب تیره تا بر شد از چرخ شمد
 همان لشکر آراست افراسماب
 چو از گنگ برخاست آوای کوس
 سر موبدان شاه نیمکوگمان
 بمآمد بگردید گرد حصار
 برسیم بفرمود تا همچو کوه
 دگر سوی گستم نودر بهای
 بسوی چهارم شه کامگار
 سیه را همه هرچه بایست ساز
 بلشکر بفرمود پس شهریار
 بدان کار هرگز که دانا بدد
 چه از چمن و از روم و از موبدان
 همه گرد آن شارسان چون نوند
 ببد کوه چون پشت پیل سمید ۱۳۰۵
 سواری ز ترکان کجا یافت خواب
 زمین آهنمن شد هوا آبنوس
 نشست از بر زین سمیده دمان
 نگه کرد تا چون کند کارزار
 بمآمد ز یکسوی دژ م گروه ۱۳۱۰
 سدیگر چو گودرز فرخنده رای
 ابا کوس و بیملان و جنگی سوار
 بکرد و بمآمد بر دژ فراز
 یکی کنده کردن بگرد حصار
 بچنگ دژ اندر توانا بدد ۱۳۱۵
 چه رزم آزموده زهر سوگوان
 بگشتند و جستند هر گونه بند

دو نهمزه ببالا یکی کنده کرد
بدان تا شب تیره بی ساختن
دو صد ساخت عزاده بر هر دری
دو صد چرخ بر هر دری با کمان
دید آمدی مخیمق از برش
پس مخیمق اندرون رومیان
دو صد پهل فرمود پس شهریار
یکی کنده زیر باره درون
بدان چاره آن باره مانده بجای
پس آلوده بر چوب نطف سماه
بمک سو بر از مخیمق و ز تهر
بزیر اندرون آتش و نطف و چوب
بهر چار سو ساخت این کارزار
وز آنجایگه شهریار زمین
زلشکر بشد تا بجای ماز
ابر خاک چون مار پیمان ز کمن
همی گفت کام و بلندی ز تست
اگر داد بمنی همی رای من
نگون کن سر جادوانرا ز تخت
چو برداشت از یمش یزدان سرش
کهر بر میان بست برجست زود
بفرمود تا تخت بر هر دری
بدان چوب و نطف آتش اندر زدند
زبانگ گمانهای چرخ و زدود
زعزاده و مخیمق و زگرد

سماه را بگردش پراگنده کرد
نماید ز ترکان یکی تاختن
دو صد مخیمق از پی لشکری ۱۳۲۰
زدیوار دژ چون سر بدگمان
چو ژاله همی کوفتی بر سرش
ابا چرخها تنگ بسته میان
کشدند هر سو بگرد حصار
بکنده نهادند زیرش ستون ۱۳۲۵
بدان چوبها برگرفته بهای
بدین گونه نهمزگ فرمود شاه
رخ سرکشان گشت هموز زیر
زیر سر بگزر گران دار و کوب
چنان چون بود ساز جنگ حصار ۱۳۳۰
بمآمد بهمیش جهان آفرین
ابا کردگار جهان گفت راز
همی خواند بر کردگار آفرین
بهر هختی یار مندی ز تست
مگردان ازین جایگه پای من ۱۳۳۵
مرا دار شادان دل و نیمکجفت
بخوشن بموشمد روشن برش
بجنگ اندر آمد بکردار دود
بجنگ اندر آید یکی لشکری
زیر شان همی سنگ بر سر زدند ۱۳۴۰
شده روی خورشید تابان کمبود
زمین نملگون شد هوا لاژورد

خروشمین پیل و بانگ سران
 توگفتی براویخت با شمد ماه
 زلفط سیه چوبها بفرروخت
 همی باره گفتمی که برداشت پای
 وز آن باره چندی زترکان دلیر
 که آمد بدام اندرون ناگهان
 بهمروزی لشکر شهریار
 سوی رخنه دژ نهادند روی
 خبر شد هانگه بافراسماب
 پس افراسماب اندر آمد چوگرد
 که با باره دژ شمارا چه کار
 زبهر بر و بوم و فرزند خویش
 ببندید با یکدیگر دامنا
 سیاهی زترکان گروهها گروه
 بکردار شمران براویختند
 سواران ترکان بکردار بمد
 برستم بفرمود پس شهریار
 که پیش اندر آرد بران رخنه گاه
 ابا ترکش و تمغ و تمبر
 سمهدار جنگی نگهدار شان
 سوار و پیماده زهر دو گروه
 برخنه در آورد یکسر سهاه
 پیماده بمآمد بکردار گرد
 نشان سمهدار ایران بنفش
 بهمروزی شاه ایران سهاه

درخشمین تمغ و گرز گران
 زباریدن تمغ و گرد سهاه
 بفرمان یزدان چو همزم بسوخت ^{۱۳۴۵}
 بکردار کوه اندر آمد زجای
 نگون اندر آمد بکردار شمر
 سر آمد بدان شور بختان جهان
 بر آمد خروشمین کارزار
 بمآمد دمان رستم جنگجوی ^{۱۳۵۰}
 کجا باره شارسان شد خراب
 بجهن و بگسموز آواز کرد
 سیه را زشمشمر باید حصار
 همان از پی گنج و پیموند خویش
 ممانمد بدخواه پمرامنا ^{۱۳۵۵}
 بر آن رخنه رفتند برسان کوه
 خروش از دورویه برانگیختند
 نوان گشته از بوم و برنا اممد
 پیماده هرآنکس که بد نمزه دار
 هممدون بسی نامور کمنه خواه ^{۱۳۶۰}
 سوار ایستاده پس نامور
 بدانگه که شد سخت پیمکار شان
 بچنگ اندر آمد بکردار کوه
 چوشمر زیان رستم کمنه خواه
 درفش سیه را نگونسار کرد ^{۱۳۶۵}
 بدان باره زد شمر پیمکر درفش
 بر آمد خروشمین از رزمگاه

فراوان زتوران سمه کشته شد
 بدانگه کجا رزم شان شد درشت
 چو گرسموز وجهن رزم آزمای
 برادر یکی بود و فرخ پسر
 بدان شارسان اندر آمد سماه
 بتاراج و کشتن نهادند روی
 زن و کودکان بانگ بر داشتند
 چه مایه زن و کودک نا رسید
 همه شهر توران گریزان چو باد
 بزاری همه دیدگان پر زخون
 زن و گنج و فرزند کشته اسمر

سر بخت تورانمان شسته شد
 دوتن رسم افگند زیشان بمشت
 که بد تخت توران ازیشان بهای ۱۳۷۰
 چنمن آمد از شور بختی بسر
 چنان داغ دل لشکر کینه خواه
 بر آمد خروشمین وهای وهوی
 بایرانمان جای بگذاشتند
 که زیر پی پیمل شد نا پدید ۱۳۷۵
 نمامد کسی را بر ویمو یاد
 شده بخت گردان توران نگون
 زگردون روان خسته و تن بتمیر

گر بختن افراسیاب از گنگ

بابوان بر آمد پس افراسیاب
 بدان باره بر شد که بد کاخ اوی
 دوبهره ز جنگاوران کشته دید
 خروش سواران و بانگ زبان
 همی پیمل بر زندگان راندند
 همه شارسان دود و فریاد دید
 یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج
 چو افراسیاب آچنان دید کار
 نه جهن و برادر نه بم و نه بر
 همی گفت با دل پر از داغ و درد
 بدیده بدیدم همان روزگار

پر از خون دل و هر دو دیده پر آب
 بهامد سوی شارسان کرد روی ۱۳۸۰
 دگر یکسر از جنگ برگشته دید
 م از پشت پیمان تمیره زبان
 همی پشتشان بر زمین ماندند
 همان آتش و غارت و باد دید
 چنان چون بود در سرای سمخ ۱۳۸۵
 چنان مرگ و برگشتن روزگار
 نه تاج و نه شاهی نه تخت و کمر
 که چرخ فلک خمره با من چه کرد
 که آمد مرا کشتن و مرگ خوار

پراز درد از آن باره آمد فرود
 همی گفت کی بممنت نیز باز
 وز آنجایگه خمیره شد نا پدید
 در ایوان که در دژ بر آورده بود
 که از لشکرش کس نه آگاه بود
 از آن نامداران دو صد برگزید
 از آنجا بمآمد بمابان گرفت
 نشانی ندادش کس اندر جهان
 چو گیسرو آمد بایوان اوی
 ابر تحت زینش بنشست شاه
 فراوان بچستند جای نشان
 زگرسموز و جهن پرسمد شاه
 که چون رفت و آرامگاهش کجاست
 زهر گونه گفتند و خسرو شنید
 بایرانمان گفت پمروز شاه
 زگمتی برو نام و کلام اندکمست

همی داد تحت شهی را درود ۱۳۹۰
 ابا روز شادی و آرام و نیاز
 هش و رای او همچو مرغان پرید
 یکی راه زیر زمین کرده بود
 که زیر دژ اندر چنان راه بود
 وز آن راه بمراه شد نا پدید ۱۴۰
 هم کشورش مانده اندر شکفت
 بدان گونه آواره شد ناگهان
 بمای اندر آورد کموان اوی
 بچستنش بر کرد هر سوسماه
 نمآمد زسالار گردنکشان ۱۴۰۰
 زکار سمهدار توران سمه
 نهان گشت از ایدر پناهش کجاست
 نمآمد همی زو نشانی پدید
 که دشمن چو آواره گردد زگاه
 ورا مرگ یا زندگانی یکمست ۱۴۰۰

ز نهار دادن خسرو خوبشان افراسیاب

زلشکر گزین کرد پس بخردان
 بدیشان چنین گفت کاباد باد
 در کاخ این ترک شوریده بخت
 نباید که بر کاخ افراسیاب
 م آواز پوشمده رویان اوی
 نگهبان فرستاد سوی گله

جهان دیده و کار کرده ردان
 شمارا تن و دل پر از داد باد
 شمارا سهردم بکوشمد بخت
 بتابد ز چرخ بلند آفتاب
 نخوام که آید زبده بکوی ۱۴۱
 که بودند گرد دژ اندر یله

زهویشان او کس نمازرد شاه
 چوزان گونه دیدند کردار اوی
 که کجسروایدربدانسان شدست
 همی یاد نایدش خون پدر
 همان مادرشرا که از تخت و گاه
 شبان پروریدست وز گوسفند
 چرا چون یلنگان بچنگال تمز
 فرود آورد کاخ و ایوان اوی
 زگفتار ایرانیمان پس خبر
 فرستاد کس بخردانرا بخواند
 که هر جای تندی نباید نمود
 همان به که با کمنه داد آورده
 که نمکست اندر جهان یادگار
 همین چرخ گردنده با هر کسی
 وز آنمیس بفرمود شاه جهان
 همه دخت شاهان پوشیده روی
 چو ایرانیمان آگهی یافتند
 بر آن گونه بودند گردان گمان
 بخواری همی برد شان خواستند
 از ایوان بزاری برآمد خروش
 تودانی که ما سخت بپهاره اهر
 بر شاه شد مهتری بلانوان
 پرستنده بد پیش هر دختری
 چو خورشید تلپان ازیشان گهر
 همه دل زهول شهنشاه مست

چنان چون بود در خور پمشگاه
 سه شد سراسر پیراز گفتگوی
 که گوئی بر باب مهمان شدست
 بخرمه بریده بممداد سر ۱۴۱۵
 زبرده کشمیدند یکسر براه
 مزیدست شهر این شه بی گزند
 نه انگمزد از خان اورسقمز
 برانگمزد آتش زممدان اوی
 بکجسرو آمد سخن در بدر ۱۴۲۰
 بعی داستان پمش ایشان براند
 سر بی خردرا نشاید ستود
 بکلم اندرون نام یاد آورده
 نماند بکس جاودان روزگار
 تواند جفا گستریدن بسی ۱۴۲۵
 که آرند پوشمدگانرا نهان
 کسی کو نیامد زبرده بکوی
 پیراز کمن سوی کاخ بشتافتند
 که خسرو سر آرد بریشان زمان
 بتاراج و کشتن بماراستند ۱۴۳۰
 که ای دادگر شاه بسیمار هوش
 نه بر جای خواری و میفاره اهر
 ابا دختران اندر آمد نوان
 زیاقوت بر هر سری افسری
 بر آن یافته جامهای بزر ۱۴۳۵
 همه جام زین گرفته بدست

پراز دز و یاقوت و مشک و گهر
 بیکدست مجمر بیکدست جام
 تو گفنی که کیوان ز چرخ برین
 مه بانوان شد بنزدیک تخت
 همان پروریده بتان بنواز
 همه یکسره زار بگریستند
 کسی کونبندد جز از کام و نواز
 همی خواندند آفرینی بدرد
 چه نمکو بدی گر ز توران زمین
 تو ایدر بچشن و خرام آمدی
 برین بوم ما شاه و م کدخدای
 سیاوش نکستی بخیره تباه
 چنین کرد بدگوهر افراسیاب
 همی دادمش پند و سودی نداشت
 گواه منست آفریننده ام
 دگر پور من جهن میوند تو
 ز بهر سیاوخش که در خان من
 که افراسیاب آن بد اندیش مرد
 بدان تا چنین روزش آمد بسر
 بتاراج داده کلاه و کمر
 چنان زندگی بتر از مرگ اوست
 کنون از ره بی گناهان بما
 همه پاک پیموسته خسرویه
 ببد کردن جادو افراسیاب
 بزاری وزم و بخون ریختن

بپیش اندر افکنده از شرم سر
 بر افروخته عنبر و عود خام
 ستاره فشاند همی بر زمین
 ابر شهریار آفرین کرد محبت ۱۴۲۰
 بر آنگونه بردند پیمشش نماز
 بدان شور بختی همی زیستند
 تو بروی بخشای روز نماز
 که ای نیکیی خسرو راد مرد
 نبودی بدلت اندرون درد و کین ۱۴۴۰
 ز شاهان درود و پیمان آمدی
 بخت نما بر نهادی تو پویای
 ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
 که پیمش تو پوزش نمیند بخواب
 بخیره همی سر زیندم بکاشت ۱۴۵۰
 که بازید خون از دو بهمنده ام
 که سایید بزاری همی بند تو
 چه تمار بد بردل و جان من
 بسی پند نشنید و سودش نکرد
 شده یادشاهمش زیر وزیر ۱۴۵۰
 شده روز تار و نگون گشته سر
 شکفت آن که در تن ندرتش پوست
 نگه کن بر آئین شاهان بما
 جز از نام او در جهان نشنوه
 نگردد بدین بیگناهان شتاب ۱۴۶۰
 چه بر بیگنه خیره آورختن

که از شهریاران سزاوار نیست
 ترا شهریارا جزین است رای
 همان کن که پرسد ز تو کردگار
 چو بشنود خسرو بچشود محنت
 از آن درد پوشمده رویان و داغ
 بمحمد دل بخردانرا زدرد
 همی خواندند آفرین بزرگ
 کزیشان شه نامبردار کمن
 چنین گفت کجسرو هوتمند
 نیامد کسیرا همان بد بروی
 چو از کار آن نامدار بلند
 که بد کرد با پیر هنر مادر
 بفرمود شان بازگشتن بجای
 بدیشان چنین گفت کایم شوید
 کزین پس شمارا زمن بم نیست
 تن خویشرا بد نخواهد کسی
 بباشید ایمن بایوان خویش

بریدن سری کان گنهگار نیست
 نماند کسی در سمفیی سرای
 نمیی از آن شرم روز شمار
 بر آن خویشرویان برگشته بخت ۱۴۶۵
 شده لعل رخسارشان چون چراغ
 زفرزند وزن هر کسی یاد کرد
 سران سبه مهتران سنگ
 نخواهد ز بهر جهان آفرین
 که هرچیز کان نیست مارا پسند ۱۴۷۰
 وگر چند باشد جگر کمنه جوی
 براندریم این نماید پسند
 کسی را همان بد بسر ناووم
 چنان پاکزاده جهان کدخدای
 زگوینده گفتار بد مشنویید ۱۴۷۵
 مرا بی وفائی دژخیم نیست
 چو خواهد زمانش نباشد بسی
 بمزدان سمرده تن وجان خویش

پند دادن کجسرو ایرانمانرا

بایرانمان گفت پمروز بخت
 همه شهر توران گرفته بدست
 زد لها همه کمنه بیرون کنمد
 که از ما چنین ترس شان درد لست
 همه گنج توران شمارا دم

ماناد تا جاودان تاج و تخت
 چو ایران شمارا سرای نشست ۱۴۸۰
 بمهر اندرین کشور افسون کنمد
 ز خون ریختن گرد کشور گلست
 بر آن گفدادان سیماسی نم

بکشید و خوبی بکار آورید
 من این لشکر را یکایک نه دیر
 ز خون ریختن دل ببايد کشید
 نه مردی بود خمره آشرفتن
 زیوشیده رویان بهمید روی
 زچیز کسان سر بهمید نمر
 نماید جهان آفرینرا پسند
 هر آنکس که جوید همی رای من
 و دیگر که خوانند بمداد و شوم
 وز آنیس بلشکر بفرمود شاه
 جز از گنج ویژه رد افراسئاب
 بخشید دیگر همه با سماء
 زهر سویرا گنده بی مر سماء
 همی داد زهار و بدواخت شان
 سرانرا ز توران زمین بهر داد
 بهر کشوری هر که فرمان نبرد
 شدند آن زمین شاه را چاکران
 زهر سو فرستادگان نزد شاه
 ابا هدیه و نامه مهتران

چو دیدید سرما بهار آورید
 کم یکسر از گنج و دینار سمر ۱۳۸۵
 سر بمگناهان نباید برید
 بزیر اندر آورده را کوفتن
 هر آنکس که پوشیده دارد بگری
 که دشمن بود دوست از بهر چیز
 که جویند بر بی گناهان گزند ۱۳۹۰
 نباید که ویران کند جای من
 که ویران کند مهتر آباد بوم
 کشادن در گنج توران سماء
 که کسرا نبود اندر آن دست پاب
 چه گنج و سلاح وجه تخت و کلاه ۱۳۹۵
 ز ترکان بمامد بنزدیک شاه
 بزودی همه کار بر ساخت شان
 بهر نامداری یکی شهر داد
 زدست دلبران همی جان نبرد
 چو پیوسته شد نامه از مهتران ۱۴۰۰
 یکایک سر اندر نهاده براه
 شده یک بمک شاه را که مهتران

نامه خسرو بکاوس بنوید فهرزی

دبهر نویسنده را پمش خواند
 بکاوس کی نامه کرد شاه
 سر نامه کرد آفرین از نخست
 چنان اختر هفته بهمدار کرد

مجن هر چه بایست با او براند
 ز توران و از کار توران سماء
 بدان کور زمین از بدیها بخشست ۱۴۰۵
 سر جادوانرا نگوئسار کرد

بکمتی سم یافته شاد ازوست
 بزرگ و جهان دیده و نمکمای
 سر بخت او اندر آمد بخواب
 ۱۵۱۰ سرافراز با گرزهای گران
 بگلزویون در یکی کارزار
 که برکند ازو بیخ و شاخ درخت
 که جستند بر ما هی دستگاه
 حصاری پر از مردم جای جنگ
 ۱۵۱۵ هانا که شد کشته در کارزار
 ورا دانش و بخت یاری نکرد
 شدست او کنون از جهان نا پدید
 زروزی که باشد مرا فری
 پری چهره پیمش اندرون می بدست
 ۱۵۲۰ جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
 هوا گشت برسان پشت پلنگ
 برین گونه بر چند خوی گذشت
 می مشکبوی و بتان طراز
 پراکنده در دشت آکنده زور
 ۱۵۲۵ بسان گوزنان بگوش و بسر
 می جست بمداد گر در جهان

توانائی و دانش و داد ازوست
 دگر گفت کز بخت کاوس کی
 کشاده شد این گنگ افراسهاب
 بمک رزمگاه از نموده سران
 هانا که افکنده شد چل هزار
 وز آنمس بمآمد یکی باد بخت
 به آب اندر افتاد چندی سماه
 وز آنجایکه رفت ببهشت گنگ
 بجنگ حصار اندرون سی هزار
 همان بد که بمدادگر بود مرد
 همه روی کشور سمه گسترید
 ازین پس فرسم بشاه آگهی
 وز آنمس بمآمد بشادی نشست
 بمد تا بهار اندر آورد روی
 همه دشت چون پریمان بد برنگ
 گرازیدن گور و آهو بدشت
 بنجمریوزان ویزنده باز
 همه چاریایان بکردار گور
 بگردن بکردار شمران نر
 بهر سو فرستاد کار آگاهان

آگاه یافتن خسرو از رفتن افراسهاب با لشکر فغفور

از افراسهاب اندر آن انجمن
 همه کشور چمن پر آواز گشت

پس آگاهی آمد ز چمن و ختن
 که فغفور چمن با وی ابداز گشت

زچمن تا بگلرزبون لشکرست
 نداند کسی ارج آن خواسته
 که اورا فرستاد خاقان چمن
 همه گنج پیرانش آمد بدست
 چو آن خواسته برگرفت از ختن
 چوزین گونه آگاهی آمد زشاه
 همی باز گشتند از ایرانمان
 چو برداشت افراسیاب از ختن
 که گفتی زمین بر نتابد همی
 زچمن سوی کیخسرو آورد روی
 چو کیخسرو آگاه شد زان سباه
 بفرمود گودرز کشاوراد را
 که ایدر بباشید با داد و رای
 بگودرز گفت این سباه تواند
 زترکان هر آنکس که بمنی یکی
 م اندر زمان زنده بردار کن
 چو بی رخ یابی تویی رخ باش
 تبیره برآمد زیرده سرای
 بدان سان سهای بمآمد زگنگ
 چو بیرون شد از شهر صفی برکشید
 میان دو لشکر دو منزل بماند
 چنین گفت کامشب مجنبد هیچ
 طلایه پراگند برگرد دشت
 بیک هفته بودش م آنجا درنگ
 بهشتم طلایه بمآمد زراه

بریشان چو خاقان چمنی سرست
 پرستنده واسپ آراسته ۱۵۳۰
 سهای برو خواندند آفرین
 شتروار دینار صد بار شست
 سهای بماورد لشکر شکن
 بنزدیک زنهار داده سباه
 بمستند کهن خواستن را میان ۱۵۳۵
 یکی لشکری شد برو انجمن
 ستاره شمارش نماید همی
 پراز درد با لشکری کمنه جوی
 طلایه فرستاد چندی براه
 سهدار گرگمن و فرهاد را ۱۵۴۰
 طلایه شب و روز کرده بهای
 چو کار اندر آید پناه تواند
 که یاد آرد از دشمنان اندکی
 دو پایش زبر سر نگونسار کن
 نکهبان این لشکر و گنج باش ۱۵۴۵
 خورشیدن زنگ و هندی درای
 که خورشید را آرزو کرد جنگ
 سوی کوهها لشکر اندر کشید
 جهاندار گردنکشانرا بخواند
 بخواب و آسایش اندر بسج ۱۵۵۰
 همه شب همی گرد لشکر بگشت
 همی ساخت آرایش و ساز جنگ
 بخسرو خبر کرد کامد سباه

سپهرا بدان سان بیماراست شاه
 چو افراسیاب آن سیه را بدید
 بفرزانگان گفت کمن دشت رزم
 مرا شاد بر گاه خواب آمدی
 کنون مانده گشتم چمن در گریز
 ندانم که این بخت کی فرسوست
 برآم که با او شوم همنبرد
 بدو گفت هرکس که فرزانه بود
 که گر شاه را جست باید نبرد
 هه چمن وتوران بهمیش تواند
 فدای توبادا هه جان ما
 که گرسد شود کشته گرده هزار
 هه سر بسر نمکخواه تو اهر
 وز آنهس برآمد ز لشکر خروش
 ستاره پدید آمد از تهره گرد

که نظاره گشتند خورشید و ماه
 بمامد برابر صفی بر کشید ۱۰۰۰
 بدل مر مرا چون خرامست و بزیم
 چورزیم نبودى شتاب آمدی
 سری پر زکمنه دلی پر ستمز
 وگر برسرم روزگار نوست
 اگر کلم دل یاهر ار مرگ و درد ۱۰۰۱
 گراز خویش بود ار زبمگانه بود
 چرا باید این لشکر و دار و برد
 زبمکانگان گر ز خویش تواند
 چمن بود تا بود پیمان ما
 تن خویش را خوار مایه مدار ۱۰۰۲
 که زنده بفر کلاه تو اهر
 زمین و زمان شد پراز جنگ و جوش
 رخ زرد خورشید شد لاجورد

نامه افراسیاب به کیسرو

سپهدار ترکان از آن انجمن
 پیمای فرستاد نزدیک شاه
 همانا که فرسنگ از ایران هزار
 زکوه و بمابان و از ریگ و شخ
 زمینها چودریا شد از خون بکمن
 اگر خون آن کشتگانرا ز خاک

گزین کرد کار آزموده سه تن
 که کردی فراوان پس پشت راه ۱۰۰۳
 بود تا بگنگ اندر ای شهریار
 دولشکر بدین سان چومور و ملح
 زگنگ و زچمن تا بایران زمین
 بزرفی برد رای یزدان پاک

همانا چو دریای قلم شود
 اگر گنج خواهی زمن ور سماه
 سهارم ترا من شوم نا پدید
 مکن گر ترا من پدر مادرم
 زکمن پدر گر دلت خمره شد
 از آنمس سماوش گنهگار بود
 دگر گردش اختران بلند
 مرا سالمان شصت بر سر گذشت
 تو فرزندى وشاه ايران توى
 يکى رزمگامى گزین دور دست
 بگردید هر دو باوردگاه
 اگر من شوم کشته بر دست تو
 تو با خویش و بیوند ما در مکوش
 وگر تو شوی کشته بر دست من
 نماه که یکتن بمهمد ز درد
 زگوینده بشنم خسرو پهم
 که این ترک بدساز مردم فریب
 بچاره چمن از بد ما بچست
 زآورد چندین بگوید همی
 نهمر فریدون و پور پشنگ
 بدو گفت رسم که ای شهریار
 که ننگست بر شاه رفتن بچنگ
 دگر آن که گوید که با لشکر
 زدريا بدریا ترا لشکرست
 چوپمان یزدان کنی با نما

۱۵۷۵ دولشکر بخون اندرون کم شود
 وگر بوم توران تخت و کلاه
 جز از تمخ جانرا ندانه کلمد
 ز تخم فریدون افسونگرم
 چمن آب من پیمش تو تیره شد
 ۱۵۸۰ مرا دل پراز درد و تهمار بود
 که م با پناهند وم با گزند
 که با نامداران برفتم بدشت
 برزم اندرون چنگ شمران توى
 نه بردامن مرد یزدان پرست
 بجائی کز دور ماند سماه
 ۱۵۸۵ زدريا نهنگ آورد شست تو
 بهرهمز واز کمنه چندین مجوش
 بزنها یزدان کزان انجمن
 ویا بمند این چاک چاک نمرد
 ۱۵۹۰ چمن گفت با پور دستان سلم
 نمند همی از فرازی نشمب
 که ماند که بر تخت توران نشست
 مگر دخته نمده جوید همی
 زآورد با او مرا نمست ننگ
 ۱۵۹۵ بدین در مدار آتش اندر کنار
 وگر نمبرد تو باشد پشنگ
 مکن چنگ با دوده وکشورم
 کجا رایشان زین سخن دیگرست
 شاید که در دل بود کهما

بانمونه لشکر بچنگ اندر آر همن بگسل آلوده ونا بکار ۱۹۰۰

جنگ ایرانمان با تورانمان

یکی دیگر اندیشه افکند بن	زرسم چو بشنود خسرو همن
چمن با من آویخت اندر نبرد	بگوینده گفت این بداندیش مرد
زبان پر فسون داشت دل پر جفا	فزون کرد ازین با سماوش وفا
روان خمره پر تاب و دل پر دروغ	سمهد بکزی نگمرد فروغ
۱۹۰۵ جز از من نبرد ورا هست کس	گرایدونکه رایش نبردست و بس
که پیکار جویند با نزه شمر	تهن بجایست وگمردلهر
چرا باید این لشکر ودار وبرد	اگر شاه با شاه جوید نبرد
بمهی کنون روز تاریک و تنگ	نباشد مرا زین سمس با تو جنگ
شمنده سراسر برو کرد یاد	فرستاده بر گشت و آمد چو باد
۱۹۱۰ نکرد هیچ بر جنگ جستن شتاب	پراز درد شد جان افراسماپ
بجهد ناچار دیگر سماه	سماه را بچنگ اندر آورد شاه
زمن شد بکردار دریای آب	یکی با درنگ و یکی با شتاب
هی ژاله بارید بر خود و بمر	زباریدن تمر گشتی زابر
زمن پر زخون بود در زیر نعل	ز شبگیر تا گشت خورشید لعل
۱۹۱۵ که چم سواران همی خمره گشت	سماه باز گشتند چون تهره گشت
چو آمد بلشکرگه خویش باز	سمهدار با فر واورنگ و ساز
نه بر آرزو کرد پور پشنگ	چنین گفت با طوس کامروز جنگ
زدل درد دیرینه بهرون کند	گماز که امشب شبهون کند
بدان سوکه بد راه توران سماه	یکی کنده فرمود کردن براه
۱۹۲۰ نباید که آید خروش جرس	بگفتش که آتش مسوزید کس
گزین کرد شاه و برسم سمرد	زلشکر سواران که بودند گرد

<p>که ببندهد مر تاختن را ممان بفرمود تا رفت بر سوی کوه سپهد سوی کوه بیرون کشید چپ و راست هر دو بهامون شوند ^{۱۹۲۵} یکی سوی دشت و یکی سوی راغ برو بر شبیخون بهنگم خواب مانند چوباز نو اندر قفس پس کنده با لشکر ویمیل شاه</p>	<p>دگر بهره بگزید از ایرانمان بطوس سپهدار داد آن گروه تختن سیه را بهامون کشید بفرمود تا دور بیرون شوند طلایه ندارند شمع و چراغ بدان تا اگر سازد افراسیاب از ایدر سیه اندر آید زیس بره کنده پیمش ویس اندر سیه</p>
---	--

شبیخون کردن افراسیاب بر کیخسرو و شکست یافتن

<p>ممان با سیه تاختن را ببست ^{۱۹۳۰} زکار گذشته فراوان براند چنین خیره شد بر سیه نما پراکنده لشکر همه دشت و کوه محرکه بریشان شبیخون کنم بیمنی که بر تخت نباید نشست ^{۱۹۳۵} همه چاره بادست و مردی دروغ زهر شبیخون بماراستند جهان دیده مردان خنجر گزار جهان دیده مردان پرخاشجوی بمامد بنزدیک پرده سرای ^{۱۹۴۰} جز از آرمیدن جهانی ندید ز توران کسی را بدل یاد نه کزیشان کسی نیست روشن روان</p>	<p>سپهدار ترکان چو شب در شکست زلشکر جهان دیدگانرا بخواند چنین گفت کمن شوم پر کیما کنون بی گمان خفته اند آن گروه کنون ما زدل ترس بیرون کنم گرامش بربیشان بمابم دست وگر بخت مان بر نگمرد فروغ برین بر نهادند و برخواستند زلشکر گزین کرد یغبه هزار برفتند کار آگهان پیمش اوی زکار آگهان آن که بد رهفای بجائی غویاسبانی ندید طلایه نه و آتش و باد نه چو آن دید برگشت و آمد دوان</p>
--	---

همه خفتگان سر بسر مرده اند
 بجائی طلایه بدیدار نیست
 چو افراسیاب آن عهدها شنود
 سیه را فرستاد و خود بر نشست
 برفتند ترکان چو دریای آب
 بر آن تاختن جنبش و ساز نه
 چو رفتند نزدیک پرده سرای
 غوطبل بر کوه زین بخاست
 ز لشکر هر آنکس که بد پمشرو
 بکنده در افتاد چندی سوار
 ز یکدست رسم بر آمد زدشت
 زدست دگر گم و کودرز و طوس
 شهنشاه با کاپوانی درفش
 بر آمد ده و گمر و بند و بکش
 ازیشان ز صد نامور ده مماند
 چو آگاهی آمد ازین رزمگاه
 کجا خستگان زار و گریان شدند
 چنین گفت کز گردش آسمان
 چو دشمن می جان ستاند نه چمز
 اگر سر بسر تن بکشتن دهم
 بر آمد خروش از دو پرده سرای
 گرفتند زویمین و خضر بکی
 بکردار دریا بد آن رزمگاه
 سپاه اندر آمد می فوج فوج
 درودشت گفتی همه خون شدست

و گرنه همه روز می خورده اند
 همه دشت بر پای جز خار نیست ۱۶۴۰
 بدلش اندرون روشنائی فزود
 ممان با یلان تاختن را ببست
 گرفتند بر تاختن بر شتاب
 همان ناله بوق و آواز نه
 بر آمد خروشمین کتره نای ۱۶۵۰
 درفش سیه سر بر آورد راست
 برانگیختند اسپ و برخاست غور
 بهم آمد دیگر سراز کارزار
 زگرد سواران هوا تیره گشت
 بومش اندرون ناله بوق و کوس ۱۶۵۵
 هوا شد ز تمغ سواران بنفش
 نه با اسپ جان بد نه با مرد هش
 کسما که ماند اختر بد براند
 چنان خسته شد شاه توران سپاه
 بدرد دل شاه بریان شدند ۱۶۶۰
 نمابد گذر دانشی بی گمان
 بکوشم ناچار یکز تر نمز
 و گرایری تاج بر سر نهیم
 جهان پر شد از ناله کتره نای
 کشنده سیه بر سه فرسنگ صفی ۱۶۶۵
 نه خورشمید تابنده روشن نه ماه
 بدانسان که بر خیزد از باد موج
 خوراز چرخ گردنده بهمرون شدست

کسیرا نبد بر تن خویش مهر
م آنکه بر آمد یکی تند باد
هی خاک برداشت از رزمگاه
ز سرها همه ترگها برگرفت
همه دشت مغز سر و خون گرفت
سواران ترکان که روز درنگ
ندیدند با چرخ گردان نبرد
چو کینسرو آن جنبش باد دید
ابا رسم و گم و گودرز و طوس
دهاده برآمد ز قلب سماء
شد اندر هوا گرد برسان ممغ
تلی کشته هر جای مانده کوه
هوا گشت چون چادر نملگون
ز تهر آسمان شد چو پز عقاب
بدید آن درفشان درفش بنفش
سهمه را رده بر کشیده همانند
ز خویشان شایسته مردی هزار
بیمراه راه بمابان گرفت
ز لشکر نمازا هی خواست شاه
رکابش گران کرد و چندی شتافت
سینه چون نگه کرد در قلبگاه
ز شاه کمان خواستند زینهار
چو خسرو چنان دید بناوخت شان
بفرمود تا تخت ز زمین نهند
می آورد و زامشکرانرا بخواند

بمهر اندر آلوده چهر سوه مهر
که هرگز ندارد کسی آن بیاد
بزد بر سر و چشم توران سماء
مانند اندر آن شاه ترکان شکفت
دل ریگ رنگ طبرخون گرفت
زبون داشتندی شکار پلنگ
همه خاک برخاست از دشت و گرد
دل و بخت ایرانمان شاد دید
ز قلب سماء اندر آورد کوس
ز یکدست رسم ز یکدست شاه
چو ممغی که بارد ازو گرز و تمغ
روان چشمه خون زهر دو گروه
ز مهن گشت مانند دریای خون
نگه کرد خمره سر افراسیاب
نهان کرد بر قلبگاه بر درفش
خود و نامداران توران براند
ز مردان که بود از در کارزار
برنج تن از دشمنان جان گرفت
بمآمد دمان تا سر قلبگاه
نشان بی شاه توران نیافت
ندیدند جای درفش سماء
فرور بختند آلت کارزار
ز لشکر جدا جایگاه ساخت شان
بجمله درون زبور چمن نهند
ز لشکر فراوان سرانرا بخواند

شی کرد جشنی که تا روز پاک
 جو خورشید بر چرخ بفرود دست
 شهنشاه ایران سر تن بخت
 کز ایرانمان کس مرورا ندید
 ز شبگمر تا ماه بر تخت عاج
 ستایش می کرد بر کردگار
 فراوان بمآمد بر خاک رو
 وز آنجا بمآمد سوی تاج و تخت
 از ایرانمان هر که افکنده بود
 از آن خاک آورد برداشتند
 همه رزمگه دجها ساختند
 ز چمزی که دید اندر آن رزمگاه
 وز آنجا برفت بیبخت گنگ

۱۶۴۵
 همی مرده برخاست از تهره خاک
 رخ تهره شبرا بناخن بخت
 یکی جایگاه پرستش بخت
 نه دام ودد آواز او را شنید
 بسر بر نهاد آن دلافر روز تاج
 از آن شادمان گردش روزگار
 برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
 خرامان و شادان دل و نمک بخت
 اگر کشته بود و اگر زنده بود
 تن دشمنان خوار بگذاشتند
 از آن کشتگان چون بمرداختند
 بهشمد شاه آن همه بر سماه
 همه لشکر آباد با ساز جنگ

رسول فرستادن خاقان چمن نزد کبیسرو

چو آگاهی آمد بما چمن و چمن
 بمیهد فغفور و خاقان بدرد
 از آن باور بها پشیمان شدند
 همی گفت فغفور کفر اسماب
 ز لشکر فرستادن و خواسته
 پشیمانی آید همه بهر ما
 ز چمن و ختن هدیهها ساختند
 فرستاده نمک دلرا بخواند
 چمن اندرون طرفه از هر چه بود

۱۶۵۰
 ز ترکان و از شاه ایران زمین
 ز تخت مهی هر کسی یاد کرد
 پیر اندیشه دل سوی درمان شدند
 ازین پس بزرگی نمیند بخواب
 شود بمیگان کار ما کاسته
 کزین کار ویران شود شهر ما
 بدان کار گنجی بمرداختند
 مخمهای شایسته چندی براند
 ز دینار و از گوهر ناپسود

بيموزش فرستاد نرديك شاه
 بزرگان چمن بي درنگ آمدند
 جهاندار پمروز بناواخت شان
 بيمدرفت چمزي كه آورده بود
 فرستاده را گفت كورا بگوي
 نبايد كه نزد تو افراسماب
 فرستاده برگشت و آمد چو باد
 چو بشنيد فغفور هنگلم خواب
 كه از مرز چمن وختن دور باش
 هرآنكس كه او گم كند راه خویش
 فرستادگان بر گرفتند راه
 بيمكفته از چمن بگنگ آمدند
 چنان چون ببايست بدشاخت شان
 طرائق بد و بدره و برده بود
 ۱۷۲۰ كه خمره بر ما مبر آب روي
 ببايد شب تيره هنگلم خواب
 بفغفور يكسر پيامش بداد
 فرستاد كس نزد افراسماب
 زبد كردن خویش زنجور باش
 بد آيد بدانديشرا كار پيمش
 ۱۷۲۵

برگذشتن افراسماب از آب زره

چو بشنيد افراسماب اين سخن
 بيمفگند نام مهي جان گرفت
 چو با درد و با رنج و غمديد روز
 زبدهخواه روز و شب آزيب بود
 بيمامد چمن تا بآب زره
 چونرديك آن ژرف دريا رسيد
 بدوگفت ملاح كاي شهر بار
 مرا سالمان هست هفتاد و هشت
 بدوگفت پرمايه افراسماب
 مرا چون بشمشمردشمن نكشت
 بفرمود تا مهتران هر كسي
 سوي گنگ دژ بادبان بر كشميد
 چو آنجا شد اين بخت و بخورد
 پشمان شد از كردهاي كه
 بيمراه راه بمابان گرفت
 بيمامد دمان تا بكوه اسيروز
 بهر جاي خوردنش بچمر بود
 ۱۷۳۰ ممان سوده از رنج و بند و گره
 مر آنرا ممان وكرانه نديد
 بدين ژرف دريا نمابي گذار
 نديدم كه كشتي و زورق گذشت
 كه فترخ كسي كو بميرد در آب
 چنان چونكشتش نكهد هشت
 ۱۷۳۵ بآب اندر آرند كشتي بسي
 بنيك و بيداها سر اندر كشميد
 بر آسوده از روزگار نمرد

چنین گفت کایم ببلشم و شاد
 چو روشن شود نمره گون اخترم
 ز دشمن بخوام همان کمن خویش
 چو کپسرو آگاه شد زین سخن
 برستم چمن گفت کافر اسباب
 بکردار کرد آنچه ما با بگفت
 بکشتی باب زره برگشت
 مرا با نما جز بخبر سخن
 بنمروی یزدان پمروزگر
 همه چمن و مکران سه گستر
 چو گردد مرا راست ما چمن و چمن
 باب زره بگذرانم ستمه
 اگر چند گاهی درنگ آیدم
 فراوان تما زنج برداشتم
 هم زنج بر خویشان بر نهادم
 بماند زمانم تا رسنم
 شدند اندران پهلوانان دژم
 که دریای با موج و چندین سماء
 که داند که بمرون که آید ز آب
 چو خشکی بود ما بچنگ اندر بر
 می گفت هرگونه هر کس
 چنین گفت رسم که ای مهتران
 نباید که این زنج بی بر شود
 و دیگر که این شاه پمروزگر
 از ایران برفتم تا پیمش گنگ

ز کار گذشته نگمرد بد
 بکشتی بر آب زره بگذرم
 درفشان کم راه و آئمن خویش
 که کار نو آورد مرد کهن
 سوی گنگ دژ شد ز دریای آب
 که ما را سپهر بلندست جفت
 همه زنج ما سر بسر باد گشت
 نباشد نکرده این کمن کهن
 ببندم بکمن سماوش کبر
 بدریای کماک بر بگذرم
 نخواهم یاری زمکران زممن
 اگر چرخ گردان بود نمخواه
 مگر مرد خونی بچنگ آیدم
 بر و بوم آباد بگذاشتم
 از آن به که گمتی بدشمن دهم
 بممروزی و دشمن اندر گریز
 دهان پر زیاد ابروان پر زخم
 سر و کار با باد و شش ماهه راه
 بد آمد سه را زافراسیاب
 بدریا بکلم نهنگ اندر بر
 بدانکه که گفتارها شد بسو
 جهان دیده و زنج برده سران
 بماد تن آسانی اندر شود
 بمباد می زاختر نمک بر
 ندیده هر چنگ یازان بچنگ

زکاری که سازد همی بر خورد
 چو بشنید لشکر ز رسم سخن
 برین آمد و م برین بگذرد
 یکی یامعی نو فکندند بن
 بخوبی زبهارا بیماراستند
 ابا بندگی دوست دارنده امر
 همان که ترانیم و پیمان تراست
 بخشکی و در آب فرمان تراست

فرستادن کجسرو بندیمان با گنج نزد کاؤس

از آن شاد شد شاه و بنواختشان
 در گنجهای نما در کشاد
 یکلیک بلدازه بنشاختشان
 زینوند و مهرش نکرد اچ یاد
 ز دینار و دیمای گوهر نگار
 هموطن شایسته کردند بار
 ز گوان گردنکشان ده هزار
 بمردند با آلت کارزار
 هم بدون ز گنج درم دو هزار
 شتر بار کردند با شهریار
 بفرمود از آنهمس بهنگم خوب
 که پوشیده رویان افراسماب
 ز خویش وزیموند او هر که هست
 اگر دخترانند اگر زبردست
 همه در عاری براه آورند
 صد از نامداران و گردنکشان
 همه خویش و میوند افراسماب
 چو جهن و چو گرسموز ار چند
 نواها که از شهرها یادگار
 گزین کرد از ایرانمان ده هزار
 بدو گفت کای مرد فرخنده یای
 بفرمود تا پیمش او شد دهمر
 یکی نامه از قهر و مشک و گلاب
 چو شد خامه از مشک و از قهر تر
 مهد اندرون پای کرده بمند
 گروگان سدد ترک و چمنی هزار
 سهد آنزمان گمورا شهریار
 برو با سه سوی کاؤس کی
 بهارود قرطاس و چمنی حور
 بفرمود در کار افراسماب
 نخست آفرین کرد بر دادگر

که دارند و بر سر آورده اوست
 هم آفریننده مور و میل
 همه با توانائی او یکمست
 کسی را که او پروراند بمهر
 از و باد بر شاه گمتی درود
 رسمدم بدین دژ که افراسماب
 بدواندرون بود تحت و کلاه
 چهل روز یکسان همی جنگ بود
 سرنجلم از جنگ ما رسته گشت
 بگوید کنون گمو یکمک بشاه
 چو بر پمش یزدان کشائی دولب
 کشیدم لشکرها چمن و چمن
 وز آنم بر آب زره بگدرم
 زیمش شهشاه برخاست گمو
 چو باد هوا گشت و بپزند راه
 چو آگاهی آمد بکاوس کی
 بدیره فرستاد چندی سماه
 چو آمد بر شاه گمو دلمر
 چو چشم سههد بر آمد بشاه
 ورا دید کاوس بر پای حسرت
 بهر سمدش از شهریار و سماه
 بگفت آن کجا دید گمو سترگی
 جوان شد ز گفتار آن شمر پمر
 چو آن نامه بر شاه ایران بخواند
 همه شاد گشته و خرم شدند

زمین و زمان را نکارنده اوست
 ز خاشاک ناچمز و دریای نمل
 خداوند هست و خداوند نیست
 بر روی نگرده بتندی سمهر
 ۱۷۹۰ کزو خمزد آرام را تار و پود
 همی داشت از بهر آرام و خواب
 بزرگی و دیهم و گنج و سماه
 جهان بر بداندیش بر تنگ بود
 هر آنکس که برگشت دلفسته گمت
 ۱۷۹۵ سخن هر چه رفت اندر آن رزمگاه
 نمایش کن از مهر من روز و شب
 وز آن روی زانم همکران زمین
 اگر پاک یزدان بود یاورم
 ابا لشکر کشن و گردان نمور
 ۱۸۰۰ بمآمد بنزدیک کاوس شاه
 از آن پهلوان زاده نمک پی
 گرامایگان برگرفتند راه
 سمای زگردان چو یک دشت شمر
 زمین را ببوسمد بر پمشگاه
 ۱۸۰۵ بخندید و بسترد رویش بدست
 زگردنده خورشید و رخشنده ماه
 زگردان و از شهریار بزرگی
 پس آن نامه بنهاد پمش دبمر
 همه انجمن در شکفتی ماند
 ۱۸۱۰ زشادی دو دیده پراز فر شدند

همه چمزدادند درویش را
 فرود آمد از تحت کاوس شاه
 بیامد بغلطمد بر تهره خاک
 وز آنجایکه شد بجای نشست
 همی گفت با شاه گمرا آنچه دید
 می آورد ورامشگرانرا بخواند
 همه شب همگفت ویاخ شنید
 برفتند با شمع بازارن زیمش
 چو برزد خور از برج رخشان سنان
 تبمره بر آمد زدرگاه شاه
 جهاندار پس گمورا: یمش خواند
 بفرمود تا خواسته یمش برد
 همان بهکنه روی پوشندگان
 همان جهن وگرسموز تهره رای
 چو گرسموز بدکنش را بدید
 همان جهن را پای کرده ببند
 بدان دختران رد افراسملم
 پس پیده شاه شان جای کرد
 اسمیران وآنکس که بود از هوا
 یکی را نگهبان یکی را ببند
 وز آنمیس همه خواسته هرچه بود
 بایرانمان داد تا آفرین
 دگر بردگان مهترانرا سمرد
 بهاراستند از در جهن جای
 بدژ در یکی چاه تاریک بود

بنفرین بکردند بدکمش را
 زسر برگرفت آن کیانی کلاه
 نمایش کنان یمش یزدان پاک
 بگرد دل آذین شاهی بیست
 ۱۸۱۵ سخن نمز کز شاه ایران شنید
 وز ایران نموده سرانرا بخواند
 چمن تا شب تهره اندر چمد
 دلی شاد وخرم بایوان خویش
 بهچمد شب گرد کرده عنان
 ۱۸۲۰ برفتند گردان بدان بازگاه
 بر آن نامور تخت شاهی نشاند
 همان نامور سرفرازان گرد
 پس پرده اندر سم دیدگان
 که او برد پای سماوش زجای
 بدو کرد نفرین که نفرین سزید
 ۱۸۲۵ ببردند از یمش تحت بلند
 نگه کرد کاوس مزگان پرآب
 وکمل وپرستنده بر پای کرد
 بهاراست مر هر یکمرا جدا
 ۱۸۳۰ ببردند از یمش شاه بلند
 زدینار واز گوهر نا پسود
 بخواند بر شهریار زمین
 بایوان نمرد از بزرگان وخرد
 خورش با پرستنده ورهفای
 ۱۸۳۵ زدل دور وبا دجه نزدیک بود

بگرسیموز آمد چنان جای بهر
 خنک آنکسی که بود پادشا
 بدانند که گیتی بر او بگذرد
 خرد چون بود کهتر و کلم رشک
 وز آنمیس کزیشان بهمداخت شاه
 نویسند آهنگ قرطاس کرد
 نوشتند نامه بهر کشوری
 که شد ترک و چین شاه را یکسر
 درم داد و دینار درویش را
 از انبوه بخشش ندیدند راه
 سوم هفته بر جایگاه مهی
 زبس ناله نای و بانگ سرود
 بمکفته در کاخ کاوس کی
 سر ماه را خلعت گمو ساخت
 طبعهای ززین و پیمروزه جام
 پرستار با طوق و با گوشوار
 همان جامه و تخت و افگندنی
 فرستاد تا گمورا خواندند
 ببردند خلعت بنزدیک اوی

چینست کردار گردنده دهر
 کفی راد دارد دلی پارسا
 نگردد بگرد در بهر
 چنان م که دیوانه خواند پز شک
 ز بهگانه مردم تهی کرد گاه ۱۸۴۰
 سر خانه برسان الماس کرد
 بهر نامداری و هر مهتری
 بآبغور آمد یلنگ و بره
 پراگنده و مردم خویش را
 دو هفته می پیمش درگاه شاه ۱۸۴۵
 نشست اندر آرام با فزهی
 می داد دل جام می را درود
 می موج برخاست از سرخ می
 می زر و پیمروزه اندر نشاخت
 کمرهای ززین و ززین ستم ۱۸۵۰
 همان یاره و تاج گوهر نگار
 زرنگ و زبوی و براگندنی
 بر اورنگ ززینش بنشانند
 بمالمد گمو اندر آن تخت روی

پایخ نامه خسرو از کاوس شاه

وز آنمیس بیامد خرامان دهر
 نوشتند پایخ که از کردگار
 که فرزندی ما گشت همروز بخت
 بهارود قرطاس و مشک و عبیر ۱۸۵۵
 عدم شاد و خشنود از روزگار
 سزای مهی از در تاج و تخت

بدی را که گمتی همه تنگ داشت
زدست تو آواره شد در جهان
همه ساله تا بود خورخیز بود
بزد کردن نوذر تاجدار
برادرکش و بدتن و شاهکش
پی او همان تا نهد بر زمین
جهانرا مگر زورهائی بود
که گمتی بشوئی زنج بدان
بداد جهان آفرین شاد باشی
مگر باز بمم ترا شادمان
از آنمس جز از یمش یزدان پاک
بدان تا تو پمروز باشی زعاد
جهان آفرین رهغای تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه
بره بر نمودش بجائی درنگ
برو آفرین کرد و نامه بداد
زگفتار او شاد شد شهریار
همی خورد پمروز و شادان سه روز
سه را همه ترگ و جوشن بداد
مر آنرا بگستم نوذر سهرد
زگنگ گزین راه چمن برگرفت
دید روز بی کار و تمره شمان
بدین گونه تا شارسان پدر
همی گرد باغ سماوش بگشت
وز آنجلیکه شد سوی تخت باز

جهان از پی غارت و جنگ داشت
نکویند نامش مگر در نهان
فرورمایه و فتنه انگمز بود
۱۸۶۰ زشاهان یمشمن شد او یادگار
بداندیش و بدنلم و شوریده هش
بتوران و مکران و دریای چمن
بدی را زگمتی جدائی بود
زگفتار و کردار نامبردان
۱۸۶۵ جهانرا یکی تازه بنماد باشی
پر از درد کرده دل بدگمان
نباشم کز زیست امید و پاک
سرت سبز ه باد و دلت پر زداد
همه سر تخت جای تو باد
۱۸۷۰ وز ایوان او گموبگریزد راه
بنزدیک کچه سرو آمد بگنگ
یملم نما یمش او کرد یاد
هی آورد و رامشگر وی گسار
چهارم چو بغروخت گمتی فروز
۱۸۷۵ یملم نما یمش شان کرد یاد
یکی لشکری نامبردار گرد
جهانی بشمشرد در برگرفت
طلایه بروز و شب پاسمان
همی رفت برون ویر خون جگر
۱۸۸۰ بجائی که بنهاد خون زیر طاعت
همی گفت با داور پاک راز

اگر دادگر داور يك خدای
 كزين همنشان خون افراسياب
 مرا بود خواهد هي زهنای
 م ايدر بربرم بكردار آب

پهغام فرستادن كچهسرو نزيك فغفور چمن وشاه مكران

زلشكر فرستادگان برگرديد
 فرستاد كس نزد خاقان چمن
 كه گر داد گمريد وفرمان كنهد
 خورشها فرستمد پمش سهاه
 كسى كو بتابد زگفتار ما
 بماراست بايد سمه را برزم
 فرستاده آمد بهر كشورى
 غى گشت فغفور وخاقان چمن
 فرستاده را چند گفتند گرم
 كه ما شاهرا سر بسر كه تهره
 گذرها كه راه دلبران بدست
 كنم از سر آباد با خوردنى
 هي گفت هر كس كه بودش خرد
 بدرويش بخشم بسمار چمز
 فرستاده را بي كران هديه داد
 دگر نامور چون همكران رسمد
 بر تخت اورفت نامه بداد
 سبك مر فرستاده را خوار كرد
 بدو گفت با شاه ايران بگوى
 زمانه هي زير تخت منست
 كه گويند ودانند گفت وشنهد ۱۸۸۵
 بفغفور وسالار مكران زمين
 زكردار بد دل يشهان كنيد
 بيمد ناچار مارا براه
 وگردور ماند زيمكار ما
 هر آنكس كه بگويزد از راه برزم ۱۸۹۰
 بجائى كه بد نامور مهترى
 بزرگان هر كشورى همچنين
 مهنهاى شميرين باواى نرم
 زمين جز بفرمان اونسهره
 بيمم تا چند ويران شدست ۱۸۹۵
 بمائيم وآرمش آوردنى
 كه گر بي زيان او ما بگذرد
 نغار وخورشها بسازه نمز
 بمامد بدرگاه خشنود وشاد
 دل شاه مكران دگر گونه ديد ۱۹۰۰
 بگفتش پهم آنچه بودش بماد
 دل انجمن ير زتمار كرد
 كه نا ديده بر ما فرزوى مجرى
 جهان روشن از تاج و تخت منست

چو خورشید تابان بود بر سه‌سهر
هم دانش و گنج آباد هست
گراز من همی راه جوئی رواست
نمبندم اگر بگذری بر تو راه
ورایدون که با لشکر آئی بشهر
نماند که بر بوم من بگذری
نماند که باعی تو پیمروزگر
برین گونه چون شاه یاسج شنید
بمآمد گرازان بشهر ختن
برفتند فغفور و خاقان چمن
سه منزل ز چمن پیمش شاه آمدند
همه راه آباد کرده چو دست
همه راه پر پوشش و خوردنی
چونزدیک شهر اندر آمد سیه
بدیوار دیبا بر آویختند
چو با شاه فغفور گستاخ شد
بدوگفت ما شاه را که تیره
جهان چون بجهت نوآباد گشت
گر ایوان ما در خور شاه نمست
بکاخ اندر آمد سرفراز شاه
زدینار چمنی ز بهر نثار
همی بود در پیمش او در بهای
چمن اندرون بود خسرو سه ماه
پرستنده فغفور هر بمآمد
چهارم ز چمن شاه ایران براند

نخستین برین بوم تابد بمهر ۱۰۰۰
بزرگان و مردان و نیروی دست
که هر جانور بر زمین پادشاست
زیانی مکن بر گذر بی سیه
ازین پادشاهی ترا نمست بهر
وزین مرز جایی به پی بسوری ۱۰۱۰
و گریابی از اختر نمک بر
از آن جایگه لشکر اندر کشید
جهاندار با نامدار انجمن
بر عاه با پوزش و آفرین
خود و نامداران براه آمدند ۱۰۱۵
در ودعت چو جایگاه نشست
از آرایش بزم و گستردنی
ببستند آذین بسمراه و راه
زیر زعفران و درم ریختند
بهمش اندر آمد سوی کاخ شد ۱۰۲۰
اگر که تیری را خود اندر خورم
دل دستداران بتو شاد گشت
گماند که م بدتر از راه نمست
نصحت اندر آن نامور بازگاه
بماورد فغفور چمن صد هزار ۱۰۲۵
ابا مرزبانان فرخنده رای
ابا نامداران ایران سیه
همی شاه را نو بنو هدیه داد
بکران شد و رسم آنجا بماند

رزم کبیسرو با شاه مکران و کشته شدن شاه مکران

- بمآمد چو نزدیک مکران رسید
 بر شاه مکران فرستاد و گفت
 نگه کن که من از کجا رفته ام
 جهان روشن از تاج و تخت منست
 خورش ساز و راه سماه مرا
 چو شد لشکر از خوردنی بی نوا
 برند آنگی دست چمیز کسان
 علف چون نمایند جنگ آورند
 و رایدون که گفتار من نشنوی
 همه شهر مکران تو ویران کنی
 فرستاده آمد پیامش بداد
 سر بپرد زان سخن تمز گشت
 پراکنده لشکر همه گرد کرد
 فرستاده را گفت بر گرد ورو
 بگویش که از گردش نمره روز
 ببینی چو آئی ز ما دستبرد
 فرستاده شاه چون باز گشت
 زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
 بیارود پیلان جنگی دو بست
 از آواز آسمان و بانگ سماه
 طلایه بمآمد بنزدیک شاه
 همه روی کشور درفشست و پیل
- ۱۴۳۰ ز لشکر جهان دیده برگزید
 که با شهرواران خرد باد جفت
 نه مسم نه بر آرزو خفته ام
 سر مهتری زیر بخت منست
 بخوبی بهماری گاه مرا
 کسی بی نوا بی ندارد روا
 ۱۴۳۵ اگر من نیاتم بهر کس رسان
 جهان بر بداندیش تنگ آورند
 بخون فراوان کس اندر شوی
 چو بی کمنه آهنگ سمران کنی
 نبد بر دلش جای پیام و داد
 ۱۴۴۰ بخوشم و مغزش بد آموز گشت
 بهما راست بر دشت جای نبرد
 بنزدیک این بدگمان باز شو
 تو گشتی چمن هاد و گمتی فروز
 بدانی که مردان کدامند و گرد
 ۱۴۴۵ همه شهر مکران پر آواز گشت
 همه تهر و مکران همه بر گرفت
 تو گشتی که اندر زمین جای نیست
 همه ماه بر چرخ گم کرد راه
 ۱۴۵۰ که مکران همه عد زگرد سماه
 ببینند کنون شهروار از دو میل

بفرمود تا برکشیدند صفی
 زمکران طلایه بمامد بدشت
 نگهبان لشکر از ایران تخوار
 بمامد بر آویخت با او بم
 بزد تمغ و او را بدو بم کرد
 دولشکر برین گونه صفی برکشید
 سباه اندر آمد دورویه چوکوه
 ز قلب اندر آمد سمهدار طوس
 بممش اندرون کاپوانی درفش
 هوا پر زیمکان شد ویز تهر
 بقلب اندرون شاه مکران بخت
 یکی گفت شاهها سرشرا برهر
 سر شهریاران که بزد زتن
 برهنه نباید که گردد تنش
 یکی دخی سازید و مشک و گلاب
 بموشید رویش بدیبای چمن
 وز آن انجمن کشته شد ده هزار
 هزار و صد و چهل گرفتار شد
 بمردند یملان و آن خواسته
 وز آنمس دلمزان پرخاشجوی
 بزرگان ایران توانگر شدند
 خروش زنان خاست از شهر و دشت
 بدرهای شهر آتش اندر زدند
 بختند ازیشان فراوان بتمر
 چوکم گشت از آن انجمن خم شاه

گرفتند گویال و خضر بکی
 همه شب همی گرد لشکر بگشت
 که بودی بنزدیک او رزم خوار
 چو پمیل سرفراز و شمر دژم ۱۰۰۰
 دل شاه مکران پر از بم کرد
 که از گرد شد آسمان نا پدید
 بم بر شکستند م دو گروه
 جهان شد پر از ناله برق و کوس
 پس پشت گردان ز زینه کفش ۱۰۱۰
 زمین شد بگردار دریای قمر
 وز آن خستگی جان او م برست
 بدو گفت زشت اندرون نگرهر
 مکر بنتر از پچه امرمن
 بر آن همنشان خسته در جوشنش ۱۰۲۰
 فنامد بروی همی همچو آب
 که مرگ بزرگان بود همچنمین
 سواران و گردان خضر گزار
 سر زندگان پر ز تهار شد
 سراپرده و گاه آراسته ۱۰۳۰
 بتاراج مکران نهادند روی
 بسی نمز با تخت و افسر شدند
 همه تهر و مکران پر از بم گشت
 همی آسمان بر زمین بر زدند
 زن و کودکی خورد کردند اسمر ۱۰۴۰
 بفرمود تا باز گردد سباه

<p>بمبار آمد از غارت و جنگ و جوش مگر با نرسدی درستی کند بموزش بمآمد بر یادشا ۱۴۸۰ همه برخ سمگاره اهر بجشد سزاوار باعد ز شاه بفرمود تا بانگ زد بر سماه که ای پهلوانان فرخنده رای زبمباد وز غارت و جنگ و جوش ۱۴۸۵ کسی کوندارد ز دادار بم زهر جای کشتی گرانرا بخواند همه کوه پر لاله و دشت سبز بما راست باغ از گل و میوه دار همکران بمشد با تمن شاه ۱۴۹۰ نمارد بداد اندرون کاستی همه رنجها بر دل آسان گرفت که اندر بمایان ندیدند خاک جهانی پر از لاله و شنبلمد بگردنده گردون درون گاو میش ۱۴۹۵ هوا پر زابر و زممن پر ز آب</p>	<p>بفرمود تا اشکش تمز هوش کسی را نماد که زعتی کند از آن شهر هرکس که بد یار سا که ما بمکنامم و بهاره اهر گرایدون که بمند سر بی گناه ازیشان چو بمند فرخنده شاه خرویی بر آمد ز پرده سرای ازین پس گر آید ز جاتی خروش سمگار گنرا کم بر دو نیم جهاندار سالی همکران بماند چو آمد بهار و زممن گشت سبز چراگاه اسهان و جای همکار باشکش بفرمود تا با سماه نجوید جز از خوبی و راستی وز آن شهر راه بمایان گرفت چنان عد بفرمان یزدان پاک هوا پر زابر و زممن پر ز خوید خوزشهای مردم همی رفت پمش بدشت اندرون سبزه و جای خواب</p>
--	--

در گنستن کبیسرو از آب زره

<p>کشادند گردان ممان از گره زجهن و زمکران همی بزده شاه چو کشتی بر آب اندر افکند مرد</p>	<p>چو آمد بنزدیک آب زره همه کارسازان دریا براه بمستی بکرد آنچه بایست کرد</p>
---	--

بفرمود تا توشه برداشتمند
جهاندار نیک اختر راه جوی
بر آن بندگی بر نمایش گرفت
همان ساز جنگ و سیماه و را
همی خواست از کردگار بلند
همی گفت کای کردگار جهان
نگهدار خشکی و دریا توئی
نگهدار جان و سیماه مرا
پر آشوب دریا بر آن گونه بود
بشش ماه کشتی برفتی بر آب
بهفتم چونهمی گذشتی زسال
سر بادبان تیز برگاشتی
بجائی کشمندی زراه خرد
چنان ساخت یزدان که باد هوا
شکفت اندر آن آب مانده سیماه
باب اندرون شمر دیدند و گاو
همان مردم و مویشان چون کند
یکی تن چوماهی و سر چون بلندگی
گروهی سران چون سرگاو میش
یکی را سر خوک و تن چون بره
همدی همی این بدان آن بدین
بخشایش کردگار سیمهر
گذشتند بر آب در هفت ماه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسمند
بیماد یه میش جهان آفرین

ز یکساله تا آب بگذاشتمند
برفت از لب آب با آبروی
جهان آفرینرا ستایش گرفت
بزرگان ایران و گاه و را
که او را بخشکی برد بی گزند
شناسنده آشکار و نهان
خدای تری و تریا توئی
همان تخت و گنج و کلاه مرا
کز و کس نرستی بدل ناخود
کز ساختی هر کسی جلی خواب
بدان سرفگندیش باد شمال
خله یمش ملاح بگذاشتی
که خواندیش ملاح نم الاسد
نشد کز با اختر پادشا
همدی بانگشت هر یک به شاه
همی داشتی گاو با شمر تا
همه تن پیر از یم چون گوسفند
یکی سر چو گور و تنش چون نهنگ
دو دست از یم مردم ویای یمش
همه آب ازینها بدی یکسره
همی خواندندی بداد آفرین
هوا رام شد باد نفود چهر
که بادی نکرد اندر ایشان نگاه
نگه کرد هامون جهانرا بدید
فراوان بمالید رخ بر زمین

بر آورد کشتی وزروق زاب
 بمابانش پیمش آمد وریگ ودشت
 همه شهرها دید برسان چمن
 بدان شهرها در بهماسود شاه
 سورد آن زمین گمورا شهریار
 درشتی مکن با گنهگار نمز
 از این پس کسمرا ندارم بکس
 ز لشکر یکی نامور برگزید
 فرستاد نزدیک شاهان یلم
 بمایند خرم بدین بارگاه
 هر آنکس که اوزین سخن بگذرد
 یکی سر نهچهد از آن مهتران
 چو دیدار شد شاه بنواختشان
 پس از گنگ دژ باز جست آگهی
 چنین گفت گوینده زان گروه
 اگر بشمیری سر بسر نیک وید
 بر آن سو که سالار توران براند
 کنون تا بر آمد ز دریای آب
 از آن آگهی شاد شد شهریار
 بدان مردمان خلعت آراستند
 بفرمود تا باز گشتند وشاه

عتاب آمدش بود جای شتاب
 تن آسان بریگ روان برگذشت ۲۰۲۵
 زبانهها بکردار مکران زمین
 خورش خواست چندی ز بهر سماه
 بدو گفت بر خور دی از روزگار
 که بی ارج شد بر دم شهر وچهر
 پرستش کم پیمش فریادرس ۲۰۳۰
 که گفتار هرکس بداند شنید
 که هرکس که او جوید آرام وکلم
 بدیل شاد و نمکی دهش نمکخواه
 زخوی بد خویش کیمفر خورد
 بدرگاه رفتند چون کهتران ۲۰۳۵
 بخورشمد کردن بر افراختشان
 وز افراسیاب وز تخت مهی
 که ایدر نه آبست پیمش نه کوه
 فزون نیست تا گنگ فرسنگ صد
 زیمداد مردم فراوان مماند ۲۰۴۰
 بگنگست با مردم افراسیاب
 شد آن زبجهها بر دلش یاک خوار
 پس اسپ جهاندیدگان خواستند
 سوی گنگ دژ رفت خود با سماه

رسمدن کیمسرو بگنگ دژ

سماه را بهماراست وروزی بداد
 زیزدان نمکی دهش کرد یاد ۲۰۴۵

هی گفت هرکس که جوید بدی
 نباید که باشد یک تن بشهر
 جهانجوی چون گنگ دژ را بدید
 پیاده شد از اسپ و سر بر زمین
 هی گفت کای داور داد و پناک
 تو دادی مرا برز و آئمن و فر
 که این باره و شارسان پدر
 سماوش که از فر یزدان پناک
 سقگر بروبر بهنداخت دست
 بر آن باره بگریست یکسر سماه
 بدست بداندیش بر کشته شد
 پس آگاهی آمد با فراسملب
 شنیده هی داشت اندر نهفت
 جهاندیدگانرا م آنجا مانند
 چو کپسرو آمد بگنگ اندرون
 بدید آن دلافر روز باغ بهشت
 بهر گوشه چشمه و گلستان
 هی گفت هرکس که اینت نهاد
 وز آنس یفرمود بمدار شاه
 بجستند بر دشت و باغ و سرای
 هی رفت جوینده چون بهوشان
 چوبر جستنش تمز بشتافتند
 بکشتند بسمار کس بهمگناه
 هی بود در گنگ دژ شهریار
 جهان چون بهشت دلاویز بود

بهیچد زیادافره ایزدی
 گراز رخ یابد پی مور بهر
 شد از آب دیده رخس نا پدید
 هی خواند بر کردگار آفرین
 یکی بنده ام دل پراز ترس و پناک
 ۲۰۰ سماه ودل واختر ویای ویز
 بدیدم بر آورده از خاک سر
 چمن باره بر کشمد از مغان
 دل هرکس از کشتن او بجست
 ز درد سماوش که بد بهمگناه
 ۲۰۰۰ چمن تخم کمن در جهان گفته شد
 که شاه جهاندار بگذشت آب
 بهلمد عب تمهه با کس فگفت
 دلی پرز قمار تنها براند
 ۲۰۰۰ سری پرز قمار ودل پرز خون
 همان مموه اش چون چراغ بهشت
 زمین سنبل و شاخ بلبلستان
 م ایدر ببلشم تا مرگ شاد
 نگه کردن شاه توران سماه
 گرفتند بر هر سوی ره پای
 ۲۰۰۰ مگر زو بمابند بجائی نشان
 فراوان ز کسهای او یافتند
 نشانی نمآمد ز بمداد شاه
 یکی سال با رامش و ممگسار
 ۲۰۰۰ پراز گلشن و باغ و یالمز بود

برفتن همی شاه دل را نداد
 همه پهلوانان ایران سماه
 که گر شاه را دل نچنمید زجلی
 همانا نمای تو افراسماب
 چنین پیر برگاه کاوس شاه
 گر او سوی ایران شود پیر زکمن
 گر او باز با تخت و افسر شود
 وز آئیس بایرانمان شاه گفت
 از آن شارسان پس مهانرا بخواند
 ازیشان کسمرا که شایسته تر
 تنش را بخلعت بیماراست شاه
 بدو گفت که ایدر بعادی همان
 بچشمه چندانکه بد خواسته
 همه شارسان زو توانگر شدند

همی بود در گنگ پمروز وشاد
 برفتند یکسر بنزدیک شاه
 سوی تخت ایران نمایدش رای
 گذشتست از آن سوی دریای آب
 نه اورنگ و فرزنه گنج و سماه ۲۰۷۵
 که باشد نگهبان ایران زمین
 همه رنج ما پاک بی بر شود
 که این پند با سود مندیست جفت
 وز آن رنج برده فراوان براند
 گرامتر از شهر و بایسته تر ۲۰۸۰
 زد ز باره مرزبان خواست شاه
 زد دل برکن اندیشه بدگمان
 زاسمان وز گنج آراسته
 چو با یاره و تخت و افسر شدند

باز گشتن خسرو ز گنگ دژ بسوی سهاوش گرد

بدانکه که بهمدار گردد خروس
 سهای شتابنده و راه جوی
 همه نامداران هر کشوری
 خورشها ببردند چندی براه
 برای که لشکر همی بر گشت
 یکی را نید دل که بکشد دست
 بزرگان با هدیه و با نثار
 چو خلعت فراز آمدی همان ز گنج
 پندیره شدش گمرو با لشکری

ز درگاه برخواست آوای کوس ۲۰۸۵
 بسوی بمابان نهادند روی
 برفتند و هر جاه که بد مهتری
 که بود از در شهریار و سماه
 در ودشت یکسر چو بازار گشت
 بکوه و بمابان و راه و نشست ۲۰۹۰
 بره بر شدند بر شهریار
 نهستی که با او برفتی بر
 وز آن شهر هرکس که بد مهتری

چو دید آن سر و فتره سرفراز
 جهاندار بسمار بنواخت شان
 چو خسرو بنزدیک کشتی رسد
 دو هفته بر آن روی دریا ماند
 همی گفت هر کو ندیدست گنگی
 بفرمود تا کار بر ساختند
 شناسای کشتی هر آنکس که بود
 بفرمود تا بادبان بر کشید
 همان آب دریای یکساله راه
 که آن شاه و لشکر بدان سو گذشت
 سهدار لشکر بخشکی کشید
 بمآمد بمآمد رخرا بجای
 خورش کرد و پوشش فراوان بله
 بفرمود دینار و خلعت زنج
 وز آن آب راه بمابان گرفت
 چو آگه شد اشکش بمآمد براه
 پماده شد از اسپ و زوی ز مهن
 همه تهر و مکران بماراستند
 همه راه و بمراه آواز رود
 بدیوار دیما بر آویختند
 مکران هر آنکس که بد مهتری
 برفتند با هدیه و با نثار
 وز آن مرز چندان که بد خواسته
 ز اشکش پذیرفت شاه آنچه دید
 ورا کرد مهتر مکران ز مهن

پماده شد و برد پمیش نماز
 برسم کمان جایگه ساخت شان ۲۰۹۵
 فرود آمد و بادبانها بدید
 زگفتار با گموجندی براند
 نباید که جوید بگمتی درنگ
 چو زورق باب اندر انداختند
 که بر زوی دریا دلبری نمود ۲۱۰۰
 بدریای بی پایه اندر کشید
 چنان تهر شد باد در هفت ماه
 که از باد کز آستین تر نگشت
 بستند کشتی و هامون بدید
 نمیش کنان پمیش بیزدان پاک ۲۱۰۵
 ملاح و آنکس که کردی خله
 زگمتی کسمرا که بردند رنج
 جهانی ازو مانده اندر شکفت
 ابا لشکر ساخته پمیش شاه
 بموسمید و بر شاه کرد آفرین ۲۱۱۰
 زهر جای رامشگران خواستند
 توگفتی هوا تار شد رود بود
 درم با شکر زیر پی ریختند
 وگر نامداری و کنداوری
 بنزدیک پمروزگر شهریار ۲۱۱۵
 فراز آورید اشکش آراسته
 وز آن نامداران یکی برگزید
 بسی خلعتش داد و کرد آفرین

چو آمد زمکوران بنزدیک چمن
 پذیره شدش رسم زال سلم
 چو از دور کیه سرو آمد پدید
 پیماده شد از دور و بردش هماز
 بگفت از شکفتی که دید اندر آب
 بچمن نمز مهان رسم همانند
 همی رفت سوی سماوشگرد
 چو آمد بدان شارسان پدر
 بجائی که گرسموز بددشان
 سر شاه ایران بریدند خوار
 همی ریخت بر سر از آن تهره خاک
 بمالمد رسم بر آن خاک روی
 همی گفت کیه سرو ای شهریار
 بماند زکمن تو مانده چمز
 بمرداخم تخت افراسهلب
 بر آمد آن کش بچنگ آورم
 از آنمس بدان گنج بنهاد سر
 در گنج بکشاد و روزی بداد
 برسم دو صد بدره دینار داد
 چو بشنهد گستم نوذر که شاه
 پذیره شدش با سماه گران
 چو از دور دید آن سر و تاج شاه
 هم یکسره خواندند آفرین
 بگستم فرمود تا بر نشست
 کشیدند از آن روی ببهشت گنگ

خود و سرفرازان ایران زممن
 ۲۱۲۰ سهامی کشاده دل و شادکلم
 سوار سرافراز چترش بدید
 گرفتش بمر شاه گردنفرز
 زگم بودن جادو افراسهلب
 بملک هفته از چمن و ماچمن براند
 ۲۱۲۵ بماه سفندارمد روز ارد
 دو رخساره بر آب و خسته جگر
 گروی بنفرین و مردم کشان
 بمآمد بدان جایگه شهریار
 همی کرد روی و بر خویش چاک
 ۲۱۳۰ بنفرین سمه کرد روی گروی
 مرا ماندی در جهان یادگار
 برنج اندرم تا جهانست نمز
 وزین پس نه آرام جوهر نه خواب
 جهان بپمش او تار و تنگ آورم
 ۲۱۳۵ که مادر برو باد کرد از پدر
 دو هفته در آن شارسان بود شاد
 همان گمورا چمز بسمار داد
 بدان شارسان پدر کرد راه
 از ایران بزرگان و ناماوران
 پیماده فراوان بممود راه
 ۲۱۴۰ بر آن دادگر شهریار زممن
 همی رفت شادان و دستش بدست
 سمه را بنزدیک شاه آب و رنگ

<p>کجا هر زمانی نواید بیمار همان يك سواره همان شهریار ۲۱۴۰ شدند از نوازش همه بی نماز همی آگهی جست از افراسیاب نکردند از در جهان نیز یاد بعد دور با دفتر زنداوست همی بود گویان و سر بر زمین ۲۱۵۰ همه پر از درد دارد روان نماند نمانی ز افراسیاب کسرا بگمتی بکس نشمرد بسی ریخت خون سر بمگناه بنزدیک آن بدکنش رهمای ۲۱۵۵ پرستنده آفریننده ام ز من راز باشد ز توراز نیست مرا باز گردان زیمکار سر با آهن خویش آر آهن من چون سرفراز بمدار بخت ۲۱۶۰ بر آسود از جنبش و ساز جنگ</p>	<p>وفا چون درختی بود مموه دار نماسود بکنن ز خورد و شکار ز ترکان هر آنکس که بد سرفراز برخشنده روز و بهنگم خواب ازیشان کسی زو نشانی نداد جهاندار یکشب سر و تن بخت همه شب بهمیش جهان آفرین همی گفت کمن بنده ناتوان همان کوه و ریگی و بمابان و آب که او راه تو دادگر نسپرد تو دانی که او نیست بر داد و راه مگر باشم دادگر یکفدای وگر نمز من ناسزا بنده ام بگمتی از و نام و آواز نیست اگر ز تو خوشنودی ای دادگر بکش در دل این آتش کمن من ز جای نهایش بمامد بخت همی بود یکسال ببهشت گنگ</p>
---	--

باز گفتن کیهنرواز توران به ایران زمین

<p>بدیدار کاشش آمد نماز ز نجفار تا پیش دریای چمن بدو گفت بمدار دل باش و شاد بهر کس فرستاده و نامه ساز ۲۱۶۵</p>	<p>چو بودن بگنگ اندرون شد دراز بگستم نوذر سهرد آن زمین بی اندازه لشکر بگستم داد بچمن و همکران زمین دست یاز</p>
---	---

می جوی از افراسئب آگهی
 وز آنجایکه خواسته هر چه بود
 زمشک و پیرستار و زرین ستم
 زگسترده‌های آن بوم چمن
 زگاوان گردون کشان چل هزار
 همگفت هر کس که کس بعضی نهی
 سیه بود چندان که در کوه و دشت
 چو دمدار برداشتی پیمش رو
 بمامد بر آن منشان تا بچاج
 بسغد اندرون بود یکپخته بمش
 وز آنجا بشهر بخارا کشید
 بخورد و بماسود و یکپخته بود
 بهامد خروشان با تاشکده
 که تور فریدون بر آورده بود
 بگسترد بر مویدان سم و زر
 وز آنجایکه سر برفتن نهاد
 زجهون گذر کرد بر سوی بلخ
 ببلخ اندرون بود یکماه شاه
 بهر شهر در نامور مهتری
 بپستند آذین بممراه و راه
 سوی طالقان آمد و مرورود
 از آنمس براه نشاپور شاه
 همه شهر یکسر بهما راستند
 درم ریختند از بر و زعفران
 بشهر اندرون هر که درویش بود

مگر زو شود روی گمتهی نهی
 زدینار و از گوهر ناسود
 همان جامه و تخت و اسب و غلام
 زجهزی که باشد بمکران زمین
 همان راند پیمش اندرون پر زبار
 ندید و بند خواسته بمش ازین
 همی در شب و روز لشکر گذشت
 بمنزل رسمدی همی نوبنو
 بما و تخت تاج از بر تخت عاج
 تلمهان و خوزان همی رفت پیمش
 زلشکر هوا شد همی ناپدید
 دوم هفته با جامه ناسود
 غمی شد از آن روزگار شده
 بدو اندرون کاخها کرده بود
 بر آتش بر افکند چندی گهر
 همی رفت با کلم دل شاه شاد
 چشده زگمتهی بسی شور و تلخ
 سر ماه از بلخ بگزید راه
 هماندی سرافراز با لشکری
 بجای که بگذشت شاه و سباه
 جهان شد پیر از نای و آوای رود
 بماورد پملان و گنج و سباه
 می ورود و رامشگران خواستند
 چه دینار و مشک از کران تا کران
 و گرسازش از کوشش خویش بود

درم داد مر هر یکمرا ز گنج
 سر هفته را کرد آهنگ ری
 دو هفته درین نهمز بخدمد مرد
 همونان فرستاد چندی زری
 پراگنده شد بدره پناه ریخ
 همه راه با رامش ورود وی
 سوم هفته آهنگ شمزار کرد
 سوی پارس نزدیک کاوس کی

باز آمدن کچسرو ببرد نما

دل شاه از آن آگهی تازه شد
 بایوانها تخت زرین نهاد
 ببستند آذین بدشت و پراه
 پذیره شدندش همه مهتران
 همه راه و پیمراه گنبد زده
 همه مشک و گوهر بر آمیختند
 چو بهرون شد از شهر کاوس کی
 نما را بدید از کوران شاه نو
 گرفتند مر یکدیگر را بمر
 همه هر دو آن زار بگریستند
 همه آفرین خواند کاوس کی
 همه گفت بی تو مبادا جهان
 که خورشید چون تو ندیدست شاه
 ز چشمه تا بر فریدون رسمد
 نه زینسان کسی رخ برد از مهان
 که روشن جهان بر تو فرخنده باد
 سما و خش روزی که باز آمدی
 بدو گفت شاه این بخت تو بود
 تو گفتی که بر دیگر اندازه شد ۲۱۹۵
 بخانه در آرایش چمن نهاد
 همه برزن و کوی و بازارگاه
 بزرگان هر شهر و کنداوران
 جهان شد چو دیبا بزر آرده
 ز گنبد بسرها فرو ریختند ۲۲۰۰
 ابا نامداران فرخنده پی
 برانگیزت آن باره تمز رو
 بسی بوسه دادش بروی و پسر
 که یکچند بی آرزو زیستند
 بدان شاه فرخنده و نمک پی ۲۲۰۵
 مه تخت بزرگی و جای مهان
 نه جوشن نه اسپ و نه تخت و کلاه
 سهر و زمان چون تو شاهی ندید
 ندید آشکار و نهان جهان
 دل و جان بدخواه تو کنده باد ۲۲۱۰
 بفر تو او را نماز آمدی
 برومند شاخ درخت تو بود

نمایش بموسم بسر و بلب
 زبرجد بماورد و یاقوت و زر
 بدین گونه تا تخت گوهر نگار
 بفرمود شاه کاجمن را بخوان
 نشستند در گلشن زر نگار
 همی گفت شاه این شکفتی که دید
 زدریا واز گنگی دژ یاد کرد
 از آن خرتی شهر و آن دشت و راغ
 بدو ماند کاوس کی در شکفت
 بدو گفت روز نو و ماه نو
 نه کس چون تو اندر جهان شاه دید
 کنون ما برین اختر نو کنیم
 بهار است آن گلشن زر نگار
 بمکفته زایوان کاوس کی
 بهشم در گنج بکشاد شاه
 بزرگان که بودند با او بم
 باندازه شان خلعت آراستند
 برفتند هر یک سوی کشوری
 بهردخت از آن پس بکار سماه
 وز انهم نشستند بی انجمن
 چندی گفت خسرو بکاوس شاه
 بمایان و یکساله دریا و کوه
 بهامون و کوه و بدریای آب
 گر او یکزمان اندر آید بگنگ
 همی زنج و پختی بهمیش اندرست

که بی تو مبادا مرا روز و شب
 همی ریخت بر نازک شاه بر
 شدی پایها نا پدید از نثار ۲۲۱۰
 بایوان دیگر بیماری خوان
 بزرگان یرمیه با شهریار
 زدریا واز نامداران شنید
 لب نامداران پر از باد کرد
 چنها و یالمزها چون چراغ ۲۲۲۰
 ز کردارش اندازه برگرفت
 ز گفتارهای نوشاه نو
 نه این داستان گوش هرگز شنید
 بی برمه یاد خسرو کنیم
 می آورد و یاقوت لب مگسار ۲۲۳۰
 همی موج برخاست از جام می
 همی ساخت آن زنج را پایگاه
 برزم و بزم و بشادی و غم
 ز گنج آنچه پرمایه ترخواستند
 سرفراز با نامور لشکری ۲۲۴۰
 درم داد یکساله از گنج شاه
 نما و جهانجوی شاه رای زن
 جز از کردگار از که جویم راه
 برفتم با داغ دل یک گروه
 نشانی ندیدم از افراساب ۲۲۵۰
 سهاه آید از هر سوی بی درنگ
 اگر چند مان دادگر یاورست

نما چون شنید از نهمه سخن
 بدو گفت ما همچمن بر دواسپ
 سروتن بشویم با پا دست
 همن راز با کردگار جهان
 بباشم بر پیمش آتش بهای
 بجائی که او دارد آرامگاه
 بدین رای گشتند هر دو یکی
 نشستند چون باد هر دو بر اسپ
 برفتند با جامهای سهد
 چو آتش بدیدند گویان شدند
 بدناجلیگه زار و گویان دو شاه
 جهان آفرینرا می خواندند
 چو خسرو بآب مژه رخ بهشت
 بمکفته بر پیمش یزدان بدند
 که آتش بدان گاه محراب بود
 اگرچند اندیشه بلشد دراز
 بمکماه در آذر آبادگان

یکی پند پیرانه افگند بن
 بتازهر تا خان آذرگشسپ
 چنان چون بود مرد یزدان پرست
 بزمزم کنم آفرین نهان
 مگر یاک یزدان بود رهنمای
 نماید ماینده داد راه
 نگردید بکتن زراه اندکی
 دوان تا سوی خان آذرگشسپ
 پراز ترس دل یک بیک پیر امید
 بر آتش می گوهرافشان شدند
 بمودند با درد فریاد خواه
 بر آن موبدان گوهر افشاندند
 برافشاند دینار بر زندواست
 مهندار که آتش پرستان بدند
 پرستنده را دیده پیر آب بود
 م از یاک یزدان نه بی نماز
 بمودند شاهان و آزادگان

گرفتار شدن افراسیاب بر دست هم از نژاد فریدون

وز آنمسن چنان بد که افراسیاب
 نه ایمن به جان ونه تن سودمند
 همی از جهان جایگافی بهشت
 بنزدیک بر دوع یکی غار بود
 ندید از برش جای پرواز باز

همی گشت هر جای بی خورد و خواب
 هراسان همشه ز بیم گزند
 که باشد بجان ایمن و تندرس
 سر کوه خارا هوارا بسود
 نه ز برش بی شمر و جای گراز

خورش برد و از بیم جان جای ساخت
 زهر شهر دور و بنزدیک آب
 همی بود چندی بهنگ اندرون
 چو خورنیز گردد دل سرفراز
 چنان شهرپاری خداوند تخت
 چو خورنیز شد دشمن آمد پدید
 یکی نیک مرد اندر آن روزگار
 پرستنده با فر و پرز کمان
 پرستشگهش کوه بودی هم
 کجا نام آن پر مهر هم بود
 یکی کافی بود اندر آن برز کوه
 پرستش گهی کرده پشمنه پوش
 که شاهاردا نامور مهتر
 هم ترک و چمن زیر فرمان تو
 یکی غار داری بمهره بچنگ
 کجات آن هم زور و مردانگی
 کجات آن بزرگی و تخت و کلاه
 که اکنون بدین تنگ غار آمدی
 بترکی چو این ناله بشنمدم هم
 چنین گفت کمن ناله هنگلم خواب
 چو اندیشه شد بردلش بردرست
 ز کوه اندر آمد بهنگلم خواب
 بمآمد بکردار شمر زبان
 کندی که بر جای زنار داشت
 بهنگ اندرون شد گرفت آن بدست

۲۲۶۰ بغار اندرون جای بالای ساخت
 که خوانی همی هنگ افراسماب
 ز کرده پشمان ودل پر زخون
 بخت کئی بر مماند دراز
 جهاندار نیک اختر نیک بخت
 ۲۲۶۵ خنک شاه کو خون شاهان دید
 ز تخم فریدون آموزگار
 بهر کار با شاه بسته ممان
 زهادی شده دور و دور از رمانه
 پرستنده دور از بر و بیم بود
 ۲۲۷۰ بدو تخت نزدیک و دور از گروه
 ز کافش یکی ناله آمد بگوش
 بزرگا و بر داوران داورا
 رسیده بهر جای پشمان تو
 کجات آن سرتاج و مردان جنگ
 ۲۲۷۵ دلبری و مری و فرزانی
 کجات آن بر و بیم و چندین سباه
 گریزان بسنگمن حصار آمدی
 پرستش رها کرد و بگناخت بم
 نمشد مگر بانگ افراسماب
 ۲۲۸۰ در غار تاریک یکچندی جست
 بدید آن در هنگ افراسماب
 ز پشمنه بکشد گردی ممان
 که آن در پناه جهاندار داشت
 چو نزدیک شد شاه از جای جست

بر آویختند هر دو آن محبت دیر
 ورا بر زمین هم بفکنند پست
 همی رفت واورا پس اندر کشان
 شکفت از بماند بدین بر رواست
 جز از نام نمکمش نباید گزید
 رگمتی یکی غار بگزید راست
 ۲۲۸۵ باخرو را هم آورد زیر
 چو افکنده شد بازوی او ببست
 همی تلخت با رخ چون بمهشان
 هر آنکس که اودر جهان پادشاست
 نباید چمد ونباید چرید
 ۲۲۹۰ چه دانست کین غار جای بلاست

گرختن افراسیاب از دست هم

چنین شاه را هم بازو ببست
 همی گفت کای مرد با هوش وای
 چه خواهی ز من من کم در جهان
 بدو گفت ایضا نه آرام تست
 ز شاهان گیتی برادر که کشت
 چو اغریک ونوذر نامدار
 تو خون سر شهریاران مریز
 بدو گفت کاند در جهان بی گناه
 چنان راند بر سر سهر بلند
 ز فرمان یزدان کسی نگذرد
 بجنشای با من که بپاره ام
 نبر فریدون فرخ من
 کجا برد خواهی مرا بسته خوار
 بدو گفت هم ای بد بدگمان
 چنهک چون گلستان نوست
 بمیهد دل هم را زان گزند
 ۲۲۹۵ همی بردش از جای خواب و نشست
 پرستنده در پیمش یزدان پای
 نشسته بدین غار مانده نهان
 جهانی سراسر پر از نام تست
 ۲۳۰۰ که شد نیز با یاک یزدان درشت
 سماوش که بد از کمان یادگار
 نه از گاه بر غار بی بن گریز
 کرا دانی ای مرد با دستگاه
 که آمد زمن درد و رخ و گزند
 وگر گردن ازدها بسمر
 ۲۳۰۵ وگر چند بر تن سقگاره ام
 زبند کیند همی بفگم
 نتری یزدان وروز شمار
 هانا فراوان بماندت زمان
 ترا هوش بر دست کیفسروست
 برو سست کرد آن کمان کیند

بدانست که آن مرد پرهیزگار
 بهنچید و زو خویشتن در کشید
 چنان بد که گودرز کشاوران
 گرازان و بیویان بنزدیک شاه
 بچشم آمدش هم با آن کنند
 همان گونه آب را تیره دید
 بدل گفت کمن مرد پرهیزگار
 نهنگی مگر دام ماهی گرفت
 بدو گفت کای مرد پرهیزگار
 از این آب دریا چه جونی می
 بدو گفت هم ای سرافراز مرد
 یکی جای دارم بدین تمغ کوه
 شب تیره در پیمش یزدان بدم
 بدانکه که خمزد زمردان خروش
 همانکه گمان برد روشن دم
 بدین گونه این ناله هنگام خواب
 بچشم بچشم هم کوه و غار
 بهنگ اندرون خفته آن شور بخت
 چو در هنگ رفت بچست او زجای
 دو دستش بر تار بستم چو سنگ
 ز کوه اندر آوردمش تازیان
 زبس ناله و بانگ و سوگند اوی
 درین جایگه او زچنگم بچست
 درین آب خفت پنهان شد دست
 چو گودرز بشنید آن داستان

بچشود بر ناله شهریار
 بدریا درون جست و شد نا پدید
 همی رفت با گمرو آزادگان
 بدریا نگه کرد خود با سماه ۲۳۱۰
 نوان بر لب آب چون مسقند
 پرستنده را دیدگان خمیره دید
 ز دریای خفت گمرد شکار
 بدیدار او مانده اندر شکفت
 نهانی چه داری بکن آشکار ۲۳۱۵
 مگر تیره تنرا بشوئی همی
 نگه کن یکی اندر این کار کرد
 پرستشگه بنده دور از گروه
 هم شب یزدان پرستان بدم
 یکی ناله زارم آمد بگوش ۲۳۲۰
 که من بیچ کمن از جهان بگسم
 نشاید که سازد جز افراساب
 بدیدم در هنگ آن سوگوار
 همی زار بگریست بر تاج و تخت
 همی سنگ خارا گرفتش دو پای ۲۳۲۵
 بدانسان که خونریز گفتم دو چنگ
 خروشان وزاری کنان چون زنان
 یکی سست بر کردم آن بند اوی
 دل و جان از جستن او بچست
 بگفتم ترا راست چون آن که هست ۲۳۳۰
 بهاد آمدش گفته باستان

پرانديشه شد سوي ايشكده
 نخستين بر آتش ستايش گرفت
 بپردخت ويكشاد راز از نهفت
 هانگه نشستند شاهان بر اسب
 چنان چون عود مردم دلشده
 جهان آفرينرا نمايش گرفت
 همان ديده با شهرياران بگفت
 برفتند از ايوان آذرگشسپ

آمدن كاوس و خسرو نزيديك هم

پرانديشه شد زين سخن شهريار
 چو هم آن سر و تاج شاهان بديد
 همان شهرياران برو آفرين
 چنين گفت با هم كاوس شاه
 كه ديدم رخ مرد يزدان پرست
 چنان داد پاسخ پرستنده هم
 بدين شاه نوروز فرخنده باد
 پرستنده بودم بدين كوهسار
 همي خواستم تا جهان آفرين
 چو باز آمد او شاد و خندان شدم
 سروش خجسته شي ناگهان
 از آن غار بي بن برآمد خروش
 يكي زار بگريست بر گنج و تاج
 ز تميغ آمدم سوي آن غار تنگ
 بديدم سر و كتفي افراسياب
 ببند كندش بستم چو سنگ
 ز خواهش برو سست كردم كند
 باب اندر است اين زمان نا پديد
 و را گر بيد باز گردد سهر
 بمامد بنزيديك پرهمزگار
 بديعان بداد آفرين گسترديد
 همي خواندند از جهان آفرين
 بمزدان سملی و بدوهر پناه
 توانا و با دانش و زور دست
 كه آباد بادا بداد تو بوم
 دل بدسگالان او كنده باد
 كه بكنعت برگنگ دژ شهريار
 بدو دارد آباد روي زمين
 نمايش كنان نمز يزدان شدم
 بگرد آشكارا بمن بر نهان
 شنيدم نهادم بر آواز گوش
 چه بر لشكر و كشور و تخت عاج
 كندى كه ز بار دارم بچنگ
 بفار اندرون ساخته جاي خواب
 كشمدمش بپاره زين غار تنگ
 چو آمد بر آب بکشاد بند
 بدادار گمتى توان آرهمد
 بچنيد بگرموزش خون زمهر

چو فرمان دهد شهریار بلند
 بمارند و برکتی او چرم گاو
 چو آواز او یابد افراسمب
 بفرمود تا روزبانان در
 ببردند گرموز شمر را
 بدژخم فرمود تا برکشمند
 همی دوخت برکتی او خلم گاو
 برو پوست بدوید و زنهار خواست
 چو بشنمد آوازش افراسمب
 بدریا همی کرد پی آسمناه
 زخشی چو بانگ برادر شنید
 چو گرموز او را بدید اندر آب
 فغان کرد کای شهریار جهان
 کجک آن همه رسم و آئین و راه
 کجک آن همه دانش و زور دست
 کجک آن برزم اندرون فر و نلم
 که اکنون بدریا نماز آمدت
 چو بشنید بگریست افراسمب
 چمن داد پاسخ که گرد جهان
 کزین بخشش بد مگر بگذرم
 مرا زندگانی کنون خوار گشت
 نهمر فریدون و سوز پشنگ
 همی پوست درند بر تو بچرم
 برادرش را پای کرده ببنند ۳۳۰۰
 بدوزند تا گم کند زور و تار
 هلا در آید زد ریای آب
 برفتند با تمغ و گملی سهر
 که آشوب ازو بد بر و بومرا
 زرخ پیده شمر را بر درید ۳۳۱۰
 چمن تا ممانش بتن نمز تاو
 جهان آفرینرا همی یار خواست
 از آن درد گویان بر آمد ز آب
 بهامد بجائی که بد پایگاه
 برو بتر آمد زمرگ آنچه دید ۳۳۱۰
 دو دیده پر از خون و دل در عتاب
 سر نمداران و تاج مهان
 کجک آن سر تاج و گنج و سماه
 کجک آن بزرگان خسرو پرست
 کجک آن بیمز اندرون گلم و جلم ۳۳۲۰
 چمن اختر دیو ساز آمدت
 همی ریخت خونین سرشک اندر آب
 بگشتم همی آشکار و نهان
 زید بتر آمد کنون بر سرم
 روانه ز تو پر زنهار گشت ۳۳۳۰
 بر آویخت زینسان بدلم نهنگ
 نه بیم کسمرا بدل رای شرم

گرفتار شدن افراسیاب یاردم و کشته شدن او و گرسموز

زبان دو مهتر پیر از گفت و گوی
 چو یزدان پرستنده اورا بدید
 ز راه جزیره بر آمد یکی
 کهاد آن کمائی کند از ممان
 بمی نداشت آن تاب داده کند
 بخشکی کشمیش زد ریای آب
 گرفته ورا مرد دین پا و دست
 سوردش بشاهان و خود باز گشت
 بمامد جهاندار با تمغ تمز
 چنان گفت بمیدانش افراسیاب
 سهر بلند این فراوان کشید
 باواز گفت ای بد کینه جوی
 چنین داد یاسخ که ای بدکنش
 ز خون برادرت گور نخست
 دگر نودر نامور شهریار
 زدی گردنشرا بشمشیر تمز
 سدیگر سماوش که چون او سوار
 بریدی سرش چون سرگوسفند
 تو باب مرا از چه کردی تباہ
 بکردار بد تمز بشتافتی
 چنین داد یاسخ که از بدکنش
 گذشته چنین بود بود آنچه بود
 ممان تا مگر مادرت را رخان
 روان پرستنده پر جست و جوی
 چنان ناله زار و آوا شنید
 چو دیدش مر اورا ز دور اندکی
 ۲۳۸۰ دوتائی بمامد چو بمبر بمان
 سر شهوار اندر آمد ببند
 بشد دانش و هوش از افراسیاب
 بخواری ز دریا کشید و ببست
 توگفتی که با باد انماز گشت
 ۲۳۸۵ سری پر زکمه دلی پر ستمز
 که این روز خود دیده بودم بخواب
 کنون پرده رازها بردرید
 چرا کشت خواهی نمارا بگویی
 سزاوار پمغاره و سرزنش
 ۲۳۹۰ که هرگز بلای مهلترا نجست
 که از تخم ایرج بد او یادگر
 بر انگشتی از جهان رسقمز
 نمندد کبر نمز یک نامدار
 همی برگشتی ز چرخ بلند
 ۲۳۹۵ چنین روز بدرا نکردی نگاه
 مکافات آن بد کنون یافتی
 نهایی جز از کشتن و سرزنش
 کنون داستانه بماید شنود
 ۲۴۰۰ ببیم پس این داستانهها بخوان

بدو گفت کز خواهش مادرم
یدر بی گنه بود ومن در نهان
سر شهر یاری بریدی که تاج
کنون روز بادافره ایزد یست
بشمشر هندی بزد گردنش
ز خون لعل شد روی و ریش سفید
تای ماند از تخت شاهنشاهی
ز کردار بد بر تنش بد رسد
چو جوئی بدانی که از کار بد
شهبه که با فر یزدان بود
چو خونریز گردد هماند نرند
چنین گفت موبد بمهرام تمز
چو خواهی که تاج تو ماند بجای
نگه کن که تن خود ابا سر چه گفت
بگرسمور آمد ز کار نما
کشیدندش از پمش دژخم خوار
ابا روز بانان و مردم کشان
چو در پمش کیه سرو آمد بدرد
شهد شاه ایران زبان بر کشاد
ز تور فریدون و سلم سترگی
بد زخم فرمود تا تمغ تمز
ممان سپهبد بدو نم کرد
بم بر فکندند شان همچو کوه

نگر تا چه بد ساختی بر سرم
چه رفت از گزند تو اندر جهان
بدو زار گریان شد و تحت عاج
مکافات بدرا زیزدان بدیست
۲۴۰۰ بحاک اندر افکند نازک تنش
برادرش گشت از جهان نا امید
سر آمد بر روزگار بی
مجوی ای پسر بند بدرا کلید
بفرجم بر بدکنش بد رسد
۲۴۱۰ همه خشم او بند و زندان بود
مکافات یابد ز چرخ بلند
که خون سر بمگناهان میرز
مبادی جز آهسته و پاک رای
که با مغزت ای سر خرد باد جفت
دورخ زرد و یکدل پر از کما
۲۴۲۰ ببند گران و ببند روزگار
چنان چون بود مردم بدنشان
بمارید خون بر لب لاژورد
وز آن طشت و خنجر همی گشت باد
از ایرج که بد پادشاه بزرگی
۲۴۳۰ کشید و بهامد دل پر ستمز
سپه را همه دل پر از بم کرد
زهر سو بدور ایستاده گروه

باز آمدن کاؤس و خسرو بهمارس

زدیاد سوی خان آذر شناخت
 بر مرم همی آفرین خواندند ۲۳۲۵
 ہمیش جهان داور رهنمای
 بچشمه گنجی بر آذرگشپ
 درم داد و دینار و بسمار چمر
 وگر خوردش از کوشش خویش بود
 جہائی بداد و دہش زندہ کرد ۲۳۳۰
 در بار بکشاد و لبراً بسمت
 بہر نامداری و ہر مہتری
 بجائی کہ بد مہتری نامور
 بشمشر کچسرو آمد رہا
 نامسود و نکشاد ہرگز کبر ۲۳۳۵
 ہم ہم گہتی بدو بندہ گشت
 پرستندہ و مردم خویشرا
 کہ ای نامداران فرخ مہان
 خورشہا ورامش بہامون برید
 برفتند گردان خسرو نژاد ۲۳۴۰
 بہامد بہ ایوان آذرگشپ
 همی بود با رامش ورود وی
 چو زر افسری بر سر شاہ نو
 بر آسودہ از رزم وز گفتگوی
 شدی انجمن مرد بر پیمشاہ ۲۳۴۵
 توانگر شدی مرد پرمہرگار
 زبزدان چو شاہ آرزوہا بمافست
 بسوی زر بر آتش بر افشاندند
 ببودند یکروز و یکشب ہمای
 چو گھبور کچسرو آمد زرسپ
 بر آن موبدان خلعت افکند نمر
 بشہر اندرون ہرکہ درویش بود
 بدان نمر گنجی پراگندہ کرد
 وز آنہش بخت کئی بر نشست
 نبشتند نامہ بہر کشوری
 ز خاور بشد نامہ تا باختر
 کہ روی زمین از بد ازدہا
 بنمروی یزدان پمروزگر
 روان سہاوش بدو زندہ گشت
 ہم چمر بچشمہ درویشرا
 وز آنہس چنہن گفت شاہ جہان
 زن و کودک از شہر بہمرون برید
 بمرداخت از آن سر برامش نہاد
 ہر آنکس کہ بود از نژاد زرسپ
 چہل روز را شاہ کاؤس کی
 چو خورشید شد بر فلک ماہ نو
 زگان سوی یارس کردند روی
 بہر شہر کاندہر شدند براہ
 کشادی سر بدرہا شہر یار

مردن کماؤس

چه راز دل پیمش یزدان بگفت
 تو باهی بهر نمکی آموزگار
 بزرگی و دیهم و کردی و تخت
 ز گنج و ز تخت و ز نام بلند ^{۲۳۵۰}
 بکمن سماوش بمندد کبر
 کجا کمن من کرد چون کمن خویش
 ز شاهان گمتی همی بگذرد
 سر و موی مشکین چو کافور گشت
 ندارم گران گر سر آید زمان ^{۲۳۵۵}
 کز و ماند نام از جهان یادگار
 نشست از بر تیره خاک سماه
 پماده برفتند پر گفتگوی
 دو هفته بمردند با سرگ شاه
 بکردند بالای آن ده کند ^{۲۳۶۰}
 دیمتی و دیمای روی سماه
 تنشرا بدان در نوشتند خشک
 بسر بر ز کافور واز مشک تاج
 در خوابگاه را بکردند تخت
 ز کمن وز آوردگاه آر مید ^{۲۳۶۵}
 ممانی درو جادوانی برنج
 نه جنگاوران زیر خفتان و ترنگ
 نهالی ز خاکست و بالهن زخشت
 اگر کرم دل یافتی نام جوی
 چو با ایمی گشت کاؤس جفت
 چنین گفت کلی برتر از روزگار
 ز تو یلغم فر واورند و تخت
 نکردی کسی را چو من بهر مند
 ز تو خواستم تا یکی کمنه ور
 نیمه بدیدم جهانبهن خویش
 جهانجوی و با فر و برز و خرد
 چو سام سه یغاه بر سر گذشت
 همان سرو یازنده عد چون کبان
 بسی بر نملد برین روزگار
 جهاندار کی خسرو آمد بگاه
 از ایرانمان هر که بد نالجوی
 همه جامها مان کبود و سماه
 ز بهر ستودانش کاخ بلند
 بمردند پس نامداران شاه
 برو تاغته دبق و کافور و مشک
 نهادند زیر اندرش تخت عاج
 چو بر گشت کیه سرو از پیمش تخت
 کسی نمز کاؤس کی را ندید
 چمنست رسم سرای سوج
 نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ
 اگر شاه باهی و گر زدهشت
 بشادی نشمن و همه کلم جوی

چنان دان که کمتی ترا دشمنست
چهل روز سوگ نما داشت شاه
چل و یک نشست از پیر تاج عاج
سماء انجمن شد بدرگاه شاه
بشاهی بر آفرین خواندند
یکی سور بد در جهان سر بسر
بدین گونه تا سالمان گشت شست

۲۴۷۰ زمین بستر و خاک پمراهنست
ز شادی شده دور وار تاج و گاه
بسر بر نهاد ان دلا فرور تاج
ردان و بزرگان ز زمین کلاه
بر آن تاج برگوهر افشاندند
۲۴۷۵ چو بر تخت بنشست پمروزگر
جهان شد همه شاه را زیر دست

نا امید گشتن کیهن سراز جهان

پیر اندیشه شد مایه و ر جان شاه
همی گفت جانی از آباد بوم
م از خاوران تا در باختر
سراسر زیدخواه کردم تهی
جهان از بداندیش بی بیم گشت
زیزدان همه آرزویافتم
روانه نماید ز آیمنی
شوم بدکنش همچو محاک و بحر
زیکسو چو کائوس دارم نما
چو کائوس و چون جادو افراسیاب
زیزدان شوم ناگهان ناسیاس
زمن بگسلد فتره ایزدی
وز آنهمس بر آن تمرگی بگذرم
بگیتی بماند زمن نام بد
تبه گردد این گوشت و رنگین رخان

از آن رفتن روز و آن دستگاه
زهند و زچمن اندرون تا برم
زکوه و بمابان و از خشک و تر
۲۴۸۰ مرا گشت فرماندهی و مهی
فراوان مرا روز بر سر گذشت
و گردل همه سوی کمن تافتم
بد اندیشد و کمش آهرمی
که با تور و سلم اندر آیم بم
۲۴۸۵ دگر سوی توران پراز کیمیا
که جز خون و کزئی ندیدی بخواب
بروشن روان اندر ارم هراس
گراهر یکزئی و نا بخردی
بخاک اندر آید سر و افسرم
۲۴۹۰ همان پیمش یزدان سرانجام بد
ببیزد بخاک اندرون استخوان

هنر کم شود ناسمانی بجای
 گرفته کسی تاج و تخت مرا
 زمن مانده نلم بدی یادگار
 من اکنون چو خون پدر خواستم
 بکشم کسیرا که بایست کشت
 آباد ویران جانی نماند
 بزرگان گمتی مرا که ترند
 سیماس بمزدان که اوداد فر
 کنون آن به آید که من راه جوی
 مگر م بدین خوبی اندر نهان
 روان بدان جای نمکان برد
 نمابد کسی زین فزون نلم و کلم
 شنیدم و دیدم کار جهان
 کشاورز دیدم اگر تاجور
 بسالار نوبت بفرمود شاه
 سبک باز گردان بنمکو سخن
 بیست آن در بازگاه کمان
 زبهر پرستش سر و تن بشست
 بهوشید پس جامه نوسمدم
 بنامد خرامان بجای نماز
 همی گفت کای بتر از جان پاک
 نگهدار و چندی خرد ده مرا
 ترا تا بیاتم نمایش کم
 بمامرز کرده گناه مرا
 بگردان زجانم بد روزگار

روان تیره ماند بدیگر سرای
 بمای اندر آورده بخت مرا
 گل زنجهای کهن گشته خار
 جهانی بخوبی بماراسم ۲۲۰۰
 که بد کز و با راه یزدان درشت
 که منشور بخت مرا بر نخواند
 اگر چند با گنج و با گوهرند
 همان گردش اختر و یا ویز
 شوم پیمش یزدان پراز آب روی ۲۰۰۰
 پرستنده کردگار جهان
 که این تاج و تخت مہی بکدرد
 بزرگی و خوبی و آرام و حلم
 بد و نیک او آشکار و نهان
 سراجلم بر مرگ باشد گذر ۲۰۰۰
 که هر کس که آید بدین بازگاه
 هم مردمی جوی و تندی مکن
 خروشان بمامد کشاده میان
 بشمع خرد راه یزدان بجست
 نمایش کنان با دلی پراممدم ۲۰۰۰
 همی گفت با داور نیک راز
 بر آورده آتش و تیره خاک
 ز کژی بکش دستگاه مرا
 برین نیکوئیها فزایش کم
 م اندیشه نیک و بد ده مرا ۲۰۰۰
 همان چاره دیو آموزگار

نگمرد هوا بر روانه ستم
 بنمرو شود کزنی و کاستی
 بدان تا ندارد روانه تباه
 نگه دار بر من همین راه و سان
 تن آنجا و جاننش دگر جای بود
 بجای پرستش نماندش توان
 بر تخت شاهی خرامند تفت

بدان تا چو کاوش و سختی و عجز
 چو بر من بهوشد در راستی
 بگردان زمن دیورا دستگاه
 روانه بدان جای نمکان رسان
 شب و روز یکپخته بر پای بود
 سر هفته را گشت خسرو نوان
 بهشتم ز جای پرستش برفت

بیزویش کردن بزرگان از بار بستن کچسرو

شکفتی فرومانده از کار شاه
 همی هر کسی دیگر اندیشه کرد
 بمآمد بدرگاه سالار بار
 سهر را بدرگاه بگذاشتند
 بزرگان پهل افکن شمرش
 چو گرگمن و بمزن و رقلم شمر
 از آنمس همه برکشادند راز
 جهاندار و بر مهتران مهتر
 فروغ از تو گمرد همی مهر و تاج
 فروزنده فرخ آذر گشسپ
 بگمتی زگفت فزونست رنج
 سراسر بدیدار تو زنده ابر
 نماندت بگمتی زکس ترس و باک
 بجائی که پی بر نهی رنج تست
 چرا تهره گشت اندرین روزگار

همه پهلوانان ایران سماه
 از آن نامداران روز نمرد
 چو بر تخت شد نامور شهریار
 نغمود تا پرده برداشتند
 برفتند با دست کرده بکش
 چو طوس و چو گودرز و گمو دلهر
 چو دیدند بردند پیمش نماز
 که شاهها دلها گوا داورا
 چو تو شاه نشست بر تخت عاج
 فرازنده جوشن و تمغ و اسب
 نترسی ز رنج و ننازی ز گنج
 همه پهلوانان ترا بنده ابر
 همه دشمنانرا فکندی بجای
 بهر کشوری لشکر و گنج تست
 ندانم کاندیشه شهریار

ترا زین جهان روز بر خوردن است
 گراز ما بچیزی بر آزد شاه
 بگوید ما تا دلش خوش کنیم
 وگر دشمنی دارد اندر نهان
 همه تاجداران که بودند شاه
 که گر سر ستانند گر سر دهند
 نهانی که دارد که گوید ما
 چنین داد یاسخ گرامیایه شاه
 بگمتی ز دشمن مرا نمست رخ
 نه آزار دارم ز کار سباه
 ز دشمن چو کمن پدر خواستم
 بگمتی کفی خاک تیره ماند
 شما تمغها در نملم آورید
 بجائی خروش کمان نای و چنگ
 بمکھفته من پمش یزدان بهای
 یکی آرزو دارم اندر نهان
 بگوهر کشاده چو یاسخ دهد
 شما پمش یزدان نمایش کنمد
 که اوداد بر نمک و بد دستگاه
 وز آنمیس همه شادکامی کنمد
 بدانم کمن چرخ نا پایدار
 می پرورد پسر و پسر با بم
 همه پهلوانان ز نزدیک شاه
 بسالار بار آنزمان گفت شاه
 کسی را مده بار در پمش من

نه هنگم تمار ویز مردنست
 وز آزار او هست ما را گناه
 ۲۰۲۰
 پراز خون رخ و دل پیر آتش کنیم
 بگوید ما شهوار جهان
 بدان داشتند ارج تحت و کلاه
 چو ترک دلبران بسر بر نهند
 همان چاره آن بگوید ما
 ۲۰۳۰
 که ای پهلوانان جوینده راه
 نه جانی پراگنده گشتست گنج
 نه اندر شما هست مرد گناه
 بداد و بدین گمتی آراسم
 که مهر نگمن مرا بر بخواند
 ۲۰۴۰
 بر آئمن شمشیر جام آورید
 بسازید با پاده و بسوی و رنگ
 بمردم بلندیه یاک رای
 می خواهم از کردگار جهان
 بهاسخ مرا رای فرخ نهد
 ۲۰۵۰
 بدین کلم و شادی ستایش کنمد
 ستایش مرا و را که بفرود راه
 زبدها روان بی گمانی کنمد
 نداند می کهتر و شهوار
 از و داد بمم و زوم سم
 ۲۰۶۰
 برفتند پیر درد و تاریک راه
 که بدشمن پس پیده بارگاه
 زبمگانه و مردم خویش من

بیمامد بجای پرستش بشب
همی گفت کای برتر از برتری
تو بایستی بمن مرا رهنمای
بکزی دلم هیچ نا تافته

بدادار دارنده بکشاد لب
فرزاینده یاک و بهتری ۲۵۷۵
مگر بگذرم زین سهخی سرای
روان جای روشن دلان یافته

خواندن ایرانیان زال ورستم را

چو بگفته بگذشت و نمود روی
همه پهلوانان شدند انجمن
چو گودرز و چون ملوس نودر نژاد
ز کردار شاهان برتر منش
همه داستانها زدند از مهان
پدر گمورا گفت کای نمکجفت
از ایران بسی رنج برداشتی
بمیش آمد اکنون یکی تمهه کار
بباید شدن سوی زابلستان
بزال و ورستم بگویی که شاه
در بار بر نامداران بمست
بسی پوزش و خواهش آراستم
فراوان شنیدم ایچ یا سخ نداد
بترسم کوهچو کائوس شاه
تما پهلوانم و دانانترید
کنون هر کرا هست یا کمزه رای
ستاره شناسان کابلستان
بمارید ازین در یکی انجمن
شد این پادشاهی پراز گفت و گوی

بر آمد یکی غلغل و گفت و گوی
بزرگان فرزانه رای زن
سخن رفت چندی زبمداد و داد ۲۵۷۷
زیزدان پرستان از و بدکنش
بزرگان و فرزاندگان جهان
همیشه پرستنده تاج و تخت
بر و بسوم و میبوند بگذاشتی
که آنرا نشاید که دارم خوار ۲۵۷۵
بمیش سیه دار کابلستان
زیزدان بمیهد و گم کرد راه
همانا که با دیو دارد نشست
همی زان سخن داد او خواستم
دلش خمیره بمنم و سر پر زیاد ۲۵۸۰
شود کز و دیوش بمیهد ز راه
بهر بودی بر توانانترید
ز قنوج و دنبر و از مرغ و مای
همان پاکرایان زابلستان
بایران خراممده با خویشتن ۲۵۸۵
چو پوشید خسرو زما رای و روی

فکنند بر هر گونه رای بن
 مهنهای گودرز بشنمد گمو
 بر آشفته و اندیشه اندر گرفت
 چون نزدیک داستان ورسم رسمد
 غمی گشت و با نامور زال گفت
 برسم چمن گفت کز بخردان
 ز زابل بخوان و یکابل بخواه
 همه سوی داستان نهادند روی
 جهاندار بر پای بد هفت روز
 ز در پرده برداشت سالار بار
 همه پهلوانان ابا موبدان
 جهاندار چون دید بنواختشان
 فراوان ببودند پیمشش بهای
 از آن نامداران خسرو پرست
 کشادند لب کای شه موبدان
 توانائی و فر شاهی تراست
 همه بودنمها بروشن روان
 همه بندگانم پیمشش بهای
 بگویند ما شاه تا از گناه
 کنون روزگاری برین برگدشت
 گرایدرون که بکشاید این راز شاه
 اگر غم زد ریاست خشکی کنیم
 و گر کوه باشد زین بر کنیم
 و گر چاره این بر آید بگنج
 همه یاسبانان گنج تو اید

ز داستان کشاید همی این سخن
 ز لشکر گزین کرد مردان نمور
 از ایران ره سمستان برگرفت
 بگفت آن شکفتی که دهد و شنید ۲۵۰
 که گشتم با رنج بسیمار جفت
 ستاره شناسان و م موبدان
 همی تا بمایند با ما بر راه
 ز زابل به ایران نهادند روی
 بهشتم چو بفروخت گمتی فروز ۲۵۵
 نشست از بر تخت زر شهریار
 برفتند نزدیک شاه جهان
 برسم کئی جایگه ساخت شان
 بزرگان پر دانش و رهنمای
 کس از پای نشست و نکشاد دست ۲۶۰
 سرافراز با داد و روشن روان
 ز خورشید تا پشت ماهی تراست
 بدانی بگردان بدانش زبان
 همه پهلوانان فرخنده رای
 چه کردیم ویرما چرا بست راه ۲۶۵
 دل ما پر آزار و تمار گشت
 برین مرزبانان گم کرده راه
 همه چادر خاک مشک کنیم
 بخضر دل دشمنان بشکنیم
 نمیند ز گنج و درم نمز رنج ۲۷۰
 پراز درد و گریان ز رنج تو اید

چنین داد پاسخ جهاندار باز
 ولمکن ندارم همی دل برنج
 نه در کشوری دشمن آمد پدید
 یکی آرزو خواست روشن دم
 بدان آرزو دارم اکنون امید
 چو یارم بگردد همی راز خویش
 شما باز گردید پیروز و شاد
 همه پهلوانان آزاد مرد

که از پهلوانان نم بی نماز
 ز نیروی دست و ز مردان و گنج
 که تبار آن بد بملید کشید
 همی بر دل آن آرزو نگسالم ۲۹۱۵
 شب تیره تا گاه روز سمید
 بر آرم نهان کرده آواز خویش
 بد اندیشه بر دل مگمرد یاد
 برو خواندند آفرینها بدرد

در خواب دیدن کیشرو سرورشا

چو ایشان برخفتند بمدار شاه
 فروهشت و بنشست گویان بدرد
 جهاندار شد پیمش برتر خدای
 همی گفت کای کردگار سمهر
 ازین شهریاری مرا سود نیست
 زمن نمکونی رفت بسمار و زشت
 چنین پنج هفته خروشان بیای
 شب تیره از رخ نغنون شاه
 بخت او و روشن روانش بخت
 چنان دید در خواب کورا بگوش
 که ای شاه نمک اختر نمک بخت
 اگر زین جهان تمز بشتافتی
 بهمسایه داور پاک جای
 چو بختی بارزانیان بخش گنج

بفرمود تا پرده بازگاه ۲۹۲۰
 همی بود پنهان و رخ لاژورد
 همی خواست تا باشدش رهنمای
 فرورزنده نمکی و داد و مهر
 گراز من خداوند خشنود نیست
 نشست مرا جای ده در بهشت ۲۹۲۵
 همی بود در پیمش گمهان خدای
 بدانکه که بر زد سراز چرخ ماه
 که اندر جهان با خرد بود جفت
 نهفته بگفتی مخسته سروش
 بسودی بسی یاره و تاج و تخت ۲۹۳۰
 کنون آنچه جستی همه یافتی
 بمای بدین تمرگی در میای
 کسرا سمار این سرای سیخ

توانگر کنی مرد درویش را
 کسی گردد این ز چنگ بلا
 هر آنکس که از بهر تو رخ برد
 چو آئی بایرانمان بخش چمر
 سر تخترا پادشاهی گزین
 چو گمتی بجنشی مملسای هیچ
 چو بمدار شد رخ دیده ز خواب
 همی بود گویان ورخ بر زمین
 همی گفت اگر تمز بختافتم
 بمامد بر آن تخت شاهی نشست
 بهوشمد و بنشست بر تخت عاج

کنی شادمان مردم خویش را
 که یابد رها از دم اژدها ۲۱۳۵
 چنان دان که رخ از پی گنج برد
 که ایدر نمائی تو بسمار نمر
 که این بود مورازو در زمین
 که آمد ترا روزگار بسج
 زخوی دید جای پرستش پر آب ۲۱۴۰
 همی خواند بر کردگار آفرین
 زیزدان همه کلم دل یالقم
 یکی جامه نا بسوده بچست
 جهاندار بی یاره و گرز و تاج

اندرز کردن زال کجسرورا

سر هفته را زال و رسم بم
 چو ایرانمان آگهی یافتند
 چو رسم پدید آمد و زال زر
 هر آنکس که بود از نژاد زروپ
 همان طوس با کاوایی درفش
 چو گودرز پیمش تهنن رسمد
 سهای همی رفت رخساره زرد
 بگفتند با زال و رسم که شاه
 همه بارگاش سهاست و بس
 ازین هفته تا آن در بارگاه
 جز آنست کجسرورای پهلوان

رسمدند بمگاه دل پر زغم ۲۱۴۵
 همه داغ دل پیمش بشتافتند
 آن مویدان فراوان هنر
 پذیره شدرا بیماراست اسپ
 همه نامداران زرینه کفش
 سرشکش زمزگان برخ هر چکمد ۲۱۵۰
 زخسرو همه دل پر از داغ و درد
 بگفتار ابلمس گم کرد راه
 شب و روز او را ندیدست کس
 کشایند و یوتم و یابم راه
 که دیدی تو شادان و روشن روان ۲۱۵۵

شده کوز بالای سروسهی
 ندار چه چشم بد آمد برای
 مگر تیره شد بخت ایرانمان
 بدیشان چنین گفت زال دلیر
 درستی و م دردمندی بود
 شما دل ندارید چندین بغم
 بکوشم بسمار ویندش دهم
 وز آنمیس هر آنکس که آمد ز راه
 م آنکه زدر پرده برداشتنند
 چو دستان و چون رستم پملتن
 چو گرگمن و چو بهمن و گستم
 شهنشاه چون روی دستان بدید
 پیراندیشه از تخت بر پای جست
 ز داندگان هر که بد کابی
 بمایک بمرسمد و بنواخت شان
 همان نیز از ایرانمان هر که بود
 برو آفرین کرد بسمار زال
 ز گاه منوچهر تا کعباد
 همان زوطه اسپ و کاوش کی
 سیاوش مرا خود چو فرزند بود
 ندیدم کس مرا بدین بخردی
 بمهر روزی و مردی و مهر و رای
 بگشتی هم روی گمته بداد
 چه مهتر که پای ترا خاک نیست
 یکی ناسزا آگهی یافتم

گرفته گل سرخ رنگ بهی
 چرا پژمرد آن گل تازه روی
 و گر شاه را ز اختر آمد زیان
 که بلشد که شاه آید از گاه سیر
 ۲۹۹۰ گهی خوبی و گه نژندی بود
 که از غم شود جان خرم دژم
 بهند اختر سودمندش دهم
 برفتند پیویان سوی بارگاه
 بر اندازه شان شاد بگذاشتند
 ۲۹۹۵ چو طوس و چو گودرز و آن انجمن
 هر آنکس که رفتی ز گردان بم
 م از پرده آواز رستم شنید
 بمرسمد بر پای و بنمود دست
 ز قنوج و از دنبر و زابلی
 ۲۹۷۰ برسم کئی جایگه ساخت شان
 بر اندازه شان پایگه بر فرزند
 که شادان بزی تا بود ماه و سال
 از آن نامداران که دارم بماد
 بزرگان و شاهان فرخنده پی
 ۲۹۷۵ که با فر و با برز و اورند بود
 بدین نام و این فتره آیزدی
 که شاهیت بادا همیشه بجای
 بماز آمدن باش پمروز و شاد
 چه زهر آنکه نام تو ترهک نیست
 ۲۹۸۰ بدان آگهی تمیز بشتافتم

از ایران کس آمد که پیروز شاه
نه بردارد از یمش سالار بنار
من از درد ایرانمان چون عقاب
بدان تا بمرسم که شاه جهان
ستاره شناسان و کنداوران
ز قنوج و ز دنبر و مرغ و مای
بدان تا بچوبند راز سمهر
بسه چمزه هر کار نمکوشود
بگنج و بزنج و بگردان مرد
چهارم بمزدان ستایش کنم
که اویست فریادرس بنده را
بدرویش بخشم بسمار چمزه
بدان تا روان تو روشن کند

بفرمود تا پدۀ بارکاه
بموشد ز ما چهره شاهوار
همی تلخم همچو کشتی بر آب
ز چمزی که دارد همی در نهان
زهر کشوری آن که دیدم سران ۲۹۸۵
برفتند با زنج هندی ز جای
کز ایران چرا پاک ببرد مهر
همان تخت شاهی بی آهوشنود
جزین نهست آئین ننگ و ببرد
شب و روز یمش نمایش کنم ۲۹۹۰
م اوبار دارد گزاینده را
اگر چند چمزه ارجمند است نمز
خرد یمش مغز تو جوشن کند

یاغ دادن کبیسروزال را

چو بشنید خسروزستان سخن
بدو گفت کای پیر پاکمزه مغز
زگاہ منوچهر تا این زمان
همان نامور رستم پیلتن
سماوخشرا پرورانمده اوست
سماهی که دیدند گویال اوی
بسی جنگ ناکرده بگریختند
بیمش نماگان من کمنه خواه
اگر نام زنج تو گمرم بمیاد

یکی دانھی یاغ افکند بن
همه رای و گفتارهای تونفز ۲۹۹۵
نه جز بی آزار و نمکی گمان
ستون کیمان نازش انجمن
بدو نمکویها رسانمده اوست
سرومغز پمیل ویش و پال اوی
در ودشت تهر و کان ریختند ۲۷۰۰
چو دستور فرخ نماینده راه
بلاند سخن تازه تا صد نژاد

ز کردار خوب ار پژوهش بود
دگر هر چه پیری تراز کار من
بگوهر ترا این سخن سر بسر
بمزدان یکی آرزو داشتم
پرستنده روز و شبانه بمای
که بخشد گذشته گناه مرا
برد مرا زین سرای سیخ
ز باغ بهشتم دهد خوب جای
نماید کزین راستی بگذرم
بسست از جهان آنچه جستم کلم
حگرگه مرا چم بغنود دوش
که بر ساز که آمد گه رفتنت
کنون باز گاه من آمد بسر
غی شد دل ایرانمانرا ز شاه
چو بشنم ز آل این سخن بر دمید
پایرانمان گفت کمن رای نیست
که تا من بمستم کبر بر ممان
ز شاهان ندیدم کسی کمن بگفت
نباید بدین بود همداستان
مگر دیوبا او م آواز گشت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست
بگوهر بدو من همه راستی
چنین یافت پاسخ از ایرانمان
همه با تو ابر آنچه گوئی بشاه

ترا این ستایش نکوهش بود
ز ندادن بار و آزار من
که تا تو بدانی ایایا پرهنگر ۲۰۰
جهانرا همی خوار بگذاشتم
همی خوام از داور رهنمای
درخشان کند تیره راه مرا
نماند بمن در جهان بزم و ریخ
بود در همه نمکیم رهنمای ۲۰۱
چو شاهان پشمن ببیهد سرم
بباید بسویمد که آمد خرام
یزدان بهامد نخسته سرش
سر آمد نژندی و نا خفتنت
غم کشور و تاج و تخت و کبر ۲۰۲
همه خیره گشتند و گم کرده راه
یکی باد سرد از جگر بر کشید
خرد را بمغز اندرش جای نیست
پرستنده ام پیمش تخت کمان
چو او گفت مارا نباید نهفت ۲۰۳
که او هیچ راند چمن داستان
که از راه یزدان سرش باز گشت
نبردند هرگز بدین شاخ دست
گر آید بجان اندرون کاستی
کز اینسان سخن کس نگفت از کمان ۲۰۴
مبادا که او گم کند رسم و راه

نکوهش کردن زال کبیسرورا

شنید این سخن زال برپای خاست
 زبهر جهان دیده بشنو سخن
 چو گفتار تلخست با راستی
 نباید که آزار گمری زمن
 بتوران زمین زادی از مادرت
 زیکسو بمررد افراسماب
 چو کائوس دژخم دیگر نما
 زخاور ورا بود تا باهتر
 همی خواست کز آمان بگذرد
 بدان بر بسی پندها دادمش
 بسی پند بشنید و سودش نکرد
 چو برشد نگون اندر آمد بچاک
 بهامد بهزدان شده ناسماس
 نورفتی و شمشیر زن صد هزار
 چو شمر زبان ساخته رزم را
 زبیش سمه تمز رفتی بچنگ
 نه از گرزداران جهان بد تهی
 گر او را بدی بر تو بر دست یاب
 زن و کودک خورد از ایرانمان
 ترا ایزد از دست او رسته کرد
 بکشتی کسمرا کزوبد هراس
 چو گفتم که هنگام آرام بود

چمن گفت کای خسرو را راست
 چو کز آورد رای فرمان مکن
 بمنده در کژی و کاستی
 ازین راستی پیمش این انجمن
 م آنجا بد آرام و آبشخورت
 که جز جادوی شب ندیدی بچواب
 پر آژنگ رخ دل پراز کما
 بزرگی و شاهی و تاج و کبر
 همه گردش اختران بشمرد
 همی تلخ گفتار بکشادمش
 ازوباز گشتم پراز داغ و درد
 بچشود بر جانش یزدان پاک
 سری پر زگرد و دل پر هراس
 زره دار با گرز و گاو سار
 بهماراستی دشت خوارزم را
 پیماده بدی پیمش جنگی پشنگ
 که تو کمنه را ترک بر سر نهی
 بایران کشمیدی رد افراسماب
 نرستی نبستی بکمن کس ممان
 بچشود و رای تو پیموسته کرد
 بدادار دارنده بد ناسماس
 که پوشش و بخشش و جام بود

بر ایرانمان کار د مخوار تر
 کنون بر نوشتی ره ایزدی
 ازین بد نباشد تبت سودمند
 گر این باشد ای شاه سامان تو
 پشمانی آید ترا زین سخن
 وگر نمز جوئی چمن راه دیو
 بهانی پر از درد و تن پرگناه
 بمزدان پناه و بمزدان گرای
 گر این پند من سر بسر نشوی
 نماند درود و نماندت بخت
 خرد باد جان ترا رهنمای
 سخنهای دستان چو آمد بمن
 که ما م بر آیم کمن پیر گفت

فزونیتر بدی دل پر آزار تر
 بکزی گزشتی و راه بدی ۲۷۰
 نباشد جهان آفرینرا پسند
 نگردهد کسی کرد فرمان تو
 بر اندیش و فرمان دیوان مکن
 ببرد ز تو فرگمهان خدیو
 نخوانند ازین پس ترا نمز شاه ۲۷۰
 که او بست بر نمک و بد رهنمای
 بآهرمن بدکنش بگریوی
 نه آواز شاهی نه تاج و نه تخت
 بهماکی هماناد مغزت بجای
 یلان بر کشادند یکسر سخن ۲۷۰
 نماید در راستی را نهفت

یا سخ دادن کینسرو و یوزش کردن زال

چو کینسرو آن گفت دستان شنید
 پیر اندیشه گفت ای جهان دیده زال
 اگر سرد گویمت در انجمن
 دگر آنکه رسم شود دردمند
 دگر آنکه گر بشم رنج اوی
 سهر کرد پیمش تن خویشرا
 همه پا سخت را بخوری کم
 چنین گفت از آنهمس باواز سخت
 سخنهای دستان شنیدم همه

زمانی بهما سود و اندر شمید
 همدی بی اندازه پیموده سال
 جهاندار نمسندد این بد زمن
 ز درد وی آید بایران گزند ۲۷۰
 فزون آید از نامور گنج اوی
 نبد خواب و خوردن بد اندیشرا
 دلت را بگفتارها نشکم
 که ای سرفرازان پیمروز سخت
 که بر خواند آنرا بپیمش رمه ۲۷۰

بدارنده بیزدان گمهان خدیو
 بمیزدان گراید همی جان من
 بدید آن جهانرا دل روشن
 بزال آنکی گفت تندی مکن
 نخست آن که گفتی زتوران نژاد
 جهاندار و پور سماوش من
 نبر جهاندار کاوش کی
 بمادر م از تخم افراسیاب
 نبر فریدون و پور پشنگ
 که شمران ایران بدریای آب
 دگر آنکه کاوش صندوق ساخت
 چنان دان که اندر فزونی منش
 کنون من چو کمن پدر خواستم
 بکشم کسمرا کزو بود کمن
 بگیتی مرا نمزکاری نماند
 هر آنکه که اندیشه گردد دراز
 چو کاوش و چشمه باشم براه
 چو خفاک ناپاک و تور دلمر
 بترسم که چون روز من بخ کشد
 دگر آنکه گفتی که با شمه جنگ
 از آن بد کز ایران ندیدم سوار
 که تنها بر او بچنگ آمدی
 کسمرا کجا فریزدان نمود
 همی خاک بودی بچنگ پشنگ
 بدین بیخ هفته که من روز و شب

که من دورم از راه و فرمان دیو
 که آن دیدم از ریخ درمان من
 خرد بد زبدهای او جوشم
 بر اندازه باید که رانی سخن
 خردمند و بیدار هرگز نژاد ۲۷۷۰
 ز تخم کمان شاه با هش من
 دل افروز و یادانش و نیک پی
 که با ختم او گم شدی خورد و خواب
 ازین گوهران مر مرا نمست ننگ
 نصستی تن از بیم افراسیاب ۲۷۸۰
 سر از پادشاهی همی بر فراخت
 نسازند بر پادشاه سرزنش
 جهانرا بمهریزی آراستم
 وز جوهر و بمداد شد بر زمین
 زید گوهران شهریاری نماند ۲۷۹۰
 ز شاهی و از دولت دیر یاز
 چو ایشان زمن گم شود پایگاه
 که از جوهر ایشان جهان گشت سمر
 چو ایشان مرا سوی دوزخ کشد
 بر آراستی چون دلاور پلنگ ۲۷۹۰
 نه اسپ افکنی از در کارزار
 چورفتی بر زمش درنگ آمدی
 و گر اختر نیک خندان نمود
 از ایرا بر او شدم من بچنگ
 همی بافرین برکشاید دولاب ۲۷۹۰

بدان تا جهاندار یزدان پاک
 عدم سمر ازین لشکر و تاج و تخت
 توای پهر بمدار دستان سلم
 بتاری و کزئی نگشتم ز راه
 ندانم که بادافره ایزدی
 چو دستان شنهد این سخن خیره گفت
 خروشان شد از جای و بر پای جست
 زمن بود تمزی و ناخردی
 سزدگر بجهشی گناه مرا
 مرا سالمان شد فزون از شمار
 ز شاهان ندیدم ازین گونه راه
 کنون گشت کجسر و آموزگار
 نخوام که باشم ز خسرو جدا
 فزونست از آن رخ کردار شاه
 که مارا جدائی نبود آرزوی
 سخنهای دستان چو بشنید شاه
 بمازید و بگرفت دستش بدست
 بدانست کوآن سخن جز پهر

رهاند مرا زین غم و تیره خاک
 سبک بار گشتم و بستیم رخت
 مرا دیو گوئی که بنهاد دام
 روان گشت بی مایه و دل تباه
 کجا یابی و روزگار بدی ۲۸۰۰
 همی چشمش از روی او تیره گشت
 چنین گفت کای شاه یزدان پرست
 تویی پاک و فرزانه ایزدی
 اگر دیوگم کرد راه مرا
 کمر بسته ام پیمش هر شهریار ۲۸۰۵
 که جستی ز دادار خورشید و ماه
 کز دور بادا بد روزگار
 خرد باد بر تیره جانم گوا
 بایران بنزدیک هر نمکخواه
 ز تو دادگر خسرو نمکخوی ۲۸۱۰
 پسند آمدش پوزش نمکخواه
 بر خویش بردش بجای نشست
 نمهود با شاه خورشید چهر

اندر ز کردن کجسر و بایرانمان

چنین گفت پس شاه با زال زر
 تو ورستم و طوس و گودرز و گمو
 سراپرده از شهر بمروم برید
 زخرگاه و از خمه چندان که هست

که اکنون ببندید یکسر کر
 دگر هر که او نامدارست و نمو ۲۸۱۵
 درفش هایون بهامون برید
 بسازید بر دشت جای نشست

درفش بزرگان و پهل و سماه
چنان کرد رسم که خسرو بگفت
بهامون کشمندد ایرانیمان
زمن کوه تا کوه پرخمه بود
ممان اندرون کاویانی درفش
سرایرده زال نزدیک شاه
بدست چویش رسم پهلوان
بیمش اندرون طوس و گودرز و گمو
پس پشت او بمژن و گستم
شهنشاه بر تخت زرین نشست
بمک دست او زال و رسم بم
بدست دگر طوس و گودرز و گمو
نهاد همه چشم بر چهر شاه
باواز گفت آنزمان شهریار
هر آنکس که دارید رای و خرد
همه رفتنی اید و گمتی سمخ
زهر دست چمزی فراز آورید
کمون گاو رنجم بچم اندرست
بترسمید یکسر زیزدان پای
که این روز بر ما می بگذرد
زهوشنگ و چشمید و کائوس شاه
جز از نلم ازیشان بگمتی نماند
وزیشان بسی ناسپاسان شدند
چوایشان همان من یکی بنده ام
بکوشمدم ورنج بر دم بسی

بسازید روشن یکی رزمگاه
ببردند پیده سرای از نهفت
بفرمان بیستند یکسر ممان ۲۸۲۰
سهمد و سماه وینفش و کمبود
جهان زو عده سرخ و زرد وینفش
برافراخته زو درفش سماه
زکابل بزرگان روشن روان
چو گرگمن و شاپور و ختراد نمو ۲۸۲۵
بزرگان که بودند با او بم
یکی گرزده گاویمکر بدست
چو پهل سرفراز و همردتم
چو رقام و شاپور و گرگمن نمو
بدان تا چه گوید زکار سماه ۲۸۳۰
که ای نامداران به روزگار
بدانند کمن نمک و بد بگذرد
چرا باید این درد و اندوه ورنج
بدشمن سهاره و خود بگذرید
که یاداش و بادافره دیگرست ۲۸۳۵
مباشید شاد اندرین تهره خاک
زمانه دم ما می بشمرد
که بودند با تخت و فر و کلاه
کسی نلمه رفتگان بر نخواند
بفرجام از آن بد هراسان شدند ۲۸۴۰
وگرچند با رنج کوشنده ام
ندیدم که ایدر بلاند کسی

کنون جان و دل زین سرای سمج
کنون هرچه جسم هم یافتم
هرآنکس که در پیمش من برد رنج
ز کردار هرکس که دارم سهاس
بایرانمان بچشم این خواسته
هرآنکس که هست از شما مهتری
همان بدره و برده و چار پای
بچشم که من راه را ساختم
شما دست شادی بخوردن برود
بخوایم تا زین سرای سمج
چو کبیسرو این پندهارا بگفت
یکی گفت این شاه دیوانه شد
ندانم بروبر چه خواهد رسد
برفتند یکسر گروهها گروه
غولای و آواز آسمان زدشت
ببودند یکهفته زین گونه شاد

بکندم سر آوردم این درد و رنج
ز تخت کئی روی برتافتم
بچشم بدو هرچه خواهد ز گنج
بگورم بمزدان نمکی شناس
سلیح و زور و گنج آراسته
بچشم بهر مهتری کشوری
براندیم آرم شمارش بجای
وزین تمرگی دل بمردا ختم
بمک هفته اندر جمید و چرید
گذر یار و دور ما ز رنج
بلانند گردان ایران شکفت
خرد با دلش سخت بمگانه شد
کجا خواهد این تخت و تاج آرمید
همه دشت لشکر بد و زراع و کوه
تو گفتمی همی از هوا برگذشت
کسرا نماد غم و رنج یاد

وصیت کردن خسرو گودرز را

بهشتم نشست از برگاه شاه
چو آمدش رفتن بتنگی فراز
چو بکشاد در گنج آباد را
بدو گفت بنگر بکار جهان
که هر گنج را روزی آگندست
نگه کن رباطی که ویران بود

ای یاره و گرز و روی کلاه
یکی گنج را در کشادند باز
وصی کرد گودرز کسواد را
که با آشکارا چه دارد نهان
ببختی و روزی پراگندست
پلی کان نزدیک ایران بود

دگر آبگمیری که باغد خراب
 دگر کودکائی که بی مادرند
 دگر آنکس آید بیمری نماز
 بریشان در گنج بسته مدار
 دگر گنج کش نلم بادآورست
 نگه کن بشهری که ویران شدست
 دگر آنکجا رسم آتشگدهست
 سدیگر کسی کورتن باز ماند
 دگر چاه ساری که بی آب گشت
 بدین گنج آباد آباد کن
 دگر گنج کش خواندندی عروس
 بگودرز فرمود که آنرا بجش
 همه جامهای تنش بر شمرد
 همان یاره و طوق کنداورن
 زاسمان بجائی که بودی یله
 همه باغ و گلشن بگودرز داد
 سلاح تنش هرچه در گنج بود
 سپردند یکسر بگمردلمر
 از ایوان و خرگاه و یرده سرای
 فریبرز کاوسرا داد شاه
 یکی طوق روشنتر از مشتری
 نوشته برو نام شاه جهان
 ببیژن چنین گفت کمن پادگار
 بایرانیمان گفت هنگلم من
 بخواهید چیزی که باید زمن

به ایران از رخ افراسیاب ۲۸۹۵
 زانی که بی شوی وبی چادرند
 زهرکس همی دارد او رخ راز
 بجش ویترس از بد روزگار
 پراز افسر وزیر و گوهرست
 کنلم پلنگان و شیران شدست ۲۸۷۰
 که بی هممندیست و ویران شدست
 بروز جوانی درم بر فشاند
 فراوان برو سالمان برگدشت
 درم خوار کن مرگرا یاد کن
 کش آگند کاوس در شهر طوس ۲۸۷۵
 بزال و بگمرو خداوند رخش
 نگه کرد یکسر برستم سپرد
 همان جوشن و گرزهای گران
 بطوس سپهد سپردش گله
 وز ایوانهای که آمدش یاد ۲۸۸۰
 که او را بدان خواسته رخ بود
 بدانکه که خسروشداز گاه سمر
 همان همه و آخر چار پای
 یکی جوشن و ترگ و زرین کلاه
 ز یاقوت رخشان دوانگشتری ۲۸۸۵
 که اندز جهان آن نمودی نهان
 همی دار و جز تخم نمکی مکار
 فراز آمد و تازه شد کلم من
 که آمد پراگندن انجمن

همه مهتران زار و گریان شدند
 همی گفت هرکس که این شهریار
 ز درد شهنشاه بریان شدند ۲۸۹۰
 کرا ماند این تاجرا یادگار

خواستن زال منشور از خسرو برای رسم

چو بشنید داستان خسرو پرست
 چمن گفت کای شهریار جهان
 تودانی که رسم بایران چه کرد
 چو کاوس کی شد بمازندران
 که دیوان ببستند کاوس را
 تهمتن چو بشنید تنها برفت
 بمابان و تاریکی و دیو و شمر
 بدان ریخ و قمار بمیرد راه
 بدرزید پهلوی دیو سمید
 سر سینه را ناگه از تن بکند
 چو کاوس شد سوی هاماوران
 ابا طوس و گودرز و مگمورا
 تهمتن بشد با سهای گران
 رها کرد از بند کاوس را
 چو سهراب فرزند کاندر جهان
 بکشت از پی کمن کاوس شاه
 وز آنمیس کجا رزم کاموس کرد
 ز کردار او چند رانم سخن
 اگر شاه سمرآید از تاج و گاه
 چمن داد پاسخ که کردار اوی
 زمینرا بموسد و بر پای جست
 سزد کارزوها نماف نهان
 برزم و برنج و پتننگ و نمرد
 ره دور و فرسنگهای گران ۲۸۹۵
 چو گودرز گردنکش و طوس را
 بمازندران روی بنهاد تفت
 چه جادو و چه ازدهای دلیر
 بمازندران شد بنزدیک شاه
 جگرگاہ اولاد عندی و بمد ۲۹۰۰
 خروش برآمد بابر بلند
 ببستند اورا بمند گران
 دلبران فرزانه نمورا
 از ایران وز ابل گزیده سران
 چو گودرز و مگمور و طوس را ۲۹۰۵
 کسرا نبود از کهان و مهان
 ز دردش بگرید همی سال و ماه
 بمردی بر آورد از آن مرزگرد
 همی داستانها نماید بین
 چه ماند بدین شمر دل نمخواه ۲۹۱۰
 بنزدیک من ریخ و قمار اوی

که داند مگر کردگار سپهر
 مخنه‌های او نیست اندر نهفت
 بفرمود تا رفت پیمشش دبیر
 نوشتند عهده‌ی زشاه زمین
 زبهر سپهبد گویملتن
 که او باشد اندر جهان پیمش رو
 ززابلستان تا بدریای سند
 دگر بست و غزنمن و زابلستان
 م اورا بود کشور نیمروز
 نهادند بر عهد بر مهر زر
 بدو داد منشور و کرد آفرین
 مهانی که با زال سام سوار
 بخشید شان جامه و سم و زر

نماینده داد و آرام و مهر
 ندانم کس اورا بآفاق جفت
 بماورد قرطاس و مشک و عبیر
 سرافراز کی خسروی پاک دین ۲۹۱۵
 ستوده مردی بهر انجمن
 جهاندار و بیدار و سالار نو
 همه کابل و دنبیر و مای و هند
 روارو چنمن تا بکابلستان
 سپهدار فیروز و لشکر فرورز ۲۹۲۰
 بر آئمن کی خسرو دادگیر
 که آباد بادا برسّم زممن
 برفتند با زبجها بر کنار
 یکی جام پر هر یکی از گهر

منشور دادن کی خسرو گمورا

جهان‌دیده گودرز بر پای خاست
 چنین گفت کای شاه پیروز بخت
 زگاه منوچهر تا کمقباد
 بپیمش بزرگان کمر بسته ام
 نبر و پسر بود هفتاد و هشت
 همان گموبیدار دل هفت سال
 بدشت اندرون گور بد خوردنش
 بایران رسمد آنچه بد شاه دید
 جهاندار سمر آمد از تاج و گاه

بمازاست با شاه گفتار راست ۲۹۲۵
 جهاندار چون تو ندیدم بخت
 زکاوس تا شاه فرخ نژاد
 بی آزار یکروز ننشسته ام
 کنون مانده هشت و دگر درگذشت
 بتوزان زمین بود بی خورد و هال ۲۹۳۰
 م از چرم تخمیر پمراهنش
 که تمار او گموبندی کشید
 م او چشم دارد بنمکی زشاه

چنین داد پاسخ که بمشست ازین
 خداوند گمتی ورا یار باد
 کم و بیش من پاک در دست تست
 بفرمود عهد قم و اصفهان
 نوشتش زمشک و زعنبر دبیر
 یکی مهر زرین برو بر نهاد
 که یزدان زگودرز خشنود باد
 بایرانیان گفت شاه دلهر
 بدانمد کویادگار منست
 مراورا همه پاک فرمان برید
 زگودرزبان هر که بد پمشر

که برگموبادا هزار آفرین
 دل بدسگالانش پر خار باد ۲۴۳۵
 که روشن روان بادی و قندرس
 نهاد بزرگان و جای مهان
 یکی نامه از یادشاه بر حریر
 بر آن نامه شاه آفرین کرد یاد
 دل بدسگالانش پر دود باد ۲۴۳۰
 مبادا که آید زکردار سمر
 بنزد شما زینهار منست
 زگفتار گودرز بر مگذرید
 یکی آفرین گستریدند نو

منشور دادن خسرو طوسرا

چو گودرز بنشست بر خاست طوس
 بدو گفت شاهانوشه بدی
 من زین بزرگان فریدون نژاد
 کمر بسته ام پیمش ایرانیان
 بکوه هاون ز جوشن تم
 بکمن سیاوش بدان رزمگاه
 بلاون سهر را نکردم رها
 بهماوران بسته کاوش بود
 نکردم سهر را بجائی یله
 کنون شاه سمر آمد از تاج و گنج
 چه فرمایدم چمست نمری من

بشد پیمش خسرو زمین داد بوس ۲۴۳۵
 همیشه ز تو دور دست بدی
 ز ما فرخان تا بهامد قباد
 که نکشادم از بند هرگز میان
 بخست و نبد هیچ پمراهم
 بدم هر شی یاسبان سباه ۲۴۳۰
 همی بودم اندر دم ازدها
 دگر بند بر گردن طوس بود
 نه از من کسی کرد هرگز گله
 همی بگذرد زین سرای سبج
 شود این هنرها گراهوری من ۲۴۳۵

چنین داد یاسخ بدو شهریار
 همی باش با کاوایی درفش
 بدین سرزگمتی خراسان تراست
 نوشتند عهدی بر این همنشان
 نهادند بر عهد بر مهر زر
 بدو داد و کردش بسی آفرین

که بمش است رخ تو از روزگار
 تو باعی سیه دار زرینه کفش
 ازین نامداران تن آسان تراست
 بممش بزرگان و گردنکشان
 یکی طوق زرین و زرین کمر ۲۹۶۰
 که از تو مبادا دلی پیر زکیم

دادن کبیسرو پادشاهی بلهرا سپ

ز کار بزرگان چو پردخته شد
 از آن مهتران نلم لهرا سپ ماند
 بمهترن بفرمود تا با کلاه
 چو دیدش جهاندار بر پای جست
 فرود آمد از نامور تخت عاج
 بلهرا سپ بسپرد و کرد آفرین
 که این تاج نوبر تو فرخنده باد
 سیردم بتو پادشاهی و گنج
 مگردان زبان زین سیمس جز بداد
 مکن دیورا آشنا با روان
 خردمند بناش وی آزار باش
 بایرانمان گفت کز تخت او
 شکفت اندرو مانده ایرانمان
 همی هر کسی در شکفتی همانند
 از ایرانمان زال بر پای خناست
 چنین گفت با شهریار بلند
 سر بخت آنکس پیر از خاک باد

شهنشاه از آن رنجها رخته شد
 که از دفتر شاه کس بر نخواند
 بیاورد لهرا سپ را پمش شاه
 برو آفرین کرد و یکشاد دست ۲۹۶۵
 ز سر بر گرفت آن دلا فروز تاج
 همه پادشاهی ایران زمین
 جهان سر بسر پمش تو بنده باد
 از آنس که دیدم بسی درد و رنج
 که از داد باعی تو پیمروز وشاد ۲۹۷۰
 چو خواهی که بخت همانند جوان
 همیشه زبنا را بگهدار باش
 بمباشم شادان و از بخت او
 بر آشفته هر یک چو شمر زبان
 که لهرا سپ را شاه بایست خواند ۲۹۷۵
 بگفت آنچه بودش بدل راه راست
 سزدگر کنی خاکرا ارچند
 دهان و را زهر تریاک باد

که لهراسپ را شاه خواند بداد
بایران چو آمد بنزد زرسپ
بچنگ الانان فرستادیش
زچندی بزرگان خسرو نژاد
نژادش ندیدم ندانم گهر
چو دستان سام این سخنها بگفت
خرویی برآمد زایرانمان
نجویم کس رزم در کارزار
چو بشنم خسرو ز دستان سخن
که هرکس که بمداد گوید می
که نمسدد از ما بدی کردگار
که یزدان کسرا کند نمکجنت
جهان آفرین بر زبانم گواست
که دارد می شرم و دین و نژاد
نیمر جهاندار هوشنگ هست
پی جادوان بگسلاند ز خاک
زمانه جوان گردد از پند اوی
بشاهی برو آفرین گسترید
هر آنکس کز اندرز من درگذشت
چمنم م بیزدان بود نا سیماس
چو بشنم زال این سخنهای پاک
بمالود لب را بچاک سیماه
بشاه جهان گفت خرم بدی
که دانست جز شاه پمروز و راد
چو سوگند خوردم بچاک سیماه

زبم داد هرکز نکم بر یاد
فرومایه دیدمش با یک اسپ
سیماه و درفش و کمر دادیش
نمادم کسی بر دل شاه یاد
ازین گونه نشنیده ام تاجور
شدند انجمن با سخنگوی جفت
کزین پس نبندید شاهام میان
چو لهراسپ را برکشد شهریار
بدو گفت مشتاب و تندی مکن
بجز دود از آتش نجوید می
بمیهد بد از گردش روزگار
سزوار شاهی و زیبای تخت
که گشت این هنرها بلهراسپ راست
بود راد و پمروز و از داد شاد
خردمند و بیما دل و پاک دست
پدید آورد راه یزدان پاک
بدین م بود پاک فرزند اوی
وزین پند با مهر من مگذرید
همه رنج او پیمش من باد گشت
بدلش اندر آرد زهر سوهراس
بمازید وانگشت برزد بچاک
باواز لهراسپ را خواند شاه
همیشه ز تو دور دست بدی
که لهراسپ دارد ز شاهان نژاد
لب آلوده شد مشمر این را گناه

بزرگانش گوهر بر افشاندند
 بایرانیان گفت فرخنده شاه
 چون بگذرم زین فرومایه خاک
 بمدرود کردن رخ هرکسی
 یلانرا همه پاک در بر گرفت
 همی گفت کاهی من این انجمن
 خروشی برآمد زایران سیاه
 پس پردهها کودک و مرد وزن
 خروشمیدن وناله وآه خاست
 بایرانیان آنزمان گفت شاه
 هر آنکس که دارید نام ونژاد
 من اکنون روانرا همی پرورم
 نبستم دل اندر سمخی سرای
 بگفت این واز پایگه اسپ خواست
 بمآمد بایوان شاهی دژم

۳۰۰۰
 ۳۰۰۱
 ۳۰۱۰
 ۳۰۱۵

پدرود کردن کیسرو بکنیزکان خود

کنیزك بدش چار چون آفتاب
 زپرده بتانرا سوی خویش خواند
 که من رفتی ام زجای سمخ
 نبینمید جاوید از آنیس مرا
 سوی داور پاک خوام شدن
 بشد هوش از آن چار خورشیدچهر
 بخوردند روی وبکندند موی

ندیدی چمن خویروکس بخواب
 همه راز دل یمش ایشان براند
 شما دل مدارید با درد ورنج
 ازین خاک بمدادگر بس مرا
 نمیم همی رای ایدر بدن
 خروشان شدند از غم و درد ومهر
 گسستند پیمایه مشکبوی

۳۰۲۰
 ۳۰۲۵

وز آنمس هر آنکس که آمد بهوش
 که ما را بجزین سنجی سرای
 بدیشان چنین گفت پرمایه شاه
 کجا خواهران جهاندار
 کجا مادرم دخت افراسیاب
 کجا دختر تور ماه آفرید
 همه خاک دارند بالین و خشت
 چه افسردگی بر سرت بر چه ترکی
 بنمکی بماید تن آراستن
 مجوئهد ازین بم آزار من
 خروشم و لهراسهرا یمش خواند
 بلهراسپ گفت این بتان منند
 بدین م نقشست و بدین م سرای
 نباید که یزدان چو خواندنت یمش
 چو بینی مرا با سماوش بم
 پذیرفت لهراسپ زو هرچه گفت
 وز آنجایکه تنگ بسته ممان
 کز ایدر بایوان خرامم زد
 مباشمد کستاخ با این جهان
 مباشمد جاوید جز راد و شاد
 همه شاد و ختم بمزدان شوید
 همه نامداران ایران سماه
 که ما پند شه را بکردار جان

چنین گفت با ناله و با خروش
 تو باش اندرین نیمکوی رهنمای
 کزین پس شمارا همینست راه
 کجا تاجداران با باد و دم
 که بگذشت از آنسان بدریای آب
 ۳۰۳۰ که چون اوکس اندر زمانه ندید
 ندانم بدوزخ درند ار بهشت
 برو بگذرد چنگ و دندان مرگ
 که نمکی نشاید زکس خواستن
 که آسان شود راه دیدار من
 ۳۰۳۵ ازیشان فراوان سخنها براند
 شبستان فرزندگان منند
 همی دارشان تا تو بانی بجای
 روان شرم دارد ز کردار خویش
 ز شرم دو خسرو بمانی دژم
 ۳۰۴۰ که نادیده شان دارد اندر نهفت
 بگردید برگرد ایرانیان
 مدارید در دل ز ما داغ و دود
 که او دشمنی دارد اندر نهان
 ۳۰۴۵ زمن جز بنمکی مپارید یاد
 چو رفتن بود شاد و خندان شوید
 نهادند سر بر زمین یمش شاه
 بدارهر تا جان بود جاودان

رفتن کبیر و بکود و نا پدید شدن در برف

بلهرا سپ فرمود تا باز گشت
 تور و تخت شاهی بآئین بدار
 هر آنکه که باهی تن آسان زرنج
 چنان دان که رفتنت نزدیک شد
 همه داد جوی و همه داد کن
 فرود آمد از اسپ لهراسپ زود
 بدو گفت خسرو که پدرود باش
 برفتند با او ز لشکر سران
 چو دستان و رسم چو گودرز و گهو
 بهفتم فریدمرز کاوس بود
 همی رفت لشکر گروهها گروه
 بمیروند یکهفت دم بر زدند
 خروشان و پیمان ز کردار شاه
 همی گفت هر موبدی در نهفت
 چو خورشید برزد سر از تمغ کوه
 زن و مرد ایرانیمان صد هزار
 همه کوه پر ناله و پیر خروش
 همی گفت هر کس که شاها چه بود
 گراز لشکر آزار داری همی
 بگری و تو از خاک ایران مرو
 همه خاک باشم اسپ ترا
 بجاشد ترا دانش و رای و هوش
 همه پیش یزدان ستایش کنیم
 بدو گفت روز من اندر گذشت
 بجز تخم نیکی بگمتی مکار ۳۰۰
 ننازی بتاج و ننازی بکج
 بمزدان ترا راه باریک شد
 زگمتی تن بهتر آزاد کن
 زمینرا بموسمید و زاری نمود
 بداد اندرون تار با پود باش ۳۰۰
 بزرگان بمدار و کنداوران
 دگر بمزن گرد و گستم نمو
 بهشتم کجا نامور طوس بود
 ز هامون بشد تا سر تمغ کوه
 یکی بر لب خشک فر بر زدند ۳۰۰
 کسی را نمید سوی آن رخ راه
 کز بنسان سخن در جهان کس نکفت
 زگمتی بمآمد زهر سو گروه
 خروشان برفتند با شهریار
 همی سنگ خارا بر آمد بمجوش ۳۰۰
 که روشن دلت شد پراز داغ و دود
 مر این تاجرا خوار داری همی
 جهان کهن را مکن شاه نو
 پرستنده آذر گشسپ ترا
 که نزد فریدون نیامد سروش ۳۰۰
 بآتشگده در نمایش کنیم

مگر ياك يزدانست بخشد هما
 شهنشاه از آن كار خيمره بماند
 چنين گفت كاي در همه نيكويست
 يزدان شناسيد يكسر سماس
 كه گرد آمدن زود باشد بم
 بدان مهتران گفت ازين كوهسار
 كه راهي درازست وي آب سخت
 بآمد شدن راه كوتاه كنميد
 بدين ريگ بر نگذرد هر كسي
 سه گرد گرايمايه سرفراز
 چو دستان ورسم چو گودرز پسر
 نگشتند از وباز چون طوس و گهو
 برفتند يكروز ويك شب بم
 بره بر يكي چشمه آمد پديد
 بر آن آب روشن فرود آمدند
 بدان مرزيانان چنين گفت شاه
 بگوئيم كار گذشته بسو
 چو خورشيد تلان بر آرد درفش
 مرا روزگار جدائي بود
 ازين راي اگر تلب گمرد دم
 چو بهري ز تيره شب اندر چميد
 بر آن آب روشن سر و تن بشست
 چنين گفت با نامور بخردان
 كنون چون بر آرد سنان آفتاب
 شما نيز فردا برين ريگ خشك

دل مويست بر درخشد هما
 از آن انجمن مهترانرا بخواند
 برين نيكويها نبايد گويست
 مياشيد جز ياك و يزدان شناس ۳۰۷۰
 مياشيد ازين رفتن من دژم
 همه باز گرديد بي شهر يار
 نباشد گما ونه برگ درخت
 روانرا سوي روشني ره كنميد
 مگر فتره و بزرز دارد بسو ۳۰۸۰
 شنميد گفتار و گشتند باز
 جهانجوي و بمنندة نو ياد گمر
 فر بزرز و بيزن و گستم نيمو
 شدند از بمابان و خشكي دژم
 جهانجوي كه خسرو آنجا رسيد ۳۰۸۵
 بخوردند ويكباره دم بنر زدند
 كه امشب نرانم ازين جايگاه
 كزين پس نيمنميد مارا بسو
 چو ز رآب گردد زمين بنفش
 مگر با سروش آشنائي بود ۳۰۹۰
 دل تيره گشته ز تن بگسلم
 كي نامور پيمش يزدان خميد
 همي خواند بر خويشتن زنداوست
 كه باشيد پدروود تا جاودان
 نيمنميد ازين پس مرا جز بخواب ۳۰۹۵
 مياشيد اگر بارد از ابر مشك

زکوه اندر آید یکی باد سخت کجا بشکند شاخ و برگ درخت
ببارد یکی بزی از ابر سیاه شما سوی ایران نمابند راه

غزقه شدن پهلوانان در میان بزی

سر مهتران زان سخن شد گران
چو از کوه خورشید سر بر بشید
بگشتند از آن جایگه شاه جوی
ز خسرو ندیدند جائی نشان
همه تنگی دل گشته و تافته
خروشان بدان چشمه باز آمدند
بدان آب هر کس که آمد فرود
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت
چو آسوده باشم و چمزی خورم
زمین گرم و نرمست و روشن هوا
بر آن چشمه یکسر فرود آمدند
که چون این شکفتی نبیند کسی
بدین رفتن شه که ما دیده اهر
دریغ آن بلند اختر و رای اوی
خردمند ازین کار خندان شود
که داند بگمتی که اورا چه بود
بدان نامداران چنمن گفت گهو
بمردی و بخشش و داد و هنر
ببزم اندرون پهل بد با سیاه

بخفتند با درد کنداوران
ز چشم مهبان شاه شد نا پدید ۳۱۰۰
برنگ و بمابان نهادند روی
ز ره باز گشتند چون بمهبان
سمرده زمین شاه نا یافته
پراز عم دل ویرگداز آمدند
همی داد شاه جهانرا درود ۳۱۰۵
که با جان پاکش خرد باد جفت
یک امشب ازین چشمه برنگذریم
ازین جای رفتن نیمم روا
ز خسرو بسی داستانها زدند
و گردر زمانه ماند بسی ۳۱۱۰
زگردنکشان نمز نشنیده اهر
بزرگی و گردی و بالای اوی
که زنده کسی پیمش یزدان شود
چه گوئیم که گوش آن نیارد شنود
که چون او بگمتی نبودست نهو ۳۱۱۵
بدیدار و بالا و نام و گهر
ببزم اندرون ماه بد با کلاه

وز آن‌مس بخوردند چهری که بود
 م آنکه بر آمد یکی باد وابر
 چو برفی از زمین بادبان برکشید
 بر آمد یکی تند برفی گران
 بمودند بپاره گردان نمو
 یکایک ببری اندرون ماندند
 زمانی طمیدند در زیر برفی
 نماد ایچ کسرا ازیشان توان
 همی بود رسم بدان کوهسار
 بر آن کوه بودند گویان سه روز
 بگفتند کمن کار شد با درنگ
 اگر شاه گشت از جهان ناپدید
 دگر نامدازان کجا رفته اند
 بمودند یکهفته بر پشت کوه
 پریشان هم زار وگریان شدند
 همی کند گودرز کشواد موی
 همی گفت هرگز کسی این ندید
 نیمه پسر داشتم لشکری
 بکمن سماوش هم کشته شد
 کنون دیگر از چشم شد نا پدید
 چنهای دیرینه دستان بگفت
 مگر باز گردند ویابند راه
 نشاید برین کوهسر بر بدن
 پیماده فرستم چندی براه
 برفتند از آن کوه گریان بدرد

ز خوردن سوی خواب رفتند زود
 هوا گشت برسان چشم مزبر
 بشد نمره سرکشان نا پدید ۳۱۲۰
 زمین راسته شد کمران تا کمران
 چو طوس وچو بهژن فریبرز وگمو
 ندانم بدان جای چون ماندند
 یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
 بر آمد بفرجام ازیشان روان ۳۱۲۵
 همان زال وگودرز وچندی سوار
 چهارم چو بفروخت گمتی فروز
 چنین چند باشم بر کوه و سنگ
 چو باد هوا از میان بر دمید
 مگر پند خسرو نمودرفته اند ۳۱۳۰
 سر هفته گشتند یکسر ستوه
 بر آن آتش از درد بریان شدند
 همی ریخت آب و همی خست روی
 که از تخم کاوش بر من رسمد
 جهاندار و بر هر سری افسری ۳۱۳۵
 بکمن دوده زیر و زبر گشته شد
 که دید این شکفتی که بر من رسمد
 که با داد یزدان خرد باد جفت
 چو از برفی پیمدا شود پایگاه
 خورش نیست زاید بر بباید شدن ۳۱۴۰
 بیابند روزی نشان سماه
 همی هر یکی از کسی یاد کرد

زفرزند و خوییشان و از دوستان
پیماده برفتند و دیدند شان
بدان حال بردند شان باز شهر
از آن هر یکی دخمه ساختند
جهانرا چنهنست آئمن و دین
یکی را زخاک سمه بر کشد
نه زین شاد باشد و زآن مسقند
کجا آن بلان و کیمان جهان

وز آن شاه چون سرودر بوستان
از آنجایکه بر کشیدند شان
از آن مهتران شان چنمن بود بهر ۳۱۴۰
پس از سوگ ایشان بهرداختند
هماندست همواره در به گزین
یکی را ز تخت کیمان در کشد
چنمن است رسم سرای سیخ
از اندیشه دل دور کن تا توان ۳۱۵۰

آگه شدن لهراسپ از نا پدید شدن کخسرو

چو لهراسپ آگه شد از کار شاه
نشست از بر تخت با تاج زر
نشستند هر کس که پرمایه بود
نگه کرد لهراسپ و بر پای خاست
با آواز گفت ای سران سباه
هر آنکس که از تخت من نمست شاد
مرا هر چه فرمود و گفت او کم
شما نیز از اندرز او دست باز
گنه گار باشد بمزدان کسی
شما بد و نیک هر چه دارید یاد
چنمن داد پاسب و را پور سلم
پذیرفته ام پند و اندرز اوی
توشاهی و ما یکسره که تیره
من ورسم و زابلی هر که هست

زلشکرگه بودند با اوسماه
برفتند گردان زرین کمر
وز آن نامداران گران سایه بود
بخوی بیمار است گفتار راست
شنیده هم پند و اندرز شاه ۳۱۵۰
ندارد همی پند خسرو بباد
بکوتم بنمکی و فرمان کم
مدارید و از من میوشید راز
که اندرز شاهان بخواند بسی
سراسر بمن بر بیاید کشاد ۳۱۶۰
که خسرو ترا شاه بردست نام
نماید گذر پای از مرز اوی
ز رای و فرمان تو نگذرد
زمهر تو بر نگذرانم دست

هر آنکس که او جز برین ره بود
 چو لهراسپ گفتار دستان شنید
 چنین گفت کز داد واز راستی
 که یزدان شما را چنان آفرید
 جهاندار نهک اختر شاد روز
 کنون پادشاهی جز آن هر چه هست
 مرا با شما گنج بخشیده نیست
 بگودرز گفت آن چه داری نهان
 بدو گفت گودرز من یکتتم
 چو از درد آن دوده آمد بجوش
 دریغا گواگمور و ثمن تننا
 بگفت این و جامه ز سر تا بهمای
 بازادگان پسر گودرز گفت
 بر آفر سراسر که دستان بگفت
 توئی شاه و ما سر بسر کهنتریم
 همه مهتران خواندند آفرین
 ز گفتار ایشان دلش تازه گشت
 گزیدش یکی روز فرخنده تر
 چنان چون فریدون فرخ نژاد
 بد آن مهرگان گزین روز مهر
 بماراست ایوان کیسروی
 چمنست گمتی فراز و نشیب
 ازو شادمانی وزو درد مند
 ازین کار خسرو چو بمرون شد بر
 کنون تاج و اورنگ لهراسپ شاه

۳۱۶۵ زنیکی ورا دست کوتاه بود
 برو آفرین کرد و دم در کشید
 شما را مبادا بد و کاستی
 که رخ و بدیها شود نا پدید
 شما را سیرد آن زمان نمروز
 ۳۱۷۰ بگمید چندان که باید بدست
 تن و دوده و پادشاهی یکمست
 بگوی از دل ای پهلوان جهان
 که بی گم و ورهلم و بی بیم ز
 چنین گفت با ناله و با خروش
 جهانجوی شیر اوژنا بمژنا ۳۱۷۵
 بدرید چمنی و روی قبای
 که فرخ کسی کش بود خاک جفت
 ازو من ندارم سخن در نهفت
 زیمان و فرمان تو نگذریم
 ۳۱۸۰ بفرمان نهادند سر بر زمین
 ببالهد و بر دیگر اندازه گشت
 که تا بر نهاد تاج شاهی بسر
 بدین مهرگان تاج بر سر نهاد
 کزین راستی رفت مهر سپهر
 ۳۱۸۵ برافروخت ایران بدواز نوی
 یکی آورد دیگری با نهیب
 بماند بکس چه و چونش و چند
 سوی کار لهراسپ باز آمد بر
 بمارا بر و بر نشانه نگاه

بمروزی شهریار بلند
بنمکی رساند دل دوستان
جهانرا چمنست آئمن و سان
دل زنگ خورده ز تلخی سخن
چوپیری برآید ز ناگه بمرد
بباده درون گوهر آید پدید
چو بمدل خورد مرد گردد دلیر
چو غمگین خورد شادمانه شود
هر آنکس که گمرد مر اورا بچنگ
زمن داستان خواهی از باستان
کنون بشنواز مرد دهقان پیر

کز ویست اتمد و بیم و گزند
گزند آید از وی بنا راستان
بگردد همی زان برین زین بران
بمزد ازوزنگ باده کهن
جوانش کند باده سالخورد
دل بسته را باده باشد کلید
چورویه خورد گردد او سرزه شمر
برخسار چون ناردانه شود
نخواهد جز از رامش ونای و چنگ
زگفتار و کردار آن راستان
سخنها همه یک بمک یاد گمر



پادشاهی لهراسپ

صد و بیست سال بود



آتشگاه ساختن لهراسپ ببلخ

چو لهراسپ بدشست بر تخت داد
جهان آفرین را ستایش گرفت
چنین گفت کز داورداد و یاک
نگارنده چرخ گردنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید
یکی تمز گردان و دیگر بجای
نوشادان دل و مرگ چنگال تمز
از آرزوی بیکسوشوهر
ازین تاج شاهی و تخت بلند
مگر بهره مان زین سرای سمنج
من از پند کچسرو افزون کم
بسازید واز داد باشمید شاد
مهان جهان آفرین خواندند
گرامیایه لهراسپ آرام یافت
وز آنهمس فرستاد کسها بروم
زهر مرز هرکس که دانا بدند
زهر کشوری برگزفتند راه
زدانش چشمیده همه شور و تلخ
یکی شارسانی بر آورد شاه

بشاهنشاهی تاج بر سر نهاد
نمایش ورا در فزایش گرفت
پیر اقمده باشمید ویا ترس و یاک
فزاینده فتره بنده اوست
بلند آسمان از برش بر کشمید
بجیش ندادش نگارنده پای
نشسته چو شمیر زیان پر ستمز
بنادانی خویش خستوشوهر
نجوئیم جز داد و آرام ویند
نمایید همی کمن و نفرین و رنج
زدل کمنه و رشک بمرون کم
تن آسان واز کمن مگمیرید یاد
ورا شهریار زمین خواندند
خرد مایه وکلم بدرام یافت
بهند و بچمن و بیآباد بوم
بمهایش اندر توانا بدند
برفتند پویان بنزدیک شاه
بمامد همانگاه تا شهر بلخ
پراز برزن وکوی و بازارگاه

بهر برزی جای جشن سده
یکی آذری ساخت برزین بنام
همی کرد بر گردش آتشگده ۲۰
که با فزهی بود و با برز و کلم

رفتن گشتاسپ از پیمش لهراسپ پنجم

دو فرزند بودش بسان دو ماه
یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر
گذشته بهر دانشی از پدر
دو شاه سرافراز و دو نمک پی
بریشان بدی جان لهراسپ شاد
که گشتاسپ را سر پر از باد بود
چمن تا بر آمد برین روزگار
چنان بد که در یارس یکروز تخت
بفرمود لهراسپ تا مهتران
بخوان بر یکی جام می خواستند
چو گشتاسپ می خورد بر پای خاست
بشاهی نشست تو فرخنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر
کنون من یکی بنده ام بر درت
ندانم کسی را ز مردان مرد
مگر رستم زال سام سوار
چو کیهن سراز تو پیر اندیشه گشت
گرایدون که هستم زار زانمان
بم همچنان پیمش تو بنده وار
بگشتاسپ گفت ای پسر هوشیار
سزاور شاهی و تخت و کلاه
که زیر آوری سر نره شمر
زلشکر بمردی بر آورده سر
نمیر جهاندار کاوس کی ۲۵
وزیشان نکردی ز گشتاسپ یاد
وز آن کار لهراسپ ناشاد بود
پراز درد گشتاسپ از شهریار
نهادند زیر گل افشان درخت
برفتند چندی ز لشکر سران ۳۰
دل شاه گمتهی بیمار استند
چمن گفت کای شاه باداد و راست
همان جاودان نام تو زنده باد
دگر شاه کیهن سرو دادگر
پرستنده اختر و افسر ۳۵
که آیند پیمش بروز نمرد
که با او نسازد کسی کارزار
ترا داد تخت و خود اندر گذشت
مرا مان بر تخت و تاج کمان
همی باشم و خواهمت شهریار ۴۰
که تندی نه خوب آید از شهریار

چواندرز کیشرو آرم بماد
 مرا گفت آن دادگر شهریار
 که چون آب یابد بنمرو شود
 جوانی هنوز این بلندی مجوی
 چو گشتاسپ بشنید شد پیر زرد
 همی گفت بمگانگانرا نواز
 ز لشکر ورا بود سیمصد سوار
 فرود آمد و کهنترانرا بخواند
 که امشب همه ساز رفتن کنید
 یکی گفت از ایشان که راهت کجاست
 چمن داد پاسخ که در هندوان
 یکی نامه دارم من از شاه هند
 که گری من آئی ترا کهنتم
 چو شب تیره شد با همه برنشست
 بشبگمر لهراسپ آگاه شد
 ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
 ببینید گفت این که گشتاسپ کرد
 بهروردمش تا بر آورد یال
 بدانگه که گفتم که آمد بیمار
 بگفت و بر اندیشه بر بود دیر
 بدو گفت بگریز ز لشکر هزار
 برو تمیز بر سوی هندوستان
 سوی روم گستم نوذر برفت

تو بشنو مگر سر نهی ز داد
 یکی جوی باشد بباغ بهار
 همه باغ ازو پیر ز آهوشود
 سخنرا بسنج و باندازه گوی ۴۰
 بمآمد زینش پدر روی زرد
 چمن باش و با زاده هرگز مساز
 همه گرد و شایسته کارزار
 همه رازها پیمش ایشان براند
 دل و دیدد زین بارگه برکنید ۵۰
 چو برداری آرامگاهت کجاست
 مرا شاد دارند و روشن روان
 نوشته زمشک سیمه بر پزند
 ز فرمان و رای تو بر نگدرم
 همی رفت جوشان و گریزی بدست ۵۵
 غمی گشت و شادیش کوتاه شد
 همه بودنی پیمش ایشان براند
 دم کرد پر درد و سر پر زگرد
 شد اندر جهان نامور بی مال
 زباغ من آواره شد نامدار ۶۰
 بغرمود تا پیمش او شد زیر
 سواران گرد از در کارزار
 مبادا برویم جادوستان
 سوی چمن گرازه گرازید تفت

باز آمدن گشتاسپ با زریر

- ۴۰ می رفت گشتاسپ پر آب چشم
 می رفت تا پیمش کابل رسد
 بدان جای خرم فرود آمدند
 همه کوهسازانش بچمر بود
 شب تیره می خواست از می گسار
 چو بفروخت از کوه گمتی فروز
 یله کرده اسمان دلاور سوار
 می تاخت اسپ از پی اوزریر
 چو آواز اسمان بر آمد ز راه
 چو بنهاد گشتاسپ گوش اندر آن
 که این جز با آواز اسپ زریر
 نه تنها بر آمد گر او آمدست
 هنوز اندرین بد که گردی بنفش
 زریر سمهد بهمیش سباه
 چو گشتاسپ را دید تنها برفت
 جهان آفرینرا ستایش گرفت
 گرفتند مر یکدگر را کنار
 ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو
 بخواندند و نزدیک بنشانند
 چمن گفت ازیشان یکی نامور
 ستاره شناسان ایران گروه
 باخترن گویند کیسروی
 کنون کهتر شاه هندوستار.
- دلی پر زکمن ویر از تاب و ختم
 درخت گل و سبزه وآب دید
 ببودند بکروز دم بر زدند
 بجوی آبها چون می و شمر بود
 ببردند شمع از بر جویبار
 برفتند از آن همیشه با باز و یوز
 بسوی خفتگان بر لب جویبار
 زمانی بجائی نماسود دیر
 برفتند گردان از آن رزمگاه
 چمن گفت با نامور مهتران
 ماند که اوراست آواز شمر
 ابا لشکر جنگجو آمدست
 پدید آمد و پمل پمکر درفش
 چو باد دمان اندر آمد براه
 پماده بدوروی بنهاد و تفت
 بهمیش برادر نمایش گرفت
 نشستند شادان در آن مرغزار
 و را خواندی شاه گشتاسپ گو
 زهر جایگاهی سخن راندد
 بگشتاسپ کای گرد زرین کمر
 هر آنکس که دانم دانش پیژوه
 بشاهی بخت مهی بر شوی
 بمای نمایشم هداستان

ازیشان کسی نیست یزدان پرست
نگر تا پسند آید اندر خرد
ترا از پدر سر بسر نمکویست
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی
بکاوسیمان خواهد او نمکوی
مرا و ترا نزد او جای نیست
ز بهر تو من باز گردم کنون
اگر تاج ایران سمارد بمن
وگر نه نباشم بدرگاه اوی
بجائی شوم کم نمابند نمز
بگفت این و برگشت از آن مرغزار
چو بشنید لهراسپ با مهتران
جهانجوی روی پدر دید باز
وزا تنگ لهراسپ در برگرفت
که تاج تو تاج سر ماه باد
که هر زمان بماموزدت راه بد
ز شاهی مرا نام تاجست و تخت
وزا گفت گشتاسپ کای شهریار
اگر کم کنی جاه فرمان کم
بزرگان برفتند با او براه
بماراست ایوان گوهر نگار
یکی جشن کردند کز چرخ ماه
چنان شد زمستی که هر مهتری
بکاوسیمان بود لهراسپ شاد
هی ریخت از درد گشتاسپ خون

یکی م ندارند با شاه دست
کجا رای را شاه فرمان برد
ندانه که آزدن از بهر چیست
ندارم بممش پدر آبروی
بزرگی و م افسر خسروی
به از بندگی کردنش رای نیست
ز لهراسپ دارم دلی پر زخون
پرستش کم چون بتانرا تمن
نگردد دم روشن از ماه اوی
بلهراسپ مانده مرز و چمز
بمآمد بر نامور شهریار
پدیره شدش با سمای گران
فرود آمد از اسپ و بردش نماز
بدان پوزش آسایش اندر گرفت
ز تو دیورا دست کوتاه باد
چو دستور بد بردر شاه بد
ترا مهر و فرمان و پیمان و تخت
من بردرت چون یکی پیمشکار
بمپمان روانرا گروگان کم
گرازان و یویان بایوان شاه
نهادند خون وی خوشگوار
ستاره بمبارید بر جشنگاه
نهادند از گل بسر افسری
همیشه ز کبشروش بود یاد
هی گفت هر گونه با رهفون

همی گفت هرچند کوشم برای
 اگر با سواران شوم مهتری
 بچاره زره باز گرداندم
 چو تنها شوم ننگ دارم همی
 دل او بکاؤسیانست شاد
 چویکتی روم چون کند خواستار
 نمارم همی چاره این بجای
 فرستد پدر نیز با لشکری
 بسی خواهش ویندها راندم ۱۱۰
 زلهراسپ دل تنگ دارم همی
 نماید گذر مهر او بر نژاد
 چه داند که من چون شدم شهریار

رفتن گشتاسپ بسوی روم

شب تیره شبدیز لهراسپی
 بموشید زربغت روی قبای
 زدینار واز گوهر شاهوار
 از ایران سوی روم بنهاد روی
 پدر چون زگشتاسپ آگاه شد
 همه بخردانرا بر خویش خواند
 بریشان چنین گفت کمن شهر مرد
 چه بینید واینرا چه درمان کنید
 چنین گفت هر بد که ای نمکبخت
 چو گشتاسپ فرزند کسرا نبود
 ترا پادشاهی ازو شد فزون
 زهر سو بباید فرستاد کس
 گراو باز گردد تو زفتی مکن
 که تاج کیمان چون تو بیند بسی
 بگشتاسپ ده زین جهان لشکری
 جز از پهلوان رستم نامدار
 بمالا و دیدار و فرهنگ و هوش
 بیاورد با رین گشتاسپی
 ز تاج اندر آویخت پزهای ۱۲۰
 بیاورد چندان کش آمد بکار
 بدل گاه جوی و روان راه جوی
 بپیمد و شادیش کوتاه شد
 زگشتاسپ چندی سخنها براند
 سر تاجداران در آرد بگرد ۱۲۰
 نشاید که این بر دل آسان کنید
 کرای همردان بود تاج و تخت
 نه هرگز کس از نامداران شنود
 ربیش همه دشمنان سر نگون
 دلاور بزرگان فریادرس ۱۳۰
 هنر جوی ویا چرخ جفتی مکن
 نماید همان مهر او با کسی
 بنه بر سرش نامدار افسری
 بگمتی نیمم چنویک سوار
 چنونا مور نیز نشنید گوش ۱۳۰

فرستاد لهراسپ چندی مهان
 برفتند و نومید باز آمدند
 بختن گرفتش بلرد جهان
 که با اختر دیرساز آمدند
 عم و رنج تن بهر گشتاسپ بود
 نگویش از آن بهر لهراسپ بود

رسمدن گشتاسپ بر رم

چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید
 یکی پیر سر بود همشوی نلم
 برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت
 از ایران یکی نالمجور دبمر
 بکشتی بر این آب اگر بگذرم
 بدو گفت شایسته تاجرا
 یکی راز بکشای و یا من بگوی
 اگر هدیه باید اگر گفت راست
 زهمشو چو بشنمید گشتاسپ گفت
 زمین هرچه خواهی ندارم دریغ
 ز دینار تختی بهمشوی داد
 ز کشتی سبک بادبان بر کشید
 یکی شارسان بد بر رم اندرون
 بر آورده سلم بد آن بزرگ
 چو گشتاسپ آمد بدان شارسان
 همی گشت یکپخته بر گرد رم
 چو چمزی که بودش بخورد و بداد
 چو بر شهر آباد چندی بگشت
 باسقی چمن گفت کای دستگمر
 پیماده شد و باز خواهش بدید
 چو امرد با رای و یا هوش و کلم
 که با جان پاکت خرد باد جفت
 خردمند و روشن دل و یادگمر
 سهای نی جاودان بر سم
 و گر جوشن و تمغ و تاراجرا
 از اینسان گذشتن بدریا مجوی
 ترا راه و روی دبمزی کجاست
 که از تو مرا نمست چمزی نهفت
 ازین افسر و مهر و دینار و تمغ
 از آن دهیه شد مرد گمزنده شاد
 جهانجوی را نزد قمصر کشید
 سه فرسنگ بالای شهرش فزون
 نشستنگه قمصران سترگ
 همی جست جائی که بد خارسان
 همی کار جست اندر آباد بوم
 همی رفت ناشاد دل پر زداد
 از ایوان بدیوان قمصر گذشت
 از ایران یکی نالمجور دبمر

بدین کار باشم ترا یارمند
 دبیران که بودند در بازگاه
 کزین ملک پولاد گریان شود
 یکی باره باید بزیرش بلند
 باواز گفتند مارا دبیر
 چو بشنید گشتاسپ دل پرزدرد
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 جواهر در نالم بتساد بود
 بنزدیک بتساد شد سرفراز
 نگه کرد چو بان و بنواختش
 چه مردی بدو گفت با من بگوی
 چمن داد پاسخ که ای نامدار
 مرا گربداری بکار آیمت
 بدو گفت بتساد ازین در مگوی
 بمابان و دریا واسمان یله
 چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت
 همی گفت هرکس که درد پدر
 و زانجا یکی تمز پی بر گرفت
 چمن گفت گشتاسپ با ساروان
 خردمند چون روی گشتاسپ دید
 سبک باز گسترد گستردنی
 چمن گفت گشتاسپ با ساروان
 مرا ده یکی کاروان شتر
 بدو ساروان گفت کای شمر مرد
 چمزی که ماراست کی سر کنی

زد دیوان کم هرچه اید پسند
 همی کرد هر یک بدیگر نگاه
 همان روی قرطاس بریان شود
 بمازو کبان و بزین برکنند
 زبایسته پیمش آمد ای یادگمر
 زد دیوان بمآمد دو رخساره زرد
 بنزدیک چو بان قمصر دوید
 دلهر و هشموار و با داد بود
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 بنزدیک خویشت بنشاختش
 که م شاه فری و م شاه روی
 یکی کزه تازم دلهر و سوار
 بزنج و ببد نمز یار آیمت
 تو مردی عمری و با آبروی
 بنا آشنا چون سهارم گله
 همی پوست بر تنش گفتی بگفت
 بچوید ازین بدتر آید بسر
 ره ساربانان قمصر گرفت
 که بمدار باهی و روشن روان
 پذیره شد و جایگاهش گزید
 بیاورد چمزی که بد خوردنی
 که ای یار فمروز و روشن روان
 چو رای آیدت مزد ما م بمر
 نزیمد ترا هرگز این کار کرد
 به آید که آهنگ قمصر کنی

ترا بی نمازی دهد زین سخن
 وگر باشدت رای دارم همون
 برو آفرین کرد ویر گشت ازوی
 شد آن دردها بردلش برگران
 یکی نامور بود بوراب نلم
 همی کرد او نعل اسمان شاه
 ورا یار و شاگرد بد سی و پنج
 ندگانش بنشست گشتاسپ دیر
 بدو گفت آهنگر ای نمکخوری
 بدو گفت گشتاسپ ای نمکبخت
 مرا گر بداری تو یاری کم
 چو بشنید بوراب ازو داستان
 گرانمایه گوئی بآتش بتافت
 بگشتاسپ دادند پتک گران
 بزد پتک و بشکست سندان و گوی
 بترسید بوراب و گفت ای جوان
 نه پتک نه آهن نه سنگ نه دم
 بینداخت پتک و بشد گرسنه
 بماند بکس روز سختی نه گنج
 بد و نیک بر ما همی بگذرد

جز آهنک درگاه قیصر مکن
 پسندیده و مردم رهمنون
 ۱۸۵ پیر از غم سوی شهر بنهاد روی
 بمآمد بمآزار آهنگران
 پسندیده آهنگری شاد کام
 بر قیصر اورا بدی جایگاه
 زیتک و ز آهن رسیده برنج
 شد آن پیمه کار از نشستنش سیر ۱۹۰
 چه داری بمآزار ما آرزوی
 نیمیم سراز پتک واز کار سخت
 بدین پتک و سندان سواری کم
 بماری او گشت هداستان
 چو شد تاخته سوی سندان شتافت ۱۹۵
 برو انجمن گشته آهنگران
 ازو گشت بازار پر گفتگوی
 بزخم تو سندان ندارد توان
 چو بشنید گشتاسپ زو شد دژم
 نه روی خورش بد نه جای بنه ۲۰۰
 نه آسانی و شادمانی نه رنج
 نباشد دژم هر که دارد خرد

بردن دهقانی گشتاسپ را در خانه خویش

همی بود گشتاسپ دل دردمند
 خروشان و جوشان ز چرخ بلند
 نیامد زگمتش جز زهر بهر
 یکی روستا دید نزدیک شهر

درخت گنل و آبهای روان
 درختی گشن سایه در پیمش آب
 بر آن سایه بنشست مرد جوان
 همی گفت کای داور کردگار
 ببیم همی اختر خویش بد
 یکی نامور زان پسندیده ده
 ورا دید با دیدگان پر زخون
 بدو گفت کای پاک مرد جوان
 اگر زاید ر آئی بایوان من
 مگر کیم غمان بر دلت کم شود
 بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی
 چنین داد پاخ ورا کدخدای
 من از تخم شاه آفریدون گرد
 چو بشنمید گشتاسپ برداشت پای
 چو آن مهتر آورد در خوان خویش
 بسان برادر همی داشتش
 زمانه برین نیز چندی بگشت

نشستنگه شاد مرد جوان ۲۰۵
 نهان گشته زو چشمه آفتاب
 پر از درد پیمان و تمره روان
 عم آمد مرا بهره زین روزگار
 ندانم چرا بر سرم بد رسد
 گذر کرد بروی که او بود مه ۲۱۰
 بزیر زخ دست کرده ستون
 چراتی پر از درد و تمره روان
 بوی شاد بکچند مهان من
 سر هر دو مژگانت بی فر شود
 نژاد تو از کیست با من بگویی ۲۱۵
 کزین پرسش اکنون ترا چیست رای
 کز آن تخم کس در جهان نیست خرد
 همی رفت با نامور کدخدای
 بهمان بیمار است ایوان خویش
 زمانی بناکلم نگذاشتش ۲۲۰
 برین کار بر ماهها برگزشت

داستان کتابون دختر قمصر

چنان بود قمصر بدانکه برای
 چو گشتی بلند اختر و جفت جوی
 یکی گرد کردی بکاخ انجمن
 هر آنکس که بودی مر او را همال
 بکاخ پدر دختر ماه روی

که چون دختر او را رسیدی بجای
 بدیدی که آمدش هنگلم شوی
 بزرگان فرزانه رای زن
 و زان نامداران بر آورده یال ۲۲۵
 بگشتی بر آن انجمن جفت جوی

یرسنده بودی بکرد اندرین
 پس پرده قمصر آن روزگار
 ببالا و دیدار و آمستگی
 یکی بود مهتر کتابون بنام
 کتابون چنان دید یکشب بخواب
 یکی انجمن مرد پیدا شدی
 سر انجمن بود بمگانه
 ببالای سرو و دیدار ماه
 یکی دسته دادی کتابون بدوی
 بشبگمر چون بر دمید آفتاب
 یکی انجمن کرد قمصر بزرگ
 بدان انجمن شاد بنشانند
 کتابون بشد با پرستار شست
 همی گشت چندان که آمد ستوه
 ز ایوان سوی پرده بنهاد روی
 م آنکه زمین گشت چون پیرزاغ
 بفرمود قمصر که از کهتران
 بیمارید یکسر بکاخ بلند
 چو آگاهی آمد بهر مهتری
 خردمند مهتر بگشتاسپ گفت
 برو تا مگر تاج و گاه می
 چو بشنهد گشتاسپ با وی برفت
 بمغوله شد فرود از مهان
 برفتند بیدار دل بندگان
 همی گشت بر گرد ایوان خویش

رمردی نبودی پدید افسرش
 سه دختر بد اندر جهان نامدار
 ببایستگی م بشایستگی
 خردمند و روشن دل و شادکلم ۳۳۰
 که روشن مدی کشور از آفتاب
 از انبوه مردم ثریا شدی
 غریبی دل آزار فرزانه
 نشستنش چون بر سرگاه شاه
 و زو بستدی دسته رنگ و پوی ۳۳۵
 سر نامداران بر آمد ز خواب
 هر آنکس که بود از دلهر و سترگ
 و ز آنمس پری چهره را خواندند
 یکی دسته گل گرفته بدست
 پسندش نیامد یکی زان گروه ۳۴۰
 خرامان و گریان و دل جفتجوی
 چنمن تا سر از کوه برزد چراغ
 بروم اندرون مایه ورمهتران
 بدان تا که باشد بخوبی پسند
 بهر نامداری و هر سروری ۳۴۵
 که چندین چه باشی تو اندر نهفت
 بمیمی دلت گردد از غم تھی
 بایوان قمصر خراممد تفت
 پراز درد بنشست خسته روان
 کتابون و گلرخ پرستندگان ۳۵۰
 پرستار در پس پرستار پیمش

چو از دور گشتاسپ را دید گفت
 بدان مایه ورنامدار افسرش
 چو دستور و آموزگار آن بدید
 که مردی گزین کرد از انجمن
 برخ چون گلستان ویا یال وکفت
 نه آنست کورا بدانم کمست
 چمن داد پایج که دختر مباد
 اگر من سهارم بدو دخترم
 م اینرا و آنرا که او برگزید
 سقی گفت کمن نهست کاری گران
 تو با دخترت گفتی انباز جوی
 کنون جست آنرا که آمدش خوش
 چمن بود رسم نماگان تو
 بآنمن این شد پی افکنده روم
 همایون نباشد چمن خود مگری

که آن خواب سربز کشید از نهفت
 م آنکه بیمار است فرخ سرش
 م اندر زمان یمش قمصر دوید
 ۲۰۰ ببالای سروسهی بر چمن
 که هرکش ببمند بماند شکفت
 تو گوئی همه فتره ایزد بیست
 که از یرده عمب آورد بر نژاد
 بنگی اندرین پست گردد سرم
 ۲۱۰ بکاخ اندرون سر بماید برید
 که یمش از تو بودند چندین سران
 نگفتی که مبری سرافراز جوی
 تو از راه یزدان خرد را مکش
 سرافراز دیندار پاکان تو
 ۲۲۰ تو راهی مگمرا اندر آباد بوم
 برای که هرگز رفتی مبری

دادن قمصر کتابون گشتاسپرا

چو بشنید قمصر بر آن سر نهاد
 بدو گفت با وی بر و همچمن
 چو گشتاسپ آن دید خیره بماند
 چمن گفت با دختر سرافراز
 ز چندین سر و افسر نامدار
 عربی همی برگزیدی که گنج

که دخت گرامی بگشتاسپ داد
 نمایی زمن گنج و تاج و نگمن
 جهان آفرینرا فراوان بخواند
 ۲۳۰ که ای پروریده بنماز و نماز
 چرا کرد رایب مرا خواستار
 نمایی ویا او بمانی برنج

از این سفر از آن هالی بجوی
 کتابون بدو گفت کای بدگمان
 چو من با تو خرسند باشم بخت
 برفتند از ایوان قمصر بدرد
 چنهن گفت باشوی وزن کدخدای
 سرائی بمرداخت مهتر بده
 چو آن دید گشتاسپ کرد آفرین
 کتابون بی اندازه پمراه داشت
 یکی گوهری از میان برگزید
 بمردند نزدیک گوهر شناس
 بها داد یاقوت را شش هزار
 خریدند چیزی که بایسته بود
 از آن مایه کامد هی زیستند
 هه کار گشتاسپ بچمر بود
 چنان بد که روزی ز بچمر گاه
 زهر گونه چند بچمر داشت
 هه هر چه بود از بزرگان و خرد
 چو همشوی دیدش بمآمد دمان
 بزیرش بگسترد گستردنی
 بر آسود گشتاسپ و چیزی بخورد
 چو گشتاسپ همشوی را درست کرد
 چورفتی بچمر آهوز شهر
 دگر بهره مهتر ده بدی
 چنان شد که گشتاسپ با کدخدای

که باشدت نزد پدر اب روی
 مشو تمبره با گردش آسمان
 تو افسر چرا جوئی و تاج و تخت ۲۷۵
 کتابون و گشتاسپ با باد سرد
 که خرسند باشمد و فرخنده رای
 خورشها و گستردنی هر چه به
 بدان نامور مهتر بافرین
 ز یاقوت هر گونه مایه داشت ۲۸۰
 که چشم خردمند از آنسان ندید
 پذیرفت از اندازه بمیرون سماس
 زدینار گنج از در شهریار
 بدان روز بد نیز شایسته بود
 که شادمان گاه بگریستند ۲۸۵
 هه روز با ترکش و تمبر بود
 مراورا بهمشوی بر بود راه
 هی رفت و ترکش پیر از تمبر داشت
 م از راه نزدیک همشوی برد
 پذیره شدش شاد و روشن روان ۲۹۰
 بماورد چیزی که بد خوردنی
 بمآمد بنزد کتابون چو گرد
 بدانش ورا چون رهی پوست کرد
 بره بر بهمشوی بزدی دو بهر
 هر آنکس که از روستا مه بدی ۲۹۵
 یکی شد بآرام بخورد و برای

خواستن مهرین دختر دیگرا از قیصر

- یکی روی بود مهرین بدم
 که من سرفرازم بگنج و بکلم
 بمن ده سرفراز دخترت را
 چنین گفت قیصر که من مهر
 کتابون و آن مرد نا سرفراز
 کنون هر که جویند خویشی من
 یکی کار کردنش باید بزرگ
 همان در جهان نامداری شود
 شود تا سر همیشه فاسقون
 یکی گرگ بمنند بکردار پمل
 سرون دارد و بیشتر چون گراز
 بر آن همیشه بر نگذرد نره شمر
 هر آنکس که بروی بدزید پوست
 چنین گفت مهرین بدین راد بوم
 نماگان ما جز بگزر گران
 کنون قیصر از من چه جوید می
 من این چاره اکنون بجای آورم
 بمآمد بایوان پسندیده مرد
 نبشته بمآورد و بنهاد پمش
 چنین دید کاندرا فلان روزگار
 بدستش برآید سه کار گران
 یکی آن که داماد قیصر شود
 پدید آید از روی کشور دو دد
- فرستاد نزدیک قیصر پیم
 بردی رساننده بر چرخ نام
 بمن تازه کن نام و افسر را
 ۳۰۰ نحوه بدین روی پیموند کس
 مرا داشتند از چنین کار باز
 وگر سر برآرد به پمشی من
 که خوانندش اندر بزرگان سترگ
 مرا در جهان نمز باری شود
 بشوید دل و دست و مغزش بخون
 ۳۰۵ تن ازدها دارد و زور نمل
 ندارد شدن پمل پمیش فراز
 نه پمل ونه بمر ونه مرد دلبر
 مرا باشد او یار و داماد و دوست
 ۳۱۰ جهان آفرین تا پی افگند روم
 نکردند پمکار با مهتران
 چنین با من از کمنه گوید می
 زهر گونه پاکمزه رای آورم
 زهر گونه اندیشها یاد کرد
 ۳۱۵ همان اختر و طالع سال خویش
 بمایند از ایران یکی نامدار
 کز آن باز مانند روی سزان
 همو بر سر قیصر افسر شود
 که هر کس رسد از بد دد ببد

شود هر دو بر دست او بر هلاک
 زکار کتابون چو آگاه بود
 زهمشوی و آن مهتر ناجوی
 بیامد بنزدیک همشوی تفت
 وز آن اختر فیلسوفان روم
 بدو گفت همشوی کامروز شاد
 که این مردی کزوی تودادی نشان
 بنظرم دارد همه روز رای
 یکی دی نیامد بنزدیک من
 بماید م اکنون ز نظمرگاه
 ی آورد و میخواره با بوی و رنگ
 م آنکه که شد جام ی بر چهار
 چو همشوی و میرین بدیدند گرد
 چو میرین بدیدش بهمشوی گفت
 بدین شاخ و این پال و این دستبرد
 بدو گفت همشوی کین راد مرد
 هنرها ز دیدار او بگذرد
 چو گشتاسپ تنگ آمد این مرد و مرد
 نشستی بر آراست بر پیمش آب
 می آورد با میگساران نو
 چورخ لعل گشت از می لعل فلم
 مرا بر زمین دوست خوانی می
 کنون سوی من کرد میرین پناه
 دبیرست و یا دانش و هوشمند
 سخن گوید از فیلسوفان روم

زهر زورمندی نمایمش باک
 که با نیوگشتاسپ همراه بود
 که هر سه بروی آوردند روی
 سراسر بگفت آن سخنها که رفت
 شکفتی که آید بر آن مرز و بوم
 بر ما می باش با مهر و داد
 یکی نامدارست از سرکشان
 نه اندیشد از تحت خاور خدای
 که ختم شدی جان تاریک مر
 ما بر بود بیگمانیش راه
 نشستند با جام زرین بچنگ
 پدید آمد از دشت گرد سوار
 پذیره شدندش بدشت نبرد
 که اینرا بگفتی کسی نیست جفت
 زخمی بود نامبردار گرد
 دلی شاد دارد بدشت نبرد
 همان شرم و آزادگی و خرد
 پیماده ببودند از اسپ نبرد
 یکی خوان نوخواست م در شتاب
 نشستی نو آئین و یاران نو
 بگشتاسپ همشوی گفت ای هم
 جز از من کسیرا ندانی می
 یکی نامدارست با دستگاه
 بکمرد شمار سهر بلند
 زآباد و ویران هر مرز و بوم

۴ از گوهر سلم دارد نژاد
 بنزدیک او یست شمشیر سلم
 سوارست و گرد و هزیر دلیر
 برین نیز خواهد که بمشی کند
 بقمصر سخن گفت و یاسخ شنید
 که او گفت در بمشه فاسقون
 اگر کشته آید بدست تو گرگی
 جهاندار باعی و داماد من
 کنون گرتو اینرا کنی دست پمش
 بدو گفت گشتاسپ کاری رواست
 چگونه ددی باشد اندر جهان
 چنین گفت همشوی کمن پهرگرگی
 دو دندان او چون دو دندان پهل
 سروهاش چون آبنوسی فرسپ
 از ایدر بسی نامور مهتران
 از آن بمشه ناکلم باز آمدند
 بدو گفت گشتاسپ کان تمغ سلم
 هی ازدها خواند اینرا نه گرگی
 چو بشنید از آنجای مهرین برفت
 از آخرگزین کرد اسپ سماه
 همان مایهور تمغ الماس گون
 بسی هدیه بگزید با این زگنج
 چو خورشید پمراهن قمرگون
 جهانجوی مهرین از ایوان برفت
 زخمیر گشتاسپ از آن سو کشید

۳۴۰ پدر بر پدر نلم دارد بماد
 که بودی همه ساله در زیر سلم
 عقاب اندر آرد زگردون بتمر
 چو با قمصر روم خویشی کند
 زیاسخ همانا دلش بر دمید
 ۳۵۰ یکی گرگی یابی بسان همون
 تو باعی بروم ایرمانی بزرگی
 زمانه بخوبی دهد داد من
 مدت بنده ام و این سرافراز خویش
 چو گوئید و این بمشه اکنون کجاست
 که ترسند از و که تران و مهان
 ۳۵۵ سرش بر ترست از همونی سترگی
 دو چشمش طبرخون و جرمش چونید
 چو خشم آورد بگذرد بر دو اسپ
 برفتند با گرزهای گران
 ۳۶۰ پیر از ننگ دل با گذار آمدند
 بمارید واسپی سرافراز و گرم
 تو گرگی میدان چون همونی سترگی
 سوی خانه خویش تازید تفت
 گرامایه خفتان و روی کلاه
 که سلم آب دادش بزهر و بخون
 ۳۶۵ زیاقوت و گوهر همه یسخ یسخ
 بدزید و از پسرده آمد برون
 بمامد بنزدیک همشوی تفت
 نگه کرد همشوی او را بدید

چو نزدیک آمد پذیره شدند
 چو گشتاسپ آن هدیهها بنگرید
 دگر چمز بخشید همشوی را
 بهوشید گشتاسپ خفتان چو گرد
 بزه برکان و بزین برکنند
 همی رفت همشوی با او براه
 چنین تالب همیشه فاسقون
 ۳۷۰ زاسپ وز شمشیر خمیره شدند
 همان اسپ و تمغ از ممان برگزید
 بهماراست جان جهانجوی را
 بزیر اندر آورد اسپ نبرد
 سواری سرافراز واسپی سمند
 ۳۷۵ جهانجوی ممرین فریاد خواه
 رفتند پیمان دل پر زخون

کشتن گشتاسپ گرگ را

چو نزدیک شد بمشه و جای گرگ
 بگشتاسپ بنمود بانگشت راست
 ازو باز گشتند هر دو بدرد
 چو برگشت همشوی از آن سرافراز
 دریغ ایخمنین برز و این یال او
 چو گشتاسپ نزدیک آن بمشه شد
 فرود آمد از باره سرافراز
 همی گفت کای یاک پروردگار
 تو بائی برین بد مرا دستگمر
 اگر بر من این ازدهای بزرگ
 شود پادشا چون پدر بشنود
 بماند پراز درد چون بمهشان
 وگر من شوم زین دد بد ستوه
 بگفت این ویر بازگی بر نشست
 ۳۸۰ بهیچمد ممرین زگرگ سترگ
 که آن ازدهارا نشمن کجاست
 پراز خون دل و دیده پر آب زرد
 همی گفت که دیگر نممنم باز
 ۳۸۵ همان چهره وزور و گوپال او
 دل رزمسازش پیر اندیشه شد
 بهمش جهاندار بردش نماز
 فروزنده گردش روزگار
 بجشای بر جان لهراسپ پیر
 ۳۹۰ که خواند ورا نا خردمند گرگ
 خروشان شود زان سخن نغنون
 بهر سو خروشان و جوپا نشان
 بموشم سر از شرم پمش گروه
 ۳۹۵ خروشان و جوشان و تمنی بدست

کمانرا بمازو فکنده درون
زره چون بتنگ اندر آمد سوار
چو گرگ از در بمشه اورا بدید
همی کند روی زممنرا بچنگ
چو گشتاسپ آن ازدهارا بدید
چو بلد از برش تهر باران گرفت
دد از تهر گشتاسپی خسته شد
برآشفتم و برخواست از جای گرگ
سرون چون گوزنان بهمیش ابدرون
چونزدیک اسپ اندر آمد زراه
که از خایه تا نای او هر درید
پماده بزد بر ممان سرش
بمآمد بهمیش خداوند دد
همی آفرین خواند برکردگار
توئی راه گم کرده را رهنمای
همه کلم و میمروزی از کلم تست
چو برگشت از جایگاه نماز
وز آن بمشه تنها سراندر کشید
بر آب همشوی و میمیرن بدرد
هن شان زگشتاسپ بود وزگرگ
که اکنون برزم بزرگ اندرست
چو گشتاسپ آمد پماده بدید
بدیدند و از جای برخاستند
بزاری گرفتند اندر کنار
که چون رفت با گرگ پیکار تو

همی رفت بمدار دل پر زخون
بغزید برسان ابر بهار
خرویی بابر سیه بر کشید
ابرگونه شمر و جنگی پلنگ
کمانرا بمآمد و اندر کشید ۳۰۰
کمانرا چو ابر بهاران گرفت
دلهریش با درد پمسته شد
بمآمد بسان همون سترگ
تن از زخم پر درد و دل پر زخون
سرونی بزد بر سرین سماه ۳۰۰
جهانجوی تمغ از میان بر کشید
بدونیم شد پشت و بال و برش
خداوند هر دانش و نیک و بد
که ای آفریننده روزگار
توئی برتر و دادگر یک خدای ۳۰۰
همه فرز و دانای از نام تست
بکند آن دودندان که بودش دراز
همی رفت تا پیمش دریا رسد
نشسته زبانهها پر از یادکرد
که زار آن سوار دلهر و سترگ ۳۱۰
دریده بچنگال گرگ اندرست
پراز خون دورخ چون گل شنبلمد
بزاری خروشیدن آراستند
رخان زرد و مزگان چو ابر بهار
دل ما پراز خون بد از کار تو ۳۱۰

بدو گفت گشتاسپ کای نمکرای
 کزینسان یکی ازدهای دلبر
 بر آید جهانی شود زو هلاک
 بشمشر سلطش زدم بر دونم
 شوید این شکفتی ببینمید گرم
 یکی ژنده پیلست گونی بهموس
 بدان بمشه رفتند هر دو دوان
 بدیدند گرگی همانند پمل
 بدو کرده زخمی زسر تا میان
 چو دیدند کردند بس آفرین
 دلی شاد از آن بمشه باز آمدند
 یکی هدیه آورد مهرین برش
 بجز دیگر اسپ نمدرفت ازوی
 چو آمد زدریا بآرام خویش
 بدو گفت جوشن کجا یافتی
 همین آبگون تمغ سندان گذار
 چمن دان جانر که از شهر من
 مرا همده این جوشن وتمغ و خود
 کتابون می آورد همچون گلاب
 بختند شادان دو اختر گرای
 بدیدی بخواب اندرون رزم گرگ
 کتابون بدو گفت امشب چه بود
 چمن داد یا سخ که من بخت خویش
 کتابون بدانست کورا نژاد
 بزرگست و با وی نگوید همی

بروم اندرون نمست ترس خدای
 بکشور همانند تا سال دیر
 چه قمصر مرا و آنچه یکمشت خاک
 سر آمد شمارا هم ترس و بیم
 چنان زشت یتما ره در زیده چرم ۲۰
 هم همیشه بالا و پهنای اوس
 زگفتار او شاد و روشن روان
 بچنگال شمزان و مهرنگ نمل
 زیک پوست کرده دو شمز زبان
 بدان فرهند آفتاب زمین ۲۱
 بران شمز جنگی فراز آمدند
 بدانسان که بد مرد را در خورش
 وز آنجا سوی خانه بنهاد روی
 کتابون بهما دلش رفت پمش
 کز ایدر با شمز بشتافتی ۲۲
 بدو گفت کای ماه رخ گوش دار
 بهامد یکی مایهور انجمن
 بدادند چندی زخویشان درود
 همی خورد با شوی تا گاه خواب
 جوامرد هر دم بچستی زجای ۲۳
 بکردار نژادهای سترگ
 که هر زمان بترسی چمن نا بسود
 بدیدم بخواب اندر و تحت خویش
 زشاهی بود یکدل و یک نهاد
 زقمصر بلندی نجوید همی ۲۴

بدوگفت گشتاسپ کای ماه روی
بمازای تا ما بایران شور
ببمینی بر و بوم رخشنده را
کتابون بدوگفت خمیره مگوی
چو زاید بر رفتن نهی روی را
مگر بگذراند بکشتی ترا
من ایدر بمانم برنج دراز
بنا رفته در جامه گویان شدند
چو از چرخ بفریخت گردنده شمد
از آن جامه نرم برخاستند
که تا چون شود بر سر ما سمهر
وز آن روی چون باد مهرین برخت
چمن گفت کای نامدار بزرگ
همه بمشه سر تا سر آن ازدهاست
بماد دمان کرد آهننگ من
ز سر تا میانش بدونم گشت
ببالمدم قمر زگفتار اوی
بفرمود تا گاو و گردون برید
یکی بزمگاهی بیماراستند
ببزدند گاوآن گردون کشان
برفتند و دیدند پیملی ژبان
چو بمیرون کشیدندش در مرغزار
جهانی نظاره از آن پیرگرگ
چو قمر بدید آن تن پیمل مست
همان روز قمر سفی را بخواند

سهی فد و سهمین بر و مشکبوی
از ایدر بجای دلبران شور
همان شاه با داد بخشنده را
بتمزی چمن راه رفتن مجوی
۳ آواز کن بمش همیشه را ۳۴۵
جهان تازه شد چون گذشتی ترا
ندانه که کی بمفت نمز باز
ابی آتش از درد بریان شدند
جوانان بمدار دل پر امید
ز هر گونه رفتن آراستند ۳۵۰
بتندی گراید جهان گر بمهر
بنزدیک قمر خرامند تفت
بمایان رسد آن زیانهای گرگ
تو نمز از شکفتی ببمینی رواست
یکی خضری یافت از چنگ من ۳۵۵
دل دیو از آن زخم پر بیم گشت
برافروخت پزمرده رخسار اوی
سراییده از شهر بمیرون برید
می ورود و رامشگران خواستند
بر آن بمشه کز گرگ بودی نشان ۳۶۰
بخضر بریده ز سر تا میان
بگاوآن گردونکش تا و دار
چه گرگ ژبان نزه شمیر سترگ
ز شادی همی دست برزد بدست
بایوان و دختر بمیرون رساند ۳۶۵

نوشتند نامه بهر مهتری سکویا و بطریق وهر سروری
که میرین شمر آن سرافراز روم زگرگ دلاور تهی کرد بوم

بزن خواستن اهرن دختر سیموم شاه

زمیرین یکی بود کهتر بسال
گوی پرمنش نام او اهرنا
بنزدیک قیصر شد آن شاهزاد
زمیرین بهر گوهری بگذرم
هن ده کنون دختر کهترت
چنین داد پاسب که پیمان ما
که داماد نگزیند این دخترم
چو میرین یکی کار بایدت کرد
بکوه سقملا یکی ازدهاست
اگر کم کنی ازدهارا زرم
که همتای آن گرگ شمر اوژنست
چنین داد پاسب که فرمان کم
زنزدیک قیصر بیامد برون
بماران چنین گفت کان زگرگ
زمیرین کی آید چنین کار کرد
شوم زو بهرم بگوید مگر
بشد تا نایوان میرین چو گردد
نشستنگی داشت میرین که ماه
جهاجوی با کبر و کنداوری

زگردان روی بر آورده یال
زخم بزرگان وروئین تنا
بگفتا که بوم از تو آباد باد ۳۷۰
بگنج و بتمغ و هنر برترم
هن تازه کن لشکر و افسرت
شنیدی مگر با جهانمان ما
زرای نیماکان خود بگذرم
وز آنمس تو باهی مرا همنبرد ۳۷۵
که کشور همه ساله زودر بلاست
سیارم ترا دختر و گنج و بوم
دم زهر او دام آهرمنست
بدین آرزو جان گروگان کم
دلش زان مخنهای او پیر زخون ۳۸۰
نبد جز بشمشیر مردی سترگ
نداند همی قیصر از مرد مرد
مخن با من از مردم چاره گر
پرستنده رفت و آگاه کرد
بگردون ندارد چنان جایگاه ۳۸۵
یکی افسری بر سرش قیصری

پرستنده گفت اهرن پهل تن
 نشستنگهی ساخت شایسته تر
 چو ممرین بدیدش ببرد گرفت
 مایوان ممرین نمآندند کس
 بدو گفت اهرن که با من بگوی
 مرا آرزو دختر قمصرت
 بگفم ویاخ چنان داد باز
 اگر باز گویی تو این رزم گرگ
 چو بشنید ممرین ز اهرن سخن
 که گر کار این نامدار جهان
 سرمایه مردی راستمست
 بگویم مگر کان نموده سوار
 چو اهرن بود مر مرا بار و پشت
 بر آریم گرد از دل این سوار
 باهرن چمن گفت کز کار گرگ
 که این راز هرگز بروز و شب
 بخورد آن زمان سخت سوگند اوی
 چو قرطاس را جامه خامه کرد
 که اهرن که دارد ز قمصرت زاد
 خواهد ز قمصرت همی دختری
 همی ازدها دام اهرن کند
 بیامد بنزدیک من چاره جوی
 ازین گرگ و این رزم دیده سوار
 چنان م که کار مرا کرد خوب
 دو تنرا بدین بوم مهتر کند

بیامد همی با یکی انجمن
 برفت آنکه بودند بایسته تر
 بهر سیدن مهتر اندر گرفت
 دو مهتر نشستند بر تخت و بس ۳۹۰
 زهرچیت بهرسم تو کژی مجوی
 کجا روم را سر بسر مهترست
 که بر کوه با ازدها رزم ساز
 تویی مر مرا رهنمای بزرگ
 بهمهید و اندیشه افکند بن ۳۹۵
 باهرن نگورم نمآند نهان
 زتاری و کژی بماید گریست
 نهد ازدها را سر اندر کنار
 ندارد مگر باد دهمین هشت
 نهان ماند این کار یک روزگار ۴۰۰
 بگویم چو سوگند یار بزرگ
 نگوئی کشاده نداری دولب
 بهدرفت سر تا سر آن بند اوی
 بهمشوی ممرین یکی نامه کرد
 جهانجوی و با گنج و با تخت و داد ۴۰۵
 که ماندست از آن دختران کهتری
 بکوشد که این شاه بی تن کند
 گذشته سخنها کشادم بدوی
 بگفم همه هرچه آمد بکار
 کند بی گمان کار این مرد خوب ۴۱۰
 چو خورشید را بر سر افسر کند

بیماد دمان اهرن چاره جوی
چو اهرن بنزدیک دریا رسید
ازو بستند آن نامه دل پسند
بدو گفت همشوی کای راد مرد
یکی نامدار غریب جوان
کنون چون کند جنگ نژادها
بمن گفتن و کار در دست اوست
تو امشب بدین میزبان رای کن
که فردا بمیاید گونامجوی
بشمع آب دریا بهما راستند
چنین تا سمیده زیاقوت زرد
پدید آمد از دشت گرد سوار
به همشوی گفت آمد آن نامدار
چو تنگ اندر آمد پیماده دوان
فرود آمد از اسپ جنگی سوار
همی تمیز بکشاد همشوی لب
نگه کن بدین مرد قمصر نژاد
م از تخمه قمصرانست نمز
بدامادی قمصر آمدش رای
جز از قمصران نمست او را مال
ازو خواست یکبار و پاسخ شنید
همی گویدش ازدها گمرباش
بهمیش گرانمایگان روز و شب
هر آنکس که هستند زیبای تخت
یکی برز کوهست از ایدر نه دور

بنزدیک همشوی بنهاد روی
جهانجوی همشوی او را بدید
بدو آفرین کرد و بکشاد بند
نمیاید که آید بر آزاده گرد ۵۱۵
فدا کرد در پیش ممرین روان
بکوشش بمیاید مگر زورها
سخن گفتن نیک هر جا نکوست
بنه شمع و دریا دل آرای کن
بگوهر بدو هر چه گوئی بگویی ۵۲۰
خورشها بخوردند وی خواستند
بر آمد برین سبزه و لاجورد
زدریا بدید اهرن نامدار
هوازا نگر پیر زگرد سوار
بدیره شدندش دو روشن روان ۵۲۵
می و خوردنی خواست از نامدار
که شادی کن ای نامور روز و شب
که گردون گردان بدو هست شاد
همش فزه و نام و گنجست و چمز
همی خواهد اندر سخن رهنمای ۵۳۰
جوانمست با فر و با برز و یال
کنون چاره دیگر آمد پدید
گر از خویشی قمصر آئینر باش
بجز نام ممرین نراند بلب
بخواهد که ماند بدو نام و بخت ۵۳۵
همه جای خوردنگه و جای سور

یکی ازدها بر سر تیغ کوه
 همی زاسمان کرگس اندر کشد
 همی دود وزهرش بسوزد زمین
 گروکشته آید بدست تو بر
 اگر یاورت پاک یزدان بود
 بدین برز بالا واین دستبرد
 بدو گفت رو خضری کن دراز
 زهر سوش برسان دندان مار
 همی آبداده بزهر و بخون
 یکی باره وگرز ویرگستوان
 بفرمان یزدان ویمروز بخت

شده مرز روم از بدی اوستود
 زد ریا نهنگ دژم بر کشد
 ندیدست هرگز کسی ایخنین
 شکفتی شود در جهان سر بسر ۵۴۰
 بکلم تو خورشید گردان بود
 ندانم هتای تو هیچ گرد
 ایا دست بالاش چون پخ باز
 سنانی برو بسته ماننده خار
 بتمزی و رنگ آهنش آبگون ۵۴۵
 بزند آور وجامه هندوان
 نگون اندر آویزمش از درخت

کشتن گشتاسپ ازدهارا و دادن قمصر دختر خود را باهرن

بشد اهرن وهرچه گشتاسپ خواست
 زد ریا بزین اندر آورد پای
 چو همشوی کوه سفیلا بدید
 خود واهرن از راه گشتند باز
 جهانجوی بر پیمش آن کوه بود
 چو آن ازدها برز اورا بدید
 جوان پیمش زین اندر او بخت ترک
 چو تنگ اندر آمد برش ازدها
 سبک خضر اندر دهانش نهاد
 بزد تمز دندان بران خضرش
 همی ریخت زو زهر تا گشت سست

بماورد وچون کارها کرد راست
 برفتند یارانش با او زجای
 بانگشت بنمود و خود در کشید ۵۵۰
 چو خورشید برزد سنان از فراز
 که آرام آن مار نستوه بود
 بدم سوی خویزش همی در کشید
 برو تمبر بارید همچو تگرگ
 همی جست مرد جوان زورها ۵۵۵
 زدادار نیکی دهش کرد یاد
 همه تمغها شد بکلم اندرش
 بزهر و بخون کوه یکسر بشست

بشمشیر برد آنزمان دست شمر
 فرورخت مغزش بدان سنگ سخت
 بکند از دهانش دودندان نخست
 خروشان بغلطید بر خاک سر
 که او دادش آن دستگاه بزرگ
 همی گفت لهراسپ و فرخ زریز
 بروشن روان ودل وزور پاک
 بجز رنج و سختی نبم زدهر
 مگر زندگانی دهد کردگار
 بگوید که بر من چه آمد ز سخت
 پراز آب رخ بارکی بر نشست
 چو نزدیک همشوی واهرن رسید
 باهرن چنین گفت کان ازدها
 تما از دم ازدهای بزرگ
 مرا کارزار دلاور سران
 بسی سخت آید ز جنگ نهنگ
 چنین ازدها من بسی دیده ام
 شنیدند همشوی واهرن سخن
 چو آواز او آن دو گردن فراز
 بگشتاسپ گفتند کای نره شمر
 بیماررد اهرن بسی خواسته
 یکی تمغ بگیرفت واسپی سمند
 بهمشوی داد آن دگر هرچه بود
 چنین گفت گشتاسپ باسرکشان
 نه از من که نرازدها دیده ام

بزد بر سر ازدهای دلمر
 از اسپ اندر آمد گو نیمکجست ۵۰
 پس آنکه بمامد سر و تن بشست
 بومش جهاندار پمروزگر
 بر آن ازدها و بر آن پمزرگ
 شدند از تن و جان گشتاسپ سمر
 چنین ازدها را فکندم بخاک ۵۰
 پراکنده بر جای تریاک زهر
 که بمم یکی روی آن شهریار
 همی تخت جسم که برگشت بخت
 همان خضر آبداده بدست
 هم یاد کرد آن شبگفتی که دید ۵۰
 بدین خضر تمز شد بمبها
 پراز بیم گشتید و از کارگرگ
 سزافراز با گرزهای گران
 که از زری دریا بر آید بچنگ
 که از جنگ او سر نیمیده ام ۵۰
 از آن نوبگفتار و دانش کهن
 شنیدند برهاند پممش نماز
 که چون تو نزاید ز مادر دلمر
 گرانمایه آسمان آراسته
 کانی وسه چوبه تیر و کند ۵۰
 زدینار و از جامه نا بسود
 کزین کس نباید که یابد نشان
 نه آواز آن گرگ بشنیده ام

وز آنجایکه شاد و خرم برفت
 بشد اهرن و گاو و گردون بمرد
 که اینرا بدرگاه قمصر برید
 خود از پیمش گاوران و گردون برفت
 بروم اندرون آگهی یافتند
 بدیدند آن ازدهای بزرگ
 چو گاو اندر آمد بهامون زکوه
 از آن زخم و آن ازدهای دژم
 همی آمد از چرخ بانگ چگاو
 هر آنکس که آن زخم شمشیر دید
 همی گفت کمن زخم آهرمنست
 هر آنگاه قمصر زایوان براند
 بر آن ازدها بر یکی جشن کرد
 چو خورشید بنهاد بر تخت تاج
 فرستاد قمصر سقی را بخواند
 ز بطریق و از جاتلمقان شهر
 بمیش سکوبا شدند انجمن
 باهرن سهر دند پس دخترش
 زایوان چو مردم پراکنده شد
 چنین گفت کامروز روز منست
 که همچون دو داماد من در جهان
 نبشتند نامه بهر مهتری
 که نر ازدها با سرافراز گرگ

بسوی کتابون خرامید و تفت
 تن ازدها که هترانرا سهرد ۵۰
 بمیش بزرگان لشکر نهمید
 بنزدیک قمصر خرامید تفت
 جهان دیدگان تمیز بشتافتند
 که افکنده بود این دلیر سترگ
 خروعی بد اندر میان گروه ۶۰
 کز بود بر گاو و گردون سم
 توگفتی ندارد همی گاو تاو
 خروشمیدن گاو و گردون شنید
 و گر زخم شمشیر آن اهرمنست
 بزرگان و فرزندانرا بخواند ۷۰
 ز شیکمر تا شد جهان لاجورد
 بکردار زراب شد روی ساج
 بهر سید و بر تخت زرین نشاند
 هر آنکس که از مردمی داشت بهر
 جهان دیده با قمصر و رای زن ۸۰
 بدستوری مهربان مادرش
 دل نامور زان سخن زنده شد
 بلند آسمان دلفروز منست
 نبمند کسی از کهان و مهان
 کجا داشتی تخت یا افسری ۹۰
 تبه شد بدست دو مرد سترگ

هنر نمودن گشتاسپ در میدان

یکی منظری پیمش ایوان خویش
 بمیدان شدندی دو داماد اوی
 بتمبر و پچوگان و زژر سنان
 همی تلختندی چپ و دست راست
 چمن تا برآمد برین روزگار
 بگشتاسپ گفت ای نشسته دژم
 بروم از بزرگان دو مهتر بدند
 یکی آن که نر ازدهارا بکشت
 دگر آن که بر گرگ بدرید پوست
 بمیدان قمصر بندگ و نمرد
 نظاره شو آنجا که قمصر بود
 بدو گفت گشتاسپ کای یاک زن
 چو داماد از شهر بمرون کند
 ولهکن ترا گر چنینست رای
 بفرمود تا بر نهادند زین
 بیامد بمیدان قمصر رسمد
 ازیشان یکی گوی و چوگان بخواست
 بر انگیفت آن بارکی را ز جای
 بمیدان یکی نمز گویش ندید
 سواری کجا گوی او یافتی
 سواران شدند آن زمان زرد روی
 کمان برگرفتند و تهر خدنگ
 چمن دید پرخاش گشتاسپ گمت

بر آورد چون تحت رخشان خویش
 بیماراستندی دل شاد اوی
 بهر دانشی گرد کرده عنان
 که گفتی سواری بدیشان سزاست ۱۱۰
 بمآمد کتابون آموزگار
 چه داری باندیشه دلرا بغم
 که با تاج و با گنج و افسر بدند
 فراوان بلا دید و نمود پشت
 هم روم یکسر پر آواز اوست ۱۱۵
 همان با سمان اندر آرد گرد
 مگر بر دلت رنج کتر شود
 پدرت آن سرافراز هر انجمن
 چو بیند مرا مردی چون کند
 نمیم زرای تو ای رهفای ۱۲۰
 بر اسپ که اندر نوردد زمین
 همی بود تا زژر چوگان بدید
 میان سواران بر انداخت راست
 یلانرا هم سست شد دست و پای
 شد از زژر او در جهان نا پدید ۱۲۵
 اگرچه همی تمز بشتافتی
 هم یاک با غلغل و گفتگوی
 برفتند چندی سواران جنگ
 که اکنون هنرها نشاید نهفت

بمفکند چوکان کبان بر گرفت
نگه کرد قمصر بدان سرفراز
بمیرسد وگفت این سوار از کجاست
سرافراز گردان بسی دیده ام
بخوانم تا زو به رسم که کمست
بخوانند گشتاسمرا پیمش اوی
بگشتاسپ گفت ای نموده سوار
بمیرسدش از شهر و نام و نژاد
چنین گفت کمن خوار بیکانه مرد
چو داماد گشتم ز شهر براند
ز قمصر ستم بر کتابون رسمد
نرفت اندر آن جز بآئین شهر
ببیمه درون آن زیانگار گرگ
سران شان ز زخم من آمد بهای
که دندانها شان بخان منست
ز همشوی قمصر بمیرسد سخن
چو همشوی شد پیمش و دندان بمرد
بموزش بیمار است قمصر زبان
کنون آن گرامی کتابون کجاست
ز ممرین واهرن بر آشفست وگفت
پس آنکه نشست از هر بادپای
هی آفرین کرد فرزندانرا
بدوگفت قمصر که ای ماه روی
هه دوده را سر بر افراختی
کتابون چو دیدش پرستارفش

هه روم از دست بر سر گرفت ۱۳۰
بدان چنگ و یال و رکب دراز
که چندین بپیچد چپ و دست راست
سواری برین گونه نشنید ام
فرشته است یا همچو ما آدمیست
بپیچد جان بدانندیش اوی ۱۳۵
سر سرکشان افسر نامدار
ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد
که از شهر قمصر ورا دور کرد
کس از دفترش نام من بر بخواند
که مردی غریب از میان برگزید ۱۴۰
از آن راستی خواری آمدش بهر
بکوه اندرون ازدهای سترگ
بر آن کار همشوی بد رهنمای
همان زخم خضر نغان منست
نوست این نه گشته است کاری کهن ۱۴۵
گذشته سخنها بر او بر شمرد
بدوگفت بهداد رفت ای جوان
مرا گر ستمگاره خوانی رواست
که هرگز نماند سخن در نهفت
بموزش بمامد بر پاک رای ۱۵۰
منمیر نگار خردمندرا
گزیدن تواند در خور خویش شوی
بدین خوب آهن که بر ساختی
بمامد برش دست کرده بکش

برو آفرین کرد و بردش نماز
 نمرسی بدو گفت از انباز خویش
 بدو گفت که چندان که پرسیدمش
 نگوید همی پیمش من راز خویش
 که آرام و شهر و نژادم کدام
 گمانه که هست از نژاد بزرگ
 و ز آنجایکه سوی ایوان بگشت
 چو گشتاسپ برخاست از بامداد
 چو قمصر و را دید خامش همانند
 کبر خواست از گنج وانگشتری
 بموسد پس بر سر او نهاد
 چنین گفت با هر که بد یادگیر
 فرخزاد را جمله فرمان برید
 ازین آگهی شد بهر کشوری

نامه قمصر بالماس و بازخواستن ازو

بعقصر خزر بود نزدیکتر
 بمرز خزر مهتر الماس بود
 بالماس قمصر یکی نامه کرد
 که چندین بافسوس خوردی خزر
 کنون ساو بفرست و باز گران
 وگر نه فرخزاد چون پهل مست
 چو الماس برخواند این نامه را
 چنین داد پاسخ که چندین هنر
 وزیرشان بدش روز تاریکتر
 که پور جهاندار مهراش بود
 توگفتی که خون بر سر خامه کرد
 کنون روز آسایش آمد بسر
 گروگان از آن مرد چندی سران
 بماید کند کشور از کمنه بست
 بزهر آب برزد سر خامه را
 نمودی بروم اندرون بمشتر

اگر من بخوام همی باز روم
 چنین دل گرفتید ازین یکسوار
 چنان دان که آن دام آهرمنست
 تو اورا بدین جنگ رنجه مکن
 سخن چون همبرین واهرن رسمد
 فرستاد مبرین بقمصر پملم
 نه گرگست کز چاره بجان شود
 چو الماس در جنگ ختم آورد
 نگه کن که تا این سرافراز مرد
 غمی گشت قمصر زگفتارشان
 فرخزاد را گفت پرمایه
 چنان دان که الماس شمار اوژنست
 اگر تاب داری بچنگش بگویی
 اگر جنگ اورا نداری تو پای
 بچربی زره باز گردانش
 بدو گفت گشتاسپ کمن گفتگوی
 چو من باره اندر نشانه بخاک
 ولیکن نباید که روز نمرد
 که ایشان برزم اندرون دشمنی
 چو لشکر بماید زمرز خزر
 بنمروی پمروزگر یکخدای
 نه الماس مانده با اوسماه
 کهربند گمروش واز پشت زین
 دگر روز چون بر دممد آفتاب
 زروی خزر نای روئمن بخاست

شما شاد باشم از آن مرز و بوم
 که او یافت نزد شما زینهار
 وگر کوه آهن همان یکتنست
 که من با درازی نماز سخن ۱۰۰
 از الماس آن دام کوگسترید
 که این ازدها نمست کاید بدام
 وز آلودن زهر پیمان شود
 جهانجوی را خون بچشم آورد
 ازو چند پیچد بدشت نمرد ۱۰۵
 بهز مرد از آن تیره بازارشان
 سر مرز را همچو پیمانان
 چو ختم آورد پهل روئمن تن است
 بکزی مجوی اندرین آبروی
 بسازد با او یکی خوب رای ۱۱۰
 سخن با خزینه بر افشانش
 چرا باید و این همه جست و جوی
 ندارم زمرز خزر هیچ باک
 زمبرین واهرن بود یادکرد
 بر آرد و کزی و آهرمنی ۱۱۵
 نگهبان من باش با یک پسر
 چو من با سماه اندر آهر زجای
 نه چندان بزرگی نه تحت وکلاه
 بابر اندر آرم زهر بر زمین
 چو زین سهر می نمود اندر آب ۱۲۰
 همی گرد بر شد بخورشید راست

سرافراز قیصر بگشتاسپ گفت
 چو گشتاسپ از روم بیرون کشید
 همی رفت با گرزّه گاسار
 همی جست بر دشت جای نبرد
 چو الماس دید آن بر ویال اوی
 سواری فرستاد نزدیک او
 بهامد بدو گفت کای سرفراز
 کزین لشکر اکنون سواری تویی
 بمکسوگرای از میان دو صف
 که الماس شمرست روز نبرد
 اگر هدیه خواهی ورا گنج هست
 زگیتی گزین کن یکی بهره
 هست یار باشم هست که ترم
 بدو گفت گشتاسپ کین سرد گفت
 تو کردی بدین داوری دست پیمش
 سخن گفتن اکنون نماید بکار
 فرستاده برگشت و آمد چو باد
 چو خورشید شد بر سر کوه زرد
 شب آمد یکی پرده آبسوس

که اکنون جدا کن سیاه از نهفت
 سیاه ویلانرا بهامون بدید
 چو سرو بلند از لب جویمار
 زهامون بابر اندر آورد گرد ۷۰
 چنان گردش چنگ و گویال اوی
 که فریبد آن رای باریک او
 ز قیصر بدینسان توگردی مساز
 بهاری تویی نامداری تویی
 چه داری چنین بر لب آورده کفی ۷۱
 پذیره در آید سبکتر زگرد
 مسای از پی چمز با رنج دست
 تو باشی بر آن بهره بر شهره
 که هرگز زیمان تو نگذرم
 سخنها ز اندازه اندر گذشت ۷۲
 کنون باز گشتی زگفتار خویش
 گه جنگ و آویزش کارزار
 همی کرد پاسخ بالماس یاد
 همانند آن زمان روزگار نبرد
 بموشید بر چهره سندروس ۷۳

رزم گشتاسپ با الماس و کشته شدن الماس

چو خورشید از آن پرده آگاه شد
 ببید چشمه روز چو سندروس
 چکاچاک برخاست از هر دوروی

زبرج کبان بر سر گاه شد
 زهر سو بر آمد دم بوق و کوس
 زخون شد همه رزمگه همچو جوی

بماد سبک قیصر از مهنه
ابر میسره پور قیصر سقمل
دهاده بر آمد زهر سوسماه
بجنبید گشتاسپ بر پیمش صف
چنین گفت الماس با انجمن
که بر در چنین ازدها باشدش
چو گشتاسپ الماس را دید گفت
بر انگیختند اسپ هر دو سوار
چو از تهر الماس بکشاد دست
بزد نمزه گشتاسپ بر جوشنش
بمفگندش از اسپ برسان مست
زیمش سواران کشانش ببرد
بماورد لشکر بهمیش سماه
ازیشان چه مایه بکشت و گرفت
چو روی پس اندر م آواز گشت
بر قیصر آمد سمه تاخته
زلشکر چو قیصر بدیدش براه
سر و چشم آن نامور بوسه داد
از آنجایکه باز گشتند شاد
مه روم با هدیه و با نثار
جهانی بآدین بماراستند
چنینست آئین گردنده دهر

دو داماد را کرد پیمش بنه
ابر مهنه قیصر و کوس و پیمل ۷۲۵
توگفتی بر آویخته مهر و ماه
یکی باره زیر ازدهای بکف
که قیصر همی باز خواهد زمن
ازیرا چنینم رایها آیدش
که اکنون هنرها نباید نهفت ۷۳۰
ابا نمزه و تهر جوشن گذار
که گشتاسپ از آن خسته گردد محسب
بخست آن زمان کارزاری تنش
بمازید و بگرفت دستش بدست
چو تنگ اندر آمد بقیصر سمرد ۷۳۵
بکردار باد اندر آمد ز راه
جهانی بدو مانده اندر شکفت
نگه کرد گشتاسپ و خود باز گشت
بهمروزی و گردن افراخته
زشادی پذیره شدش با سماه ۷۴۰
جهان آفرینرا بسی کرد یاد
سهمید کلاه مهی بر نهاد
برفتند شادان بر شهریار
می ورود و رامشگران خواستند
کز نوش یابی گهی گاه زهر ۷۴۵

برین نهمز بگذشت چندی سپهر
 بگشتاسپ گفت این زمان شهرجوی
 بر اندیش با این سخن باخرد
 بایران فرستم فرستاده
 بلهراسپ گوهر که نم جهان
 اگر باز بفرستی از مرز خویش
 وگرنه فرستم سواران روم
 چنین گفت گشتاسپ که رای تست
 یکی نامور بود قالوس نام
 بخواند آن خردمند را نامدار
 بگوش که گر باز ایران دهی
 بایران همان بتوتاج و تخت
 وگرنه من با سهای گران
 نگه کن که بر خیزد از دشت عو
 هه بومتان پاک ویران کم
 فرستاده آمد بکردار باد
 چو آمد بنزدیک شاه سترگ
 پس آگاه آمد بسالار بار
 که پیری جهان دیده بر درست
 سوار بست با او بسی نامدار
 چو بشنید بنشست بر تخت عاج
 نشستند شادان دل و نمک هفت
 بفرمود تا پرده برداشتنند

بدل در همی داشت نمود چهر
 که تا زنده زین جهان بهر جوی
 کز اندیشه بفرزاید و در خورد
 جهان دیده پاک آزاده
 بشادی توداری و گنج مهان
 بیمنی سرمایه وارز خویش
 که از نعل پیدا نمینند بوم
 زمانه بزیر کفی پای تست
 خردمند و با دانش و رای و کلم
 کز ایدر برو تا در شهریار
 بفرمان گزائی و گردن نهی
 جهاندار باسی و پیمروز تخت
 م از روم و از دشت نمزه و ران
 فرخزاد پیمش اندرون پیمشرو
 کنام پلنگان و شمیران کم
 سرش پر خرد بود و دل پر زداد
 بدید آن در و بارگاه بزرگ
 خرامان بمآمد بر شهریار
 هانا فرستاده قیصرست
 همی راه جوید بر شهریار
 بسر بر نهاد آن دلارای تاج
 بزرگان ایران هه زیر تخت
 فرستاده را شاد بگداشتند

چو آمد بنزدیک تختش فراز
 پیمام گرانمایه قمصر بداد
 غمن شد زگفتار او شهریار
 گرانمایه جانی بماراستند
 فرستاد زریفت گسترده
 بر آن گونه بنواخت اورا بزم
 شب آمد زاندیشه پیمان بخت
 چو خورشید بر تخت زرین نشست
 بفرمود تا رفت پیمش زریز
 بشبگمر قالوس شد بار خواه
 زبمگانه ایوان بهمداختند
 بدو گفت لهراسپ کای پر خرد
 بهنرم ترا راست یاسخ گزار
 نبود این هنرها بزم اندرون
 کنون او بهر کشوری باز خواه
 چو الماس را کو همرز خزر
 بگمرد ببندد هی با سماه
 فرستاده گفت ای خردمند شاه
 بممخبری رنج بدم بسو
 ولیکن مرا شاه چندان نواخت
 سواری بنزدش دلهر آمدست
 زمردان بچندد هی روز رزم
 بزم و بزم و پروز شکار
 بدو داد پرمایه تر دخترش
 شدست او فسانه بزم اندرون

برو آفرین کرد و بردش نماز
 فرستاده خود با خرد بود و داد ۷۷
 بر آشفست از گردش روزگار
 می ورود و رامشگران خواستند
 زیوشیدنمها و از خوردنی
 که گفتی که نشنید پیمام رزم
 که گفتی که با درد و غم بود جفت ۷۷۵
 شب تهره را رخ بناخن بخت
 سخن گفت هرگونه با شاه دیر
 ورا بار دادند نزدیک شاه
 فرستاده را پیمش بنشاختند
 مبادا که جان جز خرد پرورد ۷۸
 اگر بخردی کلم کزوی مخار
 بدی قمصر از پیمش شاهان زبون
 فرستاد خواهد هی تخت و گاه
 گوی بود با نام ویرخا تختر
 بدین نام جستن که بنمود راه ۷۸۵
 همرز خزر من شدم باز خواه
 نهرسید ازین باره از من کسی
 که گردن بکزی نباید فراخت
 که از بمشها شیرگمر آمدست
 م از جام باده بهنگام بزم ۷۹
 جهانمین ندیدست چون او سوار
 که بودی گرانمایه تر افسرش
 که نراژدها شد بچنگش زبون

که قمصر نماست زان سوگدشت
 وز وکشور روم شد بی گزند
 کرا ماند این گرد پر خاشجوی
 شدست او فسانه بر دم اندرون
 بچهر زریبست گوئی نخست
 زریب دلمرست گوئی بجای
 بر آن مرد روی بگسترده مهر
 ز درگاه برگشت پمروز و شاد
 که من با سباه آمدم جنگجوی

یکی گرگ بد همچو پمیلی بدشت
 بمفکند و دندان او را بکند
 بدو گفت لهراسپ کای راست گوی
 که نرازدها شد بچنکش زبون
 چنین داد پاسخ که آری درست
 بمالا و دیدار و فرهنگ و رای
 چو بشنهد لهراسپ بکشاد چهر
 فراوان بدو برده و بدره داد
 بدو گفت اکنون بمقصر بگویی

بردن زریب پمفل لهراسپ بمقصر

بفرمود تا پمفل او شد زریب
 بدین چاره بساز و ایدر مه ایست
 مماسای واسپی درنگی نخواه
 همان تاج با کاپیانی درفش
 نه زین بر سرش بر سیماسی نم
 سیه را جز از جنگ چیمزی مگوی
 که این راز بمرون کنم از نهفت
 و را هر که مهتر بود که ترست
 گزیده یکی لشکر نامدار
 ز کاوس و گودرز کشوادگان
 چو بهرام شمر اوژن و ریونمز
 جهانگمر شمرویه و اردشمر

پراندیشه بنشست لهراسپ دیر
 بدو گفت کمن جز برادرت نیست
 درنگ آوری کار گردد تماه
 و بمر تخت و بالای و ززینه کفش
 من این پادشاهی مرورا دم
 تو ز ایدر برو تا حلب جنگجوی
 زریب سپهبد بلهراسپ گفت
 گر او هست فرمانبر و مهترست
 بگفت این سخنرا و بر ساخت کار
 نمیر بزرگان و آزادگان
 ز تخم زرسپ آن که بودند نمز
 نمیر سرافراز گمرد لمر

دوشمرگرامیاه بمژن نژاد
همی رفت هر مهتری با دواسپ
نماسود کس تا همرز حلب
درفش همایون در افراختند
زریر سمهد سمه را همانند
بسان یکی کویمائی برد
از آن ویزگان پیغ کسرا ببرد
چونزدیک درگاه قمصر رسمد
بکاخ اندرون بود قمصر دژم
چوقمصر شنمد این سخن بار داد
زریر اندر آمد چو سرو بلند
زقمصر بهرسمد ویوزش گرفت
بدوگفت قمصر فرخزادرا
بغمصر چمن گفت فرخ زریر
گریزان بمامد زدرگاه شاه
چوگشتاسپ بشنمد یاسخ نداد
چوقمصر شنمد این سخن زان جوان
که شاید بدن کمن سخن کوبگفت
پس آنگاه گفت ای فرستاده مرد
بغمصر زلهراسپ یمفلم داد
نمابد بهر جای آرامگاه
ازین پس نشستنکه رومست و بس
توزاید بر رویا بمارای جنگ
نه ایران خزر گشت والماس من
چمن داد یاسخ که من جنگرا

دوگرد سرافراز دو پاک زاد ۱۱۵
فروزان بکردار آذرگشسپ
جهان شد پراز جنگ و شور و شغب
سرایرده و خمها ساختند
ببهرام گردنکش و خود براند
۸۲۰ ویا نزد شاهان خرامی برد
که بودند با مغز و هشمار و گرد
زدرگاه سالار بارش بدید
چوقالوس وگشتاسپ با او بم
از آن آمدن گشت گشتاسپ شاد
نشست از بر تخت آن ارچند ۸۲۵
همه رومانرا فروزش گرفت
نمیری نداری بدل دادرا
که این بنده از بندگی گشت سمر
کنون یافتست اندرین پایگاه
۸۳۰ همانا بمامد از ایرانش یاد
پراندیشه شد مرد روشن روان
بجز راستی نیست اندر نهفت
بماور چه داری تواز گم و سرد
که گردادگر سر بمیهد ز داد
اگر تو بمیچی از آن رسم و راه ۸۳۵
بایران نمائم بسمار کس
سخن چون شنمدی نباید درنگ
که سربر کشمدی توزان انجمن
بمازم همی هر زمان جنگرا

تو اکنون فرستاده باز گرد
چو بشنید یاسخ ز قیصر ز زیر
بسزیر ناچار جای نبرد ۸۴۰
غمی شد ز یاسخ نتابم دیر

باز رفتن گشتاسپ با زیربایران زمین
و دادن لهراسپ تخت ایران او را

چو برخاست قیصر بگشتاسپ گفت
بدو گفت گشتاسپ من پمس ازین
همه لشکر شاه و آن انجمن
همان به که من سوی ایشان شوم
بر آرم از ایشان همه کام تو
بدو گفت قیصر تو داناتری
چو بشنید گشتاسپ گفتار او
بمآمد بجای نشست زیر
چو لشکر بدیدند گشتاسپ را
پیماده همه پمس او آمدند
همه پاک بردند پیمش نماز
هانگه که آمد بپمش زیر
گرامشرا تنگ در برگرفت
نشستند بر تخت با مهتران
ز زیر نخسته بگشتاسپ گفت
پدر پسر شد تو برنا دلی
بیمری بر آن تخت برهان شدست
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج
چنین گفت کایران سراسر تراست

که یاسخ چرا ماند اندر نهفت
بمبوم بر شاه ایران زمین
هی آگهند از هنرهای من
بگور همی گفتها بشنوم ۸۴۵
درفشان کم در جهان نلم تو
بدین آرزوها تواناتری
نشست از بر باره راه جوی
بسر افسر و بادپای بزیر
سرافراز فرزند لهراسپ را ۸۵۰
پراز درد ویر آب رو آمدند
که کوتاه شد رنجهای دراز
پیماده بمبود و شد از رزم سمر
چو بکشاد لب پرسش اندر گرفت
بزرگان ایران و کنداوران ۸۵۵
که بادی همه ساله با بخت جفت
زدیدار پیمان چرا بگسلی
پرستنده پاک یزدان شدست
سزدگر نداری تو تنرا بزنج
سر تخت یا تاج و لشکر تراست ۸۶۰

بگمتی یکی گنج مارا بسست
برادر بماورد پرمایه تاج
چو گشتاسپ تخت پدر دید شاد
نمبر جهاندار کاوش کی
چو بهرام وشاپور و چون ریونمز
بشاهی برو آفرین خواندند
بموندند بر پای بسته کبر
چو گشتاسپ دیدان دل و رای و کلم
کز ایران همه کلم تو راست گشت
همی چشم دارد زریر و سیمه
همه سر بسر با تو پیمان کنند
گرت رنج نباید خرامی بدشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید
چو بشنید قیصر م آنکه ز جای
همی راند تا نزد ایشان رسید
ورا دید گشتاسپ بر پای خاست
بمآمد و را تنگ در بر گرفت
بدانست قیصر که گشتاسپ اوست
فراوانش بستود و بردش بماز
وز آن کرده خویش پوزش گرفت
بمدرفت گفتار او شهریار
بدو گفت چون تیره گردد هوا
بر ما فرست آن که مارا گزید
بشد قیصر و رنج و تشویر برد
بسوی کتابون فرستاد گنج

که تخت مهرا جز از ما کسست
همان یاره و طوق با تخت عاج
نشست از برش تاج بر سر نهاد
زگودرزیان هر که بد نمکپی
کسی کو سرفراز بودی بچمز ۸۶۵
ورا شهریار زمین خواندند
هر آنکس که بودند پرخاشگر
فرستاد نزدیک قیصر پیام
همها از اندازه اندر گذشت
که آئی خرامان بدین جایگاه ۸۷۰
روانها بمهرت گروگان کنند
که کار زمانه بکلم تو گشت
بقیصر بگفت آنچه دید و شنید
بر آمد باسپ اندر آورد پای
بنزد دلبران و شمران رسید ۸۷۵
ز فرمانبران زود بالای خواست
همهای دیرینه اندر گرفت
فرزنده تاج لهراسپ اوست
وز آنجا سوی تخت رفتند باز
بمهمد از آن روزگار شکفت ۸۸۰
همانکه گرفتش سر اندر کنار
فرورزیدن شمع باشد روا
که او درد و رنج فراوان کشید
بسوی نهم بر خوی بد بر شمر
یکی افسری سرخ و یاقوت پیخ ۸۸۵

غلام وپرستار روی هزار
زدیبای چینی شتربار پیچ
زاسمان تازی وپرگستوان
زدینار ودیبا وتاج ونگمن
فرستاده نزدیک گشتاسپ برد
سلج ودرم داد لشکرش را
هر آنکس که بود او زخم کمان
فرستاد قمصرش هدیه بسی
ابا این بسی آفرین گسترید
کتابون چو آمد بنزدیک شاه
سمه سوی ایران برفتن گرفت
چو قمصر بمآمد دو منزل براه
بسوگند از آن مرز برگاشتش
بدوگفت تا زنده ام بازروم
هی راند تا سوی ایران رسد
چو بشنید لهراسپ کامد زریر
پذیره شدش با همه مهتران
فرود آمد از اسپ گشتاسپ زود
چو دیدش یسررا ببرد گرفت
ززه چون بایوان شاهی شدند
بدوگفت لهراسپ کز من مبین
نوشته چنین بود همی بر سرت
ببوسید وتاجش بسر بر نهاد
بدوگفت گشتاسپ کای شهریار
چو مهتر کنی من ترا کهنم

یکی طوق پر گوهر شاهوار
یکی فیلسوفی نگهبان گنج
زخفتان واز جامه هندوان
زهرچمیز کنارند از روم وچمن
۸۹۰ یکایک بگهور او بر شمرد
همان نامداران کشورش را
وگر تیغ زن سرکشی پهلوان
نماندش که بی بهره ماند کسی
بر آن کوزمان وزمن آفرید
۸۹۵ عموکوس برخاست از بازگاه
هواگرد آسمان نهفتن گرفت
عنان تگاور بمیهد شاه
بخواهش سوی روم بگذاشتش
نخواست که شادم بد آن مرز و بوم
۹۰۰ بشهر یلان ودلمران رسد
بزرگان وگشتاسپ آن نزه شمر
بزرگان ایران ونام آوران
زمینرا بموسید وشادی نمود
زجور زمان دست بر سر گرفت
چو خورشید در برج ماهی شدند
۹۰۵ که این بود رای جهان آفرین
که پردخته ماند زتوکشورت
همی آفرین کرد وزو بود شاد
ابی تو مبیناد کس روزگار
۹۱۰ بکوشم که گرد ترا بسیم

<p>مبادا که باشم بی نام تو چو ماند بتن زنج یابد بسی درو تخم بد تا توانی مکار که چندان هماره بگیتی بجای بهموندم از خوب گفتار خویش ۱۱۰ سخن گوی جان معدن پاکراست</p>	<p>هه نیک بادا سرانجام تو که گیتی نماند همی برکسی چمنست گمهان نا پایدار همی خوام از یاور یکنخدای که این نامه شهریاران پیمش از آن پس تن جانور خاکراست</p>
--	---



پادشاهی گشتاسپ

صد و بیست سال بود



بخواست دیدن فردوسی دقیقی را

چنان دید گوینده یکشب بخواست	که یک جام می داشتی چون گلاب
دقیقی زجائی پدید آمدی	بر آن جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می	مخور جز بآئین کاوس کی
که شاهی گزیدی بگیتی که بخت	بنازد بدو تاج و دیهم و تخت
شهنشاه محمود گمزنده شهر	ز شاهی بهر کس رساننده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج	نکاهدش گنج و نبالدش رنج
وز آنیس بچمن اندر آرد سماه	هم مهتران برکشایند راه
نمایدش گفتن کسرا درشت	هم تاج شاهانش آید همشت
برین نامه بر چند بشتافتی	کنون هر چه جستی هم یافتی
ازین باره من پمش گفتم سخن	اگر باز یابی بجملی مکن
زگشتاسپ وارجاسپ بیتی هزار	بگفتم سر آمد مرا روزگار
گران مایه نزد شهنشه رسد	روان من از خاک برمه رسد
کنون من بگویم سخن کو بگفت	من زنده او گشت با خاک جفت

ببلخ رفتن لهراسپ و بر تخت نشستن گشتاسپ

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت	فرود آمد از تخت و بر بست رخت
ببلخ گزین شد بدان نو بهار	که آتش پرستان بدان روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان	که مر مگه را تازیان این زمان

در آن خانه شد مرد یزدان پرست
ببست آن در بافرین خانه را
بپوشید جامه پرستش پلاس
ببفکند یاره فروهشت موی
همی بود سی سال پیمش بهای
نیایش همی کرد خورشمدرا
چو گشتاسپ بر شد بخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج
ممن گفت یزدان پرستنده شاه
بدان داد مارا کلاه بزرگی
سوی یارمندان نماز چنگ
چو آئمن شاهان بجای آورده
یکی داد گسترد کزداد اوی
پس آن نامور دختر قمصرا
کتابونش خواندی گرانمایه شاه
یکی نام او فرخ اسفندیار
بشوتن دگر گرد شمشیر زن
چو گمتی بر آن شاه بر راست شد
گزینش بدادند شاهان همه
مگر شاه ارجاسپ توران خدای
کزیتش نهذرفت و نشنمید پند
ازو بستدی نمز هر سال باژ

فرود آمد آنجا وهمکل ببست
نهشت اندر آن خانه بیمگانه را
خرد را بدین گونه باید سماس
سوی داور دادگر کرد روی ۲۰
بدین سان پرستید باید خدای
چنان بوده بد راه چشمدرا
که فر پدرا داشت و بخت پدر
که زمینده باشد بنآزاده تاج
مرا ایزد پاک داد این کلاه ۲۵
که بپرون کم از رمه ممش گرگی
نداره گمتی بر آزاده تنگ
بدانرا بدین خدای آورده
ابا گرگی ممش آب خوردی بجوی
که ناهمد بد نام آن دخترا ۳۰
دو فرزندش آمد چو تابنده ماه
شه کارزاری نبرده سوار
شه نامبردار لشکر شکن
فریدون دیگر همی خواست شد
ببستش دل نمکخواهان همه ۳۵
که دیوان بدندی بهمیشش بهای
اگر پند نشنمید ازو دید بند
چرا داد باید بهامال ساژ

بیدا شدن زردشت و پذیرفتن گشتاسپ دین او

- چو یکچند گاهی بر آمد برین
از ایوان گشتاسپ تا پیمش کاخ
همه برگ او بند و بارش خرد
نخسته پی ونام او ز زدهشت
بشاه جهان گفت پیمش هم
یکی مجمر آتش بیاورد باز
جهاندار گوید که بمذیر دین
که بی خاک و آبش بر آورده ام
نگر تا تواند چنمین کرد کس
ارایدون که دانی که من کردم این
ز گوینده بمذیر به دین اوی
نگر تا چه گوید بر آن کار کن
بمآموز آئین و دین بهی
چو بشنید ازو شاه به دین به
نبرده برادرش فرخ زریز
چو شاهنشاه پیرگشته ببلخ
سران و بزرگان و دانشوران
همه سوی شاه زمین آمدند
پدید آمد آن فرقه ایزدی
ره بتمرستی پراکنده شد
پراز نور ایزد بجد دهمها
پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاہ
پراگند گرد جهان موبدان
نخست آذر مهر بر زمین نهاد
- درختی پدید آمد اندر زمین
درختی گشن بیج بسمار شاخ
کسی کز چنوبر خورد کی مرد
که آهرمن بدکنش را بکشت
ترا سوی یزدان همی رهبرم
بگفت از بهشت آوردم فرار
نگه کن بدین آسمان وز زمین
نگه کن بدو تا که چون کرده ام
مگر من که هستم جهاندار و بس
مرا خواند باید جهان آفرین
بمآموز ازو راه و آئین اوی
خرد برگزین این جهان خوار کن
که بی دین همی خوب ناید شهی
بمذرفت ازو راه و آئین به
کجا ژنده پیل آوری بزیز
جهان بر دل ریش او گشته تلخ
پزشکان و دانایان و کنداوران
ببستند همکل بدین آمدند
بشد از دل بدسگالان بدی
م آتش پرستی پراکنده شد
از آلودگی پاک شد تخمها
فرستاد هر سوی کشور سیاه
بآئین نهاد آذریس گنبدان
بکشور نگر تا چه آئین نهاد

یکی سرو آزاده بود از بهشت
 نبشتش بر آن زاد سرو سهی
 گوا کرد مر سرو آزاد را
 چو چندی بر آمد برین سالمان
 چنان گشت آزاد سرو بلند
 چو بالا بر آورد بسمار شاخ
 چهل رش ببالا و بهنا چهل
 چو ایوان بر آوردش از زر پاک
 بر او بر نگاریده چشم در
 فریدون ابا گرزه گاو سار
 همه مهترانرا بر آنجا نگاشت
 چونمکوشد آن نامور کاخ زر
 بگردش یکی باره آهمن
 فرستاد هر سو بکشور پیم
 زمینو فرستاد زی من خدای
 کنون هر که این پند من بشنوید
 یگرید یکسر ره زرد هشت
 بنام وفر شاه ایرانمان
 بآنمن پیمینگان منگرید
 سوی گنبد آذر آرید روی
 پراگنده فرمانش اندر جهان
 همه تاجداران بفرمان او
 پرستشگده گشت از آنسان بهشت
 بهشتمش خوان ار ندانی همی
 چرا کش نخوانی نهال بهشت

بهمش در آذر اندر بکشت
 که پذیرفت گشتاسپ دین بهی
 چنین گستراند خداداد را ۶۰
 بمالمد سرو سهی همچنان
 که برگرد او بر نگشتی کند
 بی افکند گردش یکی خوب کاخ
 نکرد اندرش از بنه آب و گل
 مهانش همه سم و عنبرش خاک ۷۰
 پرستنده مر ماه و خورشید را
 بفرمود کردن بر آنجا نگار
 نگر تا چنین کامکاری که داشت
 بدیوارها بر نهادش گهر
 نشست اندر و کرد شاه زمین ۷۰
 که چون سرو کשמربگیتی کدام
 مرا گفت از اینجا بمنو بر آی
 پیماده سوی سرو کשמروید
 بسوی بت چمن بر آرید پشت
 بمیدید گشتی همه بر ممان ۸۰
 بدین سایه سرو بن بفرساید
 بفرمان پیمخبر راست گوی
 سوی نامداران و سوی مهان
 سوی سرو کשמرب نهادند روی
 ببست اندر و دیورا زرد هشت ۸۰
 چرا سرو کשמربخوانی همی
 که چون سرو کשמربگیتی که گشت

نهدیرفتن گشتاسپ باژ ایران ارجاسپ را

- چو چندی بر آمد برین روزگار
 بشاه جهان گفت زردشت پیمبر
 که تو باژ بدی بسالار چمن
 نباشم برین نمز هداستان
 بترکان ندادند کس باژ و ساو
 پذیرفت گشتاسپ گفتا که نیز
 پس آگاه شد نرّه دیوی ازین
 بدو گفت کای شهریار جهان
 بجای آوریدند فرمان تو
 مگر پرور لهراسپ گشتاسپ شاه
 ابا این همه دین دیگر نهاد
 بکرد آشکارا همه دشمنی
 مرا صد هزاران سوارست بمش
 بدان تا شوهر از پی کار اوی
 چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو
 از اندوه او سست و بیمار شد
 پس آنکه همه موبدانرا بخواند
 که گشتاسپ گشتست زانین و دین
 یکی پیمبر پیمش آمدش سرسری
 همی گوید از آسمان آمدم
 خداوندرا دیدم اندر بهشت
 بدوزخ درون دیدم آمرمنا
 پس آنکه خداوندم از بهر دین
 سر نامداران ایران سیمه
- بشد نزدش آن پیمبر آموزگار
 که در دین ما این نباشد هر پیمبر
 نه اندر خور دین ما باشد این
 که شاهان ما در گه باستان
 که بودند بی دین وی زور و تاو
 نفرمایمش دادن از باژ چمز
 م اندر زمان شد سوی شاه چمن
 جهان یکسره کهتران و مهان
 نتابد کسی سر زیمان تو
 که آرد همی سوی ترکان سیمه
 ره بت پرستی زیس بر نهاد
 ابا تو چنان کرد یارد منی
 همه گر بخوای بیمارمت پیمش
 نگر تا نترسی زیمکار اوی
 فرود آمد از گاه ترکان خدیو
 ز شاه جهان پر ز تمار شد
 شنیده همه پیمش ایشان براند
 بشد دانش و فرّه پاک ازین
 بایران بدعوای پیمخبری
 ز نزد خدای جهان آمدم
 مرین زند و استا همه او نوشت
 نهار ستمش گشت پیمرامنا
 فرستاد نزدیک شاه زمین
 گرامیایه فرزند لهراسپ شاه

که گشتاسپ خوانندش ایرانیان
 برادرش نمز آن سوار دلمر
 پدروان که بود از دلمران اوی
 همه پیمش او دین پیژوه آمدند
 گرفتند ازوسر بسر دین او
 نشست اندر ایران بهمیغمیری
 یکی سرفرمود کشتن بدست
 یکی مجمر آتش یکی نامه را
 بگروید که این زند و استا بود
 یکی نامه باید نوشتن کنون
 بیایدش دادن بسی خواسته
 مرورا بگفتن کزین راه زشت
 مر آن پیمر ناپناک را دور کن
 گرایدون که بهمدیرد این پند ما
 ورایدون که نهیدرد از ما سخن
 سماء پراگنده گرد آورید
 بایران شوه از پس کار اوی
 برانم از پیمش و خوارش کنم

ببستش یکی کشتی بر ممان
 سمهدار ایران که نامش زریر
 چشموان که بود از دبیران اوی
 از آن پیمر جادوستوه آمدند ۱۱۵
 جهان بر شد از راه و آئمن او
 بکار چنین یاه و سرسری
 بدین آوری راه پیمشمن ببست
 نموده مر آن شاه خود کامه را
 بدین آتش تمز وستا بود ۱۲۰
 سوی آن زده سر زفرمان برون
 چه نهکو بود داده نا خواسته
 بگرد ویترس از خدای بهشت
 بر آئمن ما بر یکی سور کن
 نساید سر ویای او بند ما ۱۲۵
 کند سوی ما تازه روی کهن
 یکی خوب لشکر بهامون برید
 نترسم از آزار ویمکار اوی
 ببندید و زنده بدارش کنم

نامه نوشتن ارجاسپ گشتاسپرا

برین ایستادند گردان چمن
 یکی نام او بمدرفش بزرگ
 دگر جادوی نام او ناخواست
 یکی نامه بنوشت خوب و هزیر
 نوشتش بنام خدای جهان

دوتن پیمش کردند ازیشان گزین ۱۳۰
 گوی پیمر جادوستمپنده گره
 که هرگز دلش جز تباهی نخواست
 سوی نامور خسرو دین پذیر
 شناسنده آشکار و نهان

نبشتم یکی نامه شاهوار
 سوی گرد گشتاسپ شاه زمین
 خداوند گمتی نگهدار گاه
 از ارجاسپ سالار گردان چمن
 نبشت اندر این نامه خسروی
 که ای نامور شهریار جهان
 سرت سبز باد و تن و جان درست
 شنیدم که راهی گرفتی تباہ
 بهامد یکی پیر مهتر فریب
 سخن گفت از دوزخ و از بهشت
 تو او را پذیرفتی و دینش را
 بیفکندی آئین شاهان خویش
 تبه کردی آن پهلوی کیش را
 تو فرزند آنی که فرخنده شاه
 بر آورنده اورمزد مهمن
 ترا برگزید از گزینان خویش
 چنان م که کچسرو کمنه جوی
 بزرگی و شاهی و فرخندگی
 درفشان و پیلان آراسته
 همه بودت ای مهتر سرافراز
 همی یافتی بر جهان یکسره
 زگمتی ترا برگزیده خدای
 نکردی خدای جهانرا سہاس
 از آئینس که ایزد ترا شاه کرد
 چو آگاهی این سوی من رسید

بنزدیک سالار ایران سوار ۱۳۵
 سزاوار گاه آن کی بافرین
 گزین و مهمن یور لهراسپ شاه
 سوار جهانگمر گرد گزین
 نکو آفرینی خط پیمروی
 فرورزنده تاج شاهنشهان ۱۴۰
 مبادت کمائی کبرگاہ سست
 مرا روز روشن بکردی سماہ
 ترا دل پر از بیم کرد ونہمب
 بدلت اندرون هیچ شادی نہشت
 بماراستی راه و آئینش را ۱۴۵
 بزرگان گمتی کہ بودند ہمیش
 چرا ننگزیدی پس و ہمیش را
 بدوداد تاج از میان سماہ
 نگارنده آسمان و زمین
 ز چشمیدیان فر تو داشت ہمیش ۱۵۰
 ترا ہمیش بود از کمان آبروی
 توانائی فر و ز زمیندگی
 بسو لشکر و گنج ناکاسته
 همه مهتران مر ترا کار ساز
 چو اردی بہشت آفتاب از برہ ۱۵۵
 مہانت همه ہمیش بوده ہمائی
 نمودی تروی رہ بدین رہ شناس
 یکی پیر جادوت ہمراہ کرد
 بروز سومعم ستارہ پدید

نیشتم یلی نامه دوستوار
 چونامه بخوانی سر و تن بشوی
 مر آن بندرا از میان باز کن
 میفکن تو آئین شاهان خویش
 ارایدون که بهذیری این نمک پند
 زمین کشانی و ترکان و چین
 بتو بخشم این بی گران گنجها
 نکورنگ اسبان با سم و زر
 غلامان فرسقت با خواسته
 ورایدون که نهذیری این پند من
 بیاهر پس نامه تا یک دو ماه
 بیمارم سماهی زترکان و چین
 بیمبارم این رود جیون بمشک
 بسوزم نگاریده کاخ ترا
 زمین تان سراسر بسوزم همه
 از ایرانمان هر که مردان پیر
 ازیشان نماید فرزونی بها
 زن و کودکان شان بیمارم زمیش
 زمین تان همه پاک ویران کنم
 بگفتم همه گفندی سر بسر

که م دوست بودی و م نمک یار
 فریبنده را نیز ممای روی
 بشادی می روشن آغاز کن
 بزرگان گمتی که بودند پیش
 زترکان ترا نیز نباید گزند
 ترا باشد این همچو ایران زمین
 که آورده ام گرد با رنجها
 با تمامها برنشاندند گهر
 نگاران با جعد پیراسته
 بیایت رسد آهنین بند من
 کم کشورت را سراسر تباد
 که بنگاه شان بر نتابد زمین
 زمشک آب دریا کم پاک خشک
 زین بر کم بیج و شاخ ترا
 کفن تان بناوک بدوزم همه
 که شان بند کردن نباشد هژیر
 کم شان همه سر زندها جدا
 کم شان همه بنده شهر خویش
 زیبخ آن درختان همه بر کم
 تو زرف اندرین پند نامه نگر

بیمبران فرستادن ارجاسپ گشتاسپرا

چو پرداخت از نامه دستور شاه
 فرازش نوردید و کردش نشان
 بفرمود شان گفت بخرد بود

زمیش همه مهتران سیاه
 بدادش بدان پیر جادوستان
 بایوان او با م اندر شوید

چو او را ببینم بر تخت و گاه
 بر آئین شاهان نمازش برید
 چو هر دو نشینم در پیمش اوی
 بگوئیمد پیغمم فرخشرا
 چو پاهش را سر بسر بشنوید
 شد از پیمش او کمنه و بر بدمرفش
 ابا یار خود خمره سر نامخواست
 چو از شهر توران ببلخ آمدند
 پیماده برفتند تا پیمش اوی
 چو رویش بدیدند بر گاه بر
 نیایش نمودند چون بندگان
 بدادند آن نامه خسروی
 چو شاه جهان نامه را باز کرد
 بخواند آن گرانمایه جاماسپ را
 گزینان ایران واسمهبدان
 بخواند آن همه موبدان پیمش خویش
 پیمبرش را خواند و موبدشرا
 زریر سمهمد برادرش بود
 جهان پهلوان بود آن روزگار
 پناه جهان بود و پشت سماه
 جهان از بدان ویژه او داشتی
 جهاندار گفت آنگهی با زریر
 که ارجاسپ سالار ترکان چمن
 بدیشان نمود آن سخنهای زشت
 چه بنمید گفتا بدین اندرون

کنید آن زمان خویش نزدش دو تاه
 بتاج و کی تخت او منگرید
 سوی تاج تابنده دارید روی ۱۸۵
 از گوش دارید پاهشرا
 زمین را ببوسم و بیرون شوید
 سوی بلخ نامی کشمدمش درفش
 کز و بفکنند آن که اولم خواست
 بدرگاه او بر پیماده شدند ۱۹۰
 بر آن آستانه نهادند روی
 چو خورشید تابنده بر جاه بر
 بهمش کی آن شاه فرخندگان
 نبشته برودر خط پیمفوی
 بر آشفتم و پیمیدن آغاز کرد ۱۹۵
 کجا رهمن بود گشتاسپ را
 مهان جهان دیده و موبدان
 اوستا وزند آوریدند پیمش
 زریر گزیده سمهمدشرا
 که سالار گردان لشکرش بود ۲۰۰
 که کودک بد اسفندیار سوار
 سمهدار لشکر بکردار شاه
 برزم اندرون نمزه او داشتی
 بفرخنده جاماسپ پیمردلیر
 یکی نامه کردست زی من چمن ۲۰۵
 کجا شاه ترکان سوی او نوشت
 چه گوئیمد فرجام این کار و چون

چه ناخوش بود دوستی با کسی
من از تخمه ایرج پاکرژاد
چگونه بود در میان آشتی
کسی کش بود رای نمکوبسی

که بهره ندارد زدانش بسی
وی از تخمه تور جادونژاد
ولیکن مرا بود پنداشتی
مخن گفت بایدش با هرکسی

یا سخ دادن ز زیر ارجاسپرا

همانکه چو گفت آن مخن شهریار
کشیدند شمشیر وگفتند اگر
که نمسندد او را بممغمبری
نماید بدرگاه فرخنده شاه
نگمرد ازوراه ودین بهی
بشمشیر جان از برش برکنم
سمهدار ایران که نامش ز زیر
بشاه جهان گفت کای نامدار
که یا سخ کم جادو ارجاسپرا
هلاگفت روزود یا سخش کن
ز زیر وگرامایه اسفندیار
زیمشش برفتند هر سه بم
نبشتند نامه بارجاسپ زشت
ز زیر سمهد گرفتش بدست
بر شاه برد وپروبر بخواند
زدانا سمهد ز زیر سوار
ببست و نوشت از برش نام خویش
بگمرد گفتا بر او برید
اگر نمستی اندر استا وزند

ز زیر سمهدار واسفندیار
کسی باشد اندر جهان سر بسر
سر اندر نماید بفرمانبری
نمیدد میان پیمش رخسده گاه
مروین دین به را نباشد ری
سرش را بدار بروین بر زغم
نبرده سوار ودمنده چو شمر
چو دستور باشد مرا شهریار
پسند آمد این شاه گشتاسپ را
نگال تکمنان هلاکش کن
چو جاماسپ دستور فرخنده کار
شده رخ پر از چمن ودل پر زغم
م اندر خور آن کجا او نبشت
چنان م کشاده ببردش ببست
جهاندار گشتاسپ خیره هماند
ز جاماسپ واز پوروش اسفندیار
فرستادگانرا بخواندند پیمش
دگر زین سمس راه من نسوید
فرستاده را زینهار از گزند

از این خواب بیدار تان کردمی
چنین تا بدانستی آن نابکار
بمنداخت نامه وگفتاگرید
بگوئید هوش فراز آمدست
زده باد گردنت وخته میان
بدین ماه ازایدونکه خواهد خدای
بتوران زمین اندر آرم سماه

همه زنده بر دار تان کردمی
که گردن نمازد بر شهریار
مری را سوی ترک جادو برید
بآب و بجاکت نماز آمدست
بخاک اندرون ریخته اسفوان ۲۳۵
بموشم برزم آهمنه قبای
کم کشور کرگساران تماه

باز گشتن فرستادگان ارجاسپ با یاسج گشتاسپ

تخن چون بسر برد شاه زمین
سپردش بدوگفت بردار شان
فرستادگان سپهدار چمن
برفتند هر دوشده خاکسار
از آن بلخ فرخ بخلج شدند
چو از دور دیدند ایوان شاه
فرود آمدند از جهنده ستور
پیماده برفتند تا پیمش اوی
بدادند آن نامه شهریار
بفرمود خواندن دبیرانش را
دبیرانش را گفت نامه نخست
دبیرش مر آن نامه را برکشاد
نوشته در آن نامه شهریار
پس شاه لهراسپ گشتاسپ شاه
پهبر فرستاد زی من خدای
همی گویدت ای پلید سترگ

سمه پیل را خواند وگردان چمن
از ایران واین مرز بگذار شان
زیمش جهاندار شاه زمین ۲۴۰
جهاندار شان رانده وکرده خوار
ولیکن بخلج نه فرخ شدند
زده بر سرش بر درفش سماه
شکسته دل وچشمها گشته کور
سیمه پاک شان جامه وزرد روی ۲۴۵
بماسح نوشته زریر سوار
زتوران جوانان وپیرانش را
سراسر بخواند بر من درست
بخواندش بر آن شاه پمغو نژاد
سر آهنگ ایران نموده سوار ۲۵۰
نگهدار گمتی سزاوار گاه
مهانش همه پیمش کرده بمای
کجا پمکرت پمکر شمر وگرگ

۲۰۰ سر زامن ودین بهی
 رسمد آن نوشته فرومایه وار
 شنمدر ما آن عهناها کجا
 نه بنوشتی بد نه بنفودی
 چنین گفته بودی که تا چند ماه
 نه تا چند ماه ونه تا روزگار
 تو بر خویشتن بر ممغزای ریخ
 بیمار گردان هزاران هزار
 هه ایری زاده پهلوی
 هه ماه چهره هه شاه روی
 هه از در پادشاهی و گاه
 هه نمزه داران شممرزن
 هه دینمذیر وهه هوشمار
 هه نمزه بر دست و باره بزین
 چو دانند کم کوس بر پیل بست
 چو جوشن بموشند روز نمرد
 بزین اندرون گشته چون کوه سخت
 ازیشان گزیده دو گرد سوار
 چو ایشان بموشند از آهن قبای
 چو بر گردن آرند کوبنده گرز
 چو ایشان بمایند پمش سماه
 بخورشمد مانند با تاج و تخت
 گزیده گوانند واسمهبدان
 توجیهون مینبار هرگز بمشک
 بروز نمرد ار بخواهد خدای

رسمده بدل کزی و لهری
 ۲۰۵ که بنوخته بودی بر شهریار
 نمودی تو بر گفتن شرا سزا
 نه بر خواندنی بد نه اشنودی
 سوی کشور خرم آرم سماه
 که ما خود بیمار شمیران کار
 ۲۱۰ که ما خود کشاد بر درهای گنج
 هه شمیر مردان نمزه گزار
 نه افراسمایی ونه پمغوی
 هه سروبالا هه راست گوی
 هه از در گنج و تاج و سماه
 ۲۱۵ هه لشکر آرای لشکر شکن
 هه از در یاره و گوشوار
 نوشته هه نلم من بر نگمن
 سم اسپ ایشان کند کوه پست
 ز چرخ برین بگذرانند گرد
 ۲۲۰ کند تیغ شان کوه را لخت لخت
 ز زیر سمهدار و اسفندیار
 بکنگ سمهر اندر آرند پای
 همی تابد از گرز شان فر و برز
 ترا کرد باید بایشان نگاه
 ۲۲۵ همی تابد از چهر شان فر و بخت
 ستوده پسندیده و موبدان
 که من خود کشا بر در گنج خشک
 برزم اندر آرم سرت زیر پای

چو سالار ترکان چمن نامه خواند
 سیمهدش را گفت فردا پیگاه
 تکمینان لشکر گزینان چمن
 همه پاک خواندند لشکرش را
 برادر بد او را دو آهرمنان
 بدادند شان کوس و پیمل و درفش
 بدیشان بچشمید سیمصد هزار
 در گنج بکشاد و روزی بداد
 سبک خواند کهرم برادرش را
 دگر دست دادش باندیرمان
 یکی ترک بد بام او گرگسار
 توگفتی نداند همی جز بدی
 برادرش را آن که بد بمدرفش
 یکی نام بودش خشاش دلیر
 سیه دیدبان کردش و پمشرو
 یکی ترک بد نام او هوشدیو
 نگهدار گفتا تو پشت سیمه
 هانجا که یابی مرا ورا بکش
 بدین سان همی رفت با زنده خشم
 همی کرد غارت همی سوخت کاخ
 در آورد لشکر در ایران زمین

فروید آمد از تخت و خمره هماند
 بخوان از همه پادشاهی سیمه ۲۸۰
 برفتند یکسر بتوران زمین
 سر مرزداران کشورش را
 یکی کهرم و دیگر اندیرمان
 بیماراسته سرخ و زرد و بنفش
 گوان گزیده نبرده سوار ۲۸۵
 بزد نای روئین بنه بر نهاد
 بدو داد یکدست لشکرش را
 خود آنگه باستاد اندر ممان
 گذشته برو بر بنی روزگار
 سیمه را بدو داد اسمهدی ۲۹۰
 بدادش یکی گرگ پمکر درفش
 پذیره نرفتی ورا نزه شمر
 درفشش بدو داد و شد پمشگو
 پمامش فرستاد ترکان خدیو
 گراز ما کسی باز گردد ز راه ۲۹۵
 نگر تا بداری بدین کار هش
 پراز خون شده دل پراز آب چشم
 درختان همی کند از بیخ و شاخ
 شه کافران دل پراکنده کمن

گرد آوردن گشتاسپ لشکر خود

چو آگاهی آمد بگشتاسپ شاه
 که سالار ترکان و چمن با سیمه ۳۰۰
 برآراست و آمد خود از جای خویش
 خشاش پلیدش فرستاد پیمش

چو بشنید کورفت با لشکرش
 سیهبدش را گفت فردا یگانه
 سوی مرزدارانش نامه نوشت
 بمارید لشکر بدرگاه من
 چونامه سوی مرزداران رسید
 سهای بمامد بدرگاه شاه
 زبهر جهاندار شاه کمان
 بدرگاه خسرو نهادند روی
 برین بر نامد بسی روزگار
 فراز آمده بود مرشاه را
 بلشکرگه آمد سیه را بدید
 از آن شادمان گشت فرخنده شاه
 دگر روز گشت اسپ با موبدان
 کشاد آن در گنج پر کرده ع
 چو روزی بچشمید وجوشن بداد
 بفرمود بردن زیمش سیه
 سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید
 زتاریکی گرد اسپ و سیه
 زبس بانگ آسمان و از بس خروش
 درفشان بسیمار بفرآهتند
 چو رسته درخت از بر کوهسار
 ازین سان بفرمان گشتاسپ شاه

که ویران کند آن همه کشورش
 بهارای پیلان همه با سیه
 که خاقان ره راد مردی بهشت
 که از مرز بگذشت بدخواه من ۳۰۰
 که آمد جهانجوی دشمن بدید
 که چندان نبد بر زمین برگماه
 ببستند گردان گمتی ممان
 همه مرزداران بفرمان اوی
 که آمد بدرگه هزاران هزار ۳۰۱
 گونامدار نکوخواه را
 که شایسته بد رزم را برگزید
 دلش گشت خیره زچندین سیه
 ردان و بزرگان واسمهبدان
 بداد آن سیه را دو ساله درم ۳۱۰
 بزد نای و کوس وینه بر نهاد
 درفش همایون فرخنده شاه
 سهای که هرگز کس آنرا ندید
 کسی روز روشن ندید و نه ماه
 همی ناله کوس نشنید گوش ۳۲۰
 سر نمزه از ابر بگذاشتند
 چو همیشه نمستان بوقت بهار
 زکشور بکشور همی شد سیه

گفتن جاماسپ انجلم رزم با گشتاسپ

چواز بلخ نامی بچگون شدند
 بشد شهریار از میان سماه
 بخواند آن گرامیایه جاماسپ را
 سر مویدان بود وشاه ردان
 چنان پاك تن بود ویا کمزه جان
 ستاره شناسی گرامیایه بود
 بهرسید ازو شاه وگفتا خدای
 جهانرا چوتونیمست خود هیچکس
 بیایدت کردن باختتر شمار
 که چون باشد آغاز وانجام جنگ
 نیامد خوش آن پیر جاماسپ را
 که میخواستم کایزد دادگر
 مرا گر نبودی هنر شهریار
 نکوهر من این ور بگوهر بشاه
 مگر با من از داد پیمان کند
 جهاندار گفتا بنام خدای
 بجان زریر نموده سوار
 که هرگز بروی تو من بد کم
 تو هرچه اندرین کار بینی بگوی
 خردمند گفت ای گرامیایه شاه
 زینده میازار وبگذار خشم
 بدان ای نموده کی ناجبوی
 بدان که کجا بانگ وویله کنند

سپهدار ولشکر فرود آمدند
 فرود آمد از اسپ ویر شد بگاه ۳۲۵
 کجا رهمون بود گشتاسپ را
 چراغ بزرگان واسمهبدان
 که بودی برو آشکارا نهان
 بفرهنگ و دانش ورا پایه بود
 ترا دین به داد ویا کمزه رای ۳۳۰
 جهاندار دانش ترا داد وپس
 بگوئی می مر مرا روی کار
 کرا پیمش خواهد بد ایضا درنگ
 بروی دتم گفت گشتاسپ را
 ندادی مرا این خرد وین هنر ۳۳۵
 نکردی زمن بودنی خواستار
 کند مر مرا شاه شاهان تباه
 که نه خود کند بدنه فرمان کند
 بدین نام دین آور نمک رای
 بجان گرامیایه اسفندیار ۳۴۰
 نه فرمایمت بد نه من خود کم
 که تو چاره دانی ومن چاره جوی
 همیشه بتو تازه بادا کلاه
 خنک آنکسی کش نیمند بچشم
 چورزم آورد روی گردان بروی ۳۴۵
 تو گوئی همه کوه را برکنند

بهمیش اندر آید مردان مرد
 جهان بینی آنگاه گشته کبود
 وز آن زخم آن گرزهای گران
 بمغز اندر افتد ترنگا ترنگ
 شکسته شود چرخ و گردونها
 بسی بی پدر گشته بسی پسر
 نخستین کی نامدار اردشمر
 بهمیش افکند تازیان اسپ خویش
 پیماده کند ترک چندان سوار
 ولهکن بفرجام کشته شود
 پس از وی چو شمدسپ فرزند شاه
 دژم گردد و تمغ را برکشد
 سراجلم بختش کند خاکسار
 بماید م آنگاه فرزند من
 ابرکمن شمداسپ فرزند شاه
 بسی نامداران و گردان چمن
 بسی زنج بمنند برزم اندرون
 درفش فروزنده کاوریان
 گرای که بمنند زاسپ اندرون
 در آید از آن پشت اسمش بریزر
 بملک دست شمشیر و دیگر درفش
 از بنسان همی افکند دشمنان
 بیس آنگاه دستش بشمشیر تمز
 گرای بگمرد بدندان درفش
 سراجلم تیرش رسد بر میان

هوا تیره گردد زگرد نمرد
 زمین پر ز آتش هوا پر زدود
 چنان پتک پولاد آهنگران
 جهان پیر شود از دم شور و جنگ ۳۰۰
 بمالاید از خون شان جویها
 بسی بی پسر گشته بسی پدر
 سر شهریاران نموده دلهر
 بچاک افکند هر که آیدش پیمش
 که هرگز نباشد مر آنرا شمار ۳۰۵
 نکو نامش اندر نوشته شود
 بکمنش کند تمز اسپ سواد
 بر آن جمله بسیمار مردم کشد
 برهنه شود آن سر تاجدار
 بیسته میان بر میان بند من ۳۱۰
 چورستم بماید میان سواد
 که آن شیرگرد افکند بر زمین
 شه خسروانرا بگور که چون
 بمفگنده باشند ایرانمان
 درفش همایون بر خاک و خون ۳۱۵
 بگمرد درفش و بر آرد دلهر
 بگمرد بدانجا درفش بنفش
 همی بر کند جان آهنمان
 فگنده کند دشمن پیر ستمز
 بدارد بدندان درفش بنفش ۳۲۰
 شود گرد نا دیده تا جاودان

پس آزاده نستور پور زریر
 بسی دشمنانرا کند نا پدید
 چو آید سرانجام پمروز باز
 بماید پس آن برگزیده سوار
 زآهرمنان افگند شصت گرد
 سرانجام ترکان سرشرا زنند
 بماید پس آن نزه شمر دلمر
 بمیش اندر آید گرفته کند
 ابا جوشن زر درخشان چوماه
 بگمرد زگردان لشکر هزار
 بهر جاه که بنهد خود آن شاه روی
 ستایند آن گردرا هرکسی
 نه استند آن پهلوان شاهرا
 پس افگنده بنند بزرگ اردشمر
 بگرید بروزار وگردد نژند
 بخاقان نهد روی با خشم وکمن
 چواندر میان بنند ارجاسپرا
 صف دشمنان سر بسر بر درد
 همی خواند اوزند زردشترا
 سرانجام گردد برو تیره بخت
 بماید یکی نم او بمدرفش
 نمارد شدن پیمش گرد گزین
 نشمند برآن راه چون پهل مست
 چوشاه جهان باز گردد زوزم
 بمندارد آن ترک تهری بروی

بمیش افگند اسپ چون نزه شمر
 شکستیمتر از کار او کس ندید
 ابر دشمنان کرده دستش دراز
 ۳۷۵ پس شهریار جهان نموزار
 بماید یکی پهلوی دستبرد
 تن پهلوارش بخاک افگنند
 نموده سوار آن که نامش زریر
 نشسته براسفندیاری سمند
 ۳۸۰ بدواندرون خمیره گشته سماه
 بنمند فرستد سوی شهریار
 همی راند از خون بدخواه جوی
 چوبکشد زگردان لشکر بسی
 ستوه آورد شاه خرگاهزا
 ۳۸۵ سیه گشته رخساروتن چون زریر
 برانگیزد آن تازی اسپ سمند
 توگوئی که خواهد زبودش زریں
 ستایش کند شاه گشتاسپرا
 زگمتی سوی همیکس ننگرد
 ۳۹۰ زگمتی بمزدان کند پشترا
 بریده شود آن گزیده درخت
 سوی نمزه دار ودرفش بنفش
 نشمند براه وی اندر کمن
 یکی قمیخ زهر آب داده بدست
 ۳۹۵ شکسته سلج وگسسته گرزم
 نمارد شدن آشکارا بروی

ابر دست آن بیدرفش پلیمد
 بترکان برد باره وزین اوی
 پس این لشکر نامدار بزرگ
 همی برزند این بر آن آن بر این
 یلانرا بمشاد هم روی زرد
 در آید بخورشیدگرد سماه
 فروغ سر نمزه و تمبر و تمغ
 وز آن زخم گردان کهای زنند
 هم خسته و گشته بر یکدگر
 وز آن زاری و ناله خستگان
 وچندان از آن کشته آید سماه
 پس آن بیدرفش پلیمد سترگ
 همان تمغ زهرآب داده بدست
 بدست وی اندر فراوان سماه
 بماید پس آن فرخ اسفندیار
 ابر بیدرفش افگند اسپ تیز
 مراورا یکی تمغ هندی زند
 بگمرد پس آن آهنمن گرزرا
 بیک جمله از جای شان بگسلد
 بدوک سر نمزه شان بر چند
 گریزان سرانجام سالار چمن
 بتوران کند روی بگریخته
 بمابان گذارد باندک سماه
 بدان ای گزیده سر خسروان
 نمینی زمن یک سخن بمش و کم

شود شاه آزادگان نا پدید
 که خواهد نخست آنگهی کین اوی
 بدشمن در افتند چون شهر و گرگ
 زخون یلان سرخ گردد زمین ۳۰۰
 ولرزه در افتد همردان مرد
 نه بهمند از گرد کس روی ماه
 بتابد چنان چون ستاره زمیغ
 یکی بردگر بر همی افگند
 پدر بر پسر و پسر بر پدر ۳۰۵
 ببند اندر آیند پایستگان
 که از خون شان تر شود رزمگاه
 بمیش اندر آید چو درنده گرگ
 همان تازیان باره چون پهل مست
 تبه گردد از نامداران شاه ۳۱۰
 سماه از پس پشت ویزدانش یار
 ازودیده پیر خون و دل پیر ستمز
 ززینش یکی تبه زیر افگند
 بتاباند آن فتره و برزرا
 چوبگسست شان بر زمین کی هلد ۳۱۵
 تبه شان کند پاک و بمراگند
 از اسفندیار آن یل بافرین
 شکسته دل و خوبها ریخته
 شود شاه پیمروز و دشمن تبه
 که من هر چه گفتم نباشد جز آن ۳۲۰
 توزین پس مکن روی بر من دژم

که من این که گفتم نکفتم مگر
 وز آنیس که پرسید فرخنده شاه
 ندیدم که بر شاه بنهغمی
 چو شاه جهاندار بشنید راز
 زدستش بهفتاد زرینه گرز
 بروی اندر افتاد و خاموش گشت
 چو باز آمدش هوش پس شهریار
 چه باید مرا گفت شاهی و گاه
 همی رفت خواهند ماهان من
 چه باید مرا پادشاهی و بخت
 که اینها که بر من گرامیترند
 همرفت خواهند از پیمش من
 بچاماسی گفت ارچنمینست کار
 بخواید نموده برادرم را
 نفرمایمش نمز رفتن برزم
 م آزادگان و جوانان من
 بخوام همه سر بسر پیمش خویش
 چگونه رسد نوک تمبر خدنگ
 خردمند گفتا بشاه ز مین
 گر ایشان نباشند پیمش سماه
 که یارد شدن پیمش گردان چمن
 تو زین خاک برهمز و برشو بگاہ
 که راز خدا یست و زین چاره نیست
 از اندوه خوردن نباشدت سود
 مکن دلت را بهمشر زین نژند

بفرمانت ای شاه پمروزگر
 از آن ژرف دریا و تار یک راه
 و گرنه من این راز کی گفتمی
 بدان گوشه تخت خسیمد باز ۴۲۵
 تو گفتمی برفتش همه فر و برز
 نگفتش سخن نهمز و بمهوش گشت
 فرود آمد از تخت و بگریست زار
 که روزم همی گشت خواهد سماه
 دلبر و سواران و شاهان من ۴۳۰
 توانائی و لشکر و تاج و تخت
 گزین سماه اند و نامیترند
 زتن برکشند این دل ریش من
 بهنگام رفتن سوی کارزار
 نسوزم دل پمیر مادرم را ۴۳۵
 سمه را سماه بفرخ گرز
 که هر یک چنان چون تن و جان من
 نموشم زره شان نشانه بهمیش
 برین آسمان بر شده کوه و سنگ
 که ای نمکخوشاه با آفرین ۴۴۰
 نهاده بسر بر کمائی کلاه
 که باز آورد فتره پاک دین
 مکن فتره پادشاهی تباه
 خداوند گمقی سقکاره نیست
 کجا بودنی بود این کار بود ۴۴۵
 بداد جهان آفرین کن پسند

بدادش بسی پند و بشنید شاه
نشست از بر تخت و بنهاد دل
از اندیشه دل نپامدش خواب
چو خورشید گون گشت و بر شد بگاه
برزم جهانجوی شاد چگل
برزم و نبردش گرفته شتاب

لشکرها آراستن گشتاسپ و ارجاسپ

چو جاماسپ گفتش سهمیده دمید
از آنجا خرامند تا رزمگاه
بگامی که باد سهمیده دمان
فرستاد بر هر سوی دیدبان
بپامد سواری و گفت او بشاه
سیاهمست ای شهریار ز من
بنزدیکی ما فرود آمدند
سمهدار شان دیدبان برگزید
پس آزاده گشتاسپ شاه دلهر
درفشی بدو داد و گفتا بتاز
سمهد بشد لشکرش راست کرد
بداد آن جهاندار یغیه هزار
بدو داد یک دست از آن لشکرش
دگر دست لشکرش را همدمن
بگرد گرای سمرد آن سماء
ویغیه هزار از سوار دلهر
بدو داد لشکر ممان سماء
پس پشت لشکر بنستور داد
چو لشکر بهاراست بشد بکوه

۳۵۰ فروغ ستاره شده نا پدید
فرود آورید آن گزیده سماء
بکاخ آرد از باغ بوی گلان
چنان چون بد آئین آزادگان
که شاهان بنزدیک آمد سماء
۳۵۵ که هرگز چنان نامد از ترک و چمن
بکوه و در و دشت همه زدند
فرستاد و دیده بدیده رسمد
سمهدش را خواند فرخ زریز
بهارای یملان و لشکر بساز
۳۶۰ همه رزم سالار چمن خواست کرد
سوار گزیده باسفنندیار
که شمیری دلش بود و ببری برش
سماهی بهاراست خوب و گزین
که فرزند او بود و همتای شاه
۳۶۵ سمهدش را داد فرخ زریز
که شمیر زبان بود و دستور شاه
چراغ سمهدار فرخ نژاد
غی گشته وز رنج گشته ستوه

نشست از بر خوب تابنده گاه
 پس ارجاسپ شاه سواران چمن
 جدا کرد از آن خلغی صد هزار
 فرستاد شان بز سوی بمدرفش
 بدو داد يك دست از لشكرش
 دگر دست را داد برگرگسار
 میانگاه لشكرشرا همچنمین
 بدادش بدان جادوی خویش کام
 دگر صد هزارش سواران گرد
 نگاهش همی داشت پشت سماه
 پس لشكرش بد گرامایه مرد
 سواری گرامایه نامش كههم
 م آن یور خود را نگهدار کرد

همی کرد از آنجا بلشكر نگاه
 بهاراست لشكرشرا همچنمین ۳۷۰
 جهان آزموده نموده سوار
 كه كوس مهمن داشت وززین درین
 كه شمیر یله نامدی همبرش
 بدادش سوارگزین صد هزار
 سیاهی بهاراست خوب وگزین ۳۷۵
 كجا نامخواست هزارانش نام
 نموده همی در جهان دستبرد
 همی کرد هر سو بلشكر نگاه
 جهان دیده و سرفراز نبرد
 رسیده بسر برسو سرد وگرم ۳۸۰
 مر آن لشكر آرای سالار کرد

آغاز رزم ایرانیمان وتورانیمان

چواندر گذشت آن شب ویود روز
 بزین بر نشستند هر دو سماه
 چواز كوه دید آن شه بافرین
 سیه رنگی بهزاد را پیمش خواست
 برویر فگندند برگستولان
 چو هر دو برویر فرو آمدند
 چوصفهای گردان بهاراستند
 بكردند يك تمبر باران نخست
 بشد آفتاب از جهان ناپدید

بتابمد خورشمد گمتی فروز
 همی دید از آن كوه گشتاسپ شاه
 كه اندر نشستند گردان بزین
 توگفتی كه بهستون است راست ۳۸۵
 برو برنشست آن گو پهلوان
 ابر پمل بر نای روئمن زدند
 یلان همنبردان خود خواستند
 بسان تگرگی بهاران درست
 نداند كسی كان شكفتی ندید ۳۹۰

بهوشیده شد چشمهٔ آفتاب
 توگفتی هوا ابر دارد همی
 از آن گرزداران و نمزه و ران
 هوا زین جهان بود شبگون شده
 بهامد نخست آن سوار هزیر
 باوردگه رفت چون پهل مست
 بر آنسان همی گشت گرد سماه
 بهامد یکی ناوکش بر ممان
 زبور اندر افتاد خسرو نگون
 دریغ آن نکوروی تابان چوماه
 بهامد پس این شمر مرد اورمزد
 بهمش اندر آمد بدست اندرا
 خرویی بر آورد برسان شمر
 ابرکین آن شاهزاده سوار
 بهنگامه باز گشتن ز جنگ
 بهامد یکی تیرش اندر قبا
 دریغ آن نموده گرانمایه گرد
 بهامد پیش باز شمدسپ شاه
 یکی باره بر نشسته چونمهل
 باوردگه رفت و نمزه بگاشت
 کدامست گفتا کهم سترگ
 بهامد یکی دیوگفتا منم
 بنمزه بگشتند هر دو چوباد
 از اسپ اندر آورد و بمرید سرش
 همی گشت در پمش گردان چمن

زیمکانه‌ها شان چو دریای آب
 وز آن ابرالماس بارد همی
 که می تاختندی برین ویران
 زمین سر بسریاک پر خون شده
 پس شهریار جهان اردشمر ۳۰۰
 توگفتی مگر طوس اسپهدست
 نبد آگه از بخش خورشید و ماه
 گذارنده شد بر سلج گران
 تن شاهوارش پر از خاک و خون
 که بازش ندید آن خردمند شاه ...
 دو رخساره چون لاله اندر فرزد
 بزهرآب داده یکی خضر
 که آورد خواهد ژیان گور زیر
 بکشت از سواران دشمن هزار
 که روی زمین کرده بد رنگ رنگ ۴۰۰
 شد آن خسرو شاهزاده هما
 که نا دیده او را پدر خود بمرد
 که مانده شاه بد همچوماه
 بتک همچوباد و بتن همچوپهل
 چو تختی بگردید و باره بداشت ۴۰۱
 کجا پمکوش پمکر ببر و گرگی
 که باگرسنه شمر دندان زف
 بززد ترکرا نمزه شاهزاد
 بخاک اندر افکند زرین کیش
 بتان یکی کوه بر پشت زمین ۴۰۲

همانا چنونیز دیده ندید
 یکی ترک تیری برو برکشاد
 ز خوبی کجا بود چشمش رسمد
 شد آن خسرو شاهزاده بباد
 که شد روی او بلب نادیده باز

کشته شدن گرامی پور جاماسپ

بمآمد سواری برون از سماه
 نبرده سواری گرامیش نلم
 یکی چرمه برنشسته سمند
 بومش صفی چمنیان ایستاد
 کدماست گفت از شما شمر دل
 کجایست آن جادوی خویش کلم
 برفت آنزمان پیمش او نالجواست
 بگشتند هر دو سوار هژیر
 گرامی گوی بود با زور شمر
 گرفت از گرامی نبرده گریغ
 گرامی خراممد با خم تمز
 میان صفی دشمن اندر فتاد
 سماه از دو سو برم آویختند
 بدان شورش اندر میان سماه
 بمفتاد از دست ایرانمان
 گرامی چو دید آن درفش چونمل
 فرود آمد و بر گرفتش ز خاک
 چو او را بدیدند گردان چمن
 از آن خاک برداشت و بسترد گرد

گراممایه فرزند دستور شاه
 هماننده پور دستان سلم ۵۰
 بفتراک برگرد کرده کند
 خداوند دادار را کرد یاد
 که آید سوی نهمزه جان گسل
 کجا نالجواست هزارانش نلم
 بر آن اسپ گفتی که کوهست راست ۵۵
 بگزر و بنهمزه بشمشمر و تهر
 نتابمد با او سوار دلیر
 که زور کمان دید و بزنده تمغ
 دل از کمنه پر خون روان پرستمز
 پس از دامن کوه برخاست باد ۵۳
 یکی سهگمن گردی آویختند
 از آن زخم شمشیر و گرد سماه
 درفش فرورنده کاویان
 که افکنده بودند از پشت پیل
 بمفشاند ازو خاک و بسترد پاک ۵۵
 که آن نهمزه آورد بالای زمین
 بگردش گرفتند مردان مرد

زهر سو بکردش همی ناختند
درفش فریدون بدنجان گرفت
بفرجام کارش بکشتند زار
دریغ آن نبرده سوار دلمر
بمآمد همانگاه نستور شمر
بکشتش از آن دشمنان بی شمار
سراجم برگشت پمروز وشاد
بمآمد پس آن برگزیده سوار
بزیران درون تمزرو شولکی
بدانسان بمآمد باوردگاه
کدامست مرد از شما نامدار
بهمش آیدم زود نمزه بدست
سواران چمن یمش او ناختند
سوار جهان نمودار دلمر
همی گشت برگرد گردان چمن
بکشت از گوان اوسد وبهست مرد
سراجمش آمد یکی نمر چرخ
بمفتاد از آن شولک خوب رنگ
دریغ آن سوار گرامایه نمز
که همچون پدر بود همتای اوی
چو کشته شد آن خوب چهره سوار
بهر گوشه در م او بختند
بر آمد برین رزم کردن دو هفت
زمینها پراز کشته وخسته بود
دروشتها شد هم لاله گون

بشمیر دستش بمنداختند
همزد بهک دست گرز ای شکفت
بدان گرم خاکش فگندند خوار ۵۳۰
که بازش ندید آن خردمند پیر
نبرده کمان زاده پور زریز
که آخته بد از پدر کارزار
بهمش پدر باز شد ایستاد
پس شهریار جهان نمودار ۵۴۰
که ناید چنان از هزاران یکی
باواز گفت ای گزیده سماه
جهان دیده وگرد ونمزه گذار
که در یمش ثان مرد آمدست
مرا فگندش را همی ساختند ۵۵۰
چوپیل دژ آگاه ودزنده شمر
توگفتی همی در نوردد زمین
همه پروریده بگنرد نبرد
چمن آمده بودش از چرخ برخ
مرد و برفت اینت آئمن جنگ ۵۵۰
که افکنده شد رایگان بر بچمز
دریغ آن نکوروی وبالای اوی
زگردان بگردش هزاران هزار
زروی زمین گرد آنکشتند
کزیشان سواری زمانی نخت ۵۶۰
ره بادرا گرد بر بسته بود
بدشت وبابان همی رفت خون

چنان شد زبس کشته آن رزمگاه که کس می نیارست رفتن براد

کشته شدن زریب برادر گشتاسپ

دو هفته برآمد برین روزگار
بهمش اندر آمد نبرده زریب
بلشکرگه دشمن اندر فتاد
هی کشت ازیشان وی خوابنمید
چو ارجاسپ دانست کان پور شاه
بدان لشکر خویش آواز داد
دو هفته برآمد برین بر درنگ
بکردند گردان گشتاسپ شاه
کنون اندر آمد گزیده زریب
بکشت او هم پاک مردان من
یکی چاره باید سگالمدنا
که این گر بدارد زمانی چنین
کدامست مرد از شما نام خواه
یکی مردواری خرامد بهمش
هر آن کز میان باره بمرون زند
مر اورا دم دختر خویش را
سیمه می ندادند پامش باز
پس آنکه در آمد چو گرگی زیان
چو شیر اندر افتاد و چون پمیل مست
چو ارجاسپ دید آنچه آن خمره شد
دگر باره گفت ای تکمنان چنین
نه بینید خویشان و پیوستگان

که هزمان هی تمیزتر گشت کار
سمند بزرگ اندر آورده زیر ۶۰
چو اندر گما آتش و تمز باد
بر او نه استاد هرکش بدید
سیمه را هی کرد خواهد تماه
که بر داد خواهد خلیج بباد
نیمم هی روی فرجام جنگ ۷۰
بسی نامداران لشکر تماه
چو گرگی دژ آگاه و هزنده شمر
سرافراز ترکان و گردان من
و گز نه ره ترک مالمدنا
نه ارجاسپ ماند نه خلیج نه چین ۷۵
که آید دیدید از میان سیمه
خنمیده کند در جهان نام خویش
بگرد اندرش پیمش گردون زند
سیمارم بدو اختر خویش را
بترسیده بد لشکرش زان گراز ۸۰
زریب سیمه بد جهان پهلوان
هی کشت شان و هی کرد پست
جهان پیمش چشمش هی تیره شد
بزرگان و گردان و ترکان چین
نه بینید نالیدن خستگان ۸۵

بزیر پی آن که هست آتش
 که نقش بسوزد همه لشکر
 کدامست مرد از شما چهر دست
 هر آن کو بدان گردکش یازدا
 یکی گنج پر ز بسمارمش
 همدون نداد ایچ کس یاخش
 سه بار این عفر بریشان براند
 بهامد پس آن بیدرفش سترگ
 بارجاسپ گفت ای بزرگ آفتاب
 بیهش تو آردم این جان خویش
 شوم یمش آن یمیل آشفته مست
 بخاک افگم تنش گر شهریار

کشته شدن زیر از دست بدیرفش

ازوشاد شد شاه و کرد آفرین
 بدوداد ژویمین زهر آب دار
 شد آن جادوی زشت نایاکوار
 چو از دور دیدش بدان سم و ختم
 بدست اندرون گرز چون سلم یل
 نمارست رفتن ورا یمش روی
 بینهاخت ژویمین زهر آب دار
 گذاره شد از خسروی جوشنش
 بیفتاد از اسپ اندرون شهریار
 فرود آمد آن بیدرفش پلمد
 سوی شاه چمن برد اسپ و کورش

بدادش بدو باره خویش وزین
 که بر آهنین کوه کردی گذار
 سوی آن خردمند گرد سوار
 پراز خاک روی و پراز آب چشم
 بیهش اندرون کشته چون کوه تل
 زینهان همی تاخت برگرد اوی
 زینهان بدان شاهزاده سوار
 بخون تر شد آن شهر یاری تنش
 دریغ آنچنان شاهزاده سوار
 سلجش همه پاک بمرور کشید
 درفش نکو افسر پر گهرش

سپاهش همه بانگ برداشتند
چو گشتاسپ زان کوه سر بنگرید
گمانی برم گفت کمن گرد ماه
نبرده برادرم فرخ زریز
فگندندش از اسپ کز تلختن
نیاید همی بانگ مه زادگان
همونی بتازید تا رزمگاه
ببینیدکان شاه من چون شدست
بدین اندرون بود شاه جهان
بشاه جهان گفت ماه ترا
جهان پهلوان آن زریز سوار
سرجادوان جهان بیدرفش
چو آگاهی کشتن او شنید
همه جامه تا نای بدرید پاک
چنین گفت داننده جاماسپ را
چگونه فرسته فرستم بدر
دریغ آن گوشاه زاده دریغ
بمارید گلگون لهراسپی
شم کمنه او بخوام همی
بسازم همی جستن کمنش را
جهان دیده دستور گفتش بهای
بفرمان دستور دانای راز
بگفتا بلشکر کدامست شمر
که یمش آورد باره بر کمن اوی
بیدرفتم اندر خدای جهان

درفش از بر پیل بگذاشتند
بگرد اندرون ماه گردان ندید ۶۱۱
که روشن بدی زو همیشه سپاه
که شمر زبان اوریدی بزریز
هماندند گردان وز انداختن
مکر کشته شد شاه آزادگان
بنزدیکئی آن درفش سپاه ۶۱۵
که از داغ اودل پراز خون شدست
که آمد یکی خون ز دیده چکان
نگهدار تاج و سپاه ترا
سواران ترکان بکشتند زار
مرورا بهفگند وبرد آن درفش ۶۲۰
بشاه جهان مرگی آمد پدید
بر آن خسروی تاج بر کرد خاک
چه گوهر کمنون شاه لهراسپ را
چه گوهر بدین پیر گشته پدر
چو تابنده ماه اندرون شد بمیغ ۶۲۵
نهمد از برش زین گشتاسپی
که از درد او من بکام همی
بورزم همی دین و آئینش را
بکین خواستن مر ترا نیست رای
فرود آمد از اسپ و بنشست باز ۶۳۰
که باز آورد کمن فرخ زریز
که باز آورد باره وزین اوی
بیدرفتن راستان و مهان

نه هرگز ممانه نهد پیمش پای
زلشکر نیاورد کس پای پیمش

مر اورا دم دخترم را همی
نجنبهد از ایشان کس از جای خویش ۱۳۵

آگاه یافتن اسفندیار از کشته شدن زریر

پس آگاهی آمد باسفندیار
پدرت از عم او بکاهد همی
گوناموردست بردست زد
همه روز ازین روز ترسیدی
دریغاً سوارا گوا مهترا
که کشت ایچنین پهل نستوه را
درفش ویس لشکر و جای خویش
بقلب اندر آمد ممانه بیست
برادرش بد پیغ زیبای گاه
همه ایستادند در پیمش اوی
بقلب اندرون شد بجای زریر
بآزادگان گفت پشت سماه
نگر تا چه گوهر نکوبشنوید
بدانمده شاهان که روزیست این
نگر تا نترسید از مرگ و چمز
وگرگشت خواهد همی روزگار
شما از پس کشتگان منگرید
نگر تا نبینید بگریختن
سر نمزههارا برزم افکنم
اگر کار بندید فرمان من
شود نامتان بر جهان بر بزرگ

که کشته شد آن شاه زاده سوار
کنون کمن او جست خواهد همی
چه پنهان کند گفت هنگام بد
چو اورا برزم اندرون دیدی
که بختش جدا کرد تاج از سرا ۱۴۰
که کند از زمین آهنین کوه را
برادرش را داد و خود رفت پیمش
گرفت آن درفش همیون بدست
همه نامبردار و همتهای شاه
که لشکر شکستن بدی کمش اوی ۱۴۵
بقلب اندر استاد شمر دلیر
که ای نامداران و گردان شاه
بدین خدای جهان بگریوید
که بددین پدید آید از پاک دین
که کس بی زمانه نه مردست نمز ۱۵۰
چه نمکوتر از مرگ در کارزار
مجوئمد فریاد و سر مشوید
نگر تا نترسید از آویختن
زمانی بکوشید و مردی کنید
هماند بدین کالمبد جان من ۱۵۵
بمرد همه لشکر پیرگرگ

بدین اندرون بود اسفندیار
 که ای نامداران وگردان من
 مترسید از نمزه و تیر و تیغ
 بدین خدای وگواسفندیار
 که اکنون فرود آمد اندر بهشت
 پذیرفته ام من از آن شاه پیر
 که چون بازگردم ازین رزمگاه
 چنان چون پدر داد شاهی مرا
 سیه را همه با بشونم دم

۱۱۰ که بانگ پدرش آمد از کوهسار
 همه مرا چون تن و جان من
 که از بخش ما نیست روی گریغ
 بجان زریران گرای سوار
 که من سوی لهراسپ نامه نبشت
 که گر بخت نمکم بود دستگمر
 باسفندیارم دم تاج و گاه
 دم همچنان تاج شاهی ورا
 ورا خسروی تاج بر سر نام ۱۱۵

رفتن اسفندیار بچنگ ارجاسپ

چواسفندیار آن گویملتن
 از آن گونه بشنید بانگ پدر
 خرامید و نمزه بچنگ اندرون
 یکی دیزه بر نشسته بلند
 بدان لشکر دشمن اندر فتاد
 همی کشت ازیشان و سر مبرید
 چونستور پور زریر سوار
 یکی اسپ آسوده تمز رو
 بخواست او از آن اسپ دار پدر
 بیماراست و برگستوان بر فگند
 بموشید جوشن برو بر نشست
 ازینسان خرامید تا رزمگاه
 همی تاخت و آن باره را تمز کرد
 از آزادگان هرکه دیدی براه

خداوند فرهنگ با سم تن
 بزاری بموش اندر افگند سر
 زشم پدر سر فکنده نگون
 بسان یکی دیوجسته زبند
 چنان کاندرافتد بگلبرگ باد ۱۲۰
 زیس تر همی رفت هرکش بدید
 زخمه خرامید زی اسپ دار
 جهنده یکی بور آکنده جو
 نهاد از بر او یکی زین زر
 بفتراک بست آن کمانی کند ۱۲۵
 بمیدان خرامید نمزه بدست
 سوی باب کشته همی جست راه
 همی آخت کین و همی کشت مرد
 بموسیدی از نامدار سیه

کجا و افتادست گفתי ز زیر
 یکی مرد بد نام او اردشیر
 بمرسید ازوراه فرزند خرد
 فگندست گفتم میان سماه
 برورود که آنجا فتادست اوی
 پس آن شاه زاده برانگهت بور
 همی تاختش تا بر اورسید
 بدید آن رخانش چونزدیک شد
 برفتش دل وهوش وز پشت زین
 همی گفت ای ماه تابان من
 بدین ریخ وهتی بمروردم
 ترا تا سمه داد لهراسپ شاه
 همی لشکر وکشور آراستی
 بکامت بگمتی برافراخت نام
 شوم زی برادرت فرخنده شاه
 که از تونه این بد سزاواروی
 زمانی بدینسان همی بود دیر
 همی رفت با بانگ نزدیک شاه
 بشه گفت ای خسروی نمکخواه
 فگندست شام بدین خاک خشک
 بر شه چونستور گفتم این سخن
 جهان بر جهاندار تاریک شد
 بمارید گفتم سماه مرا
 که امروز من از پی کمن اوی
 یکی آتش اندازم اندر جهان

پدوم آن نمرده سوار دلیر
 سواری گرانمایه گرد شمر
 سوی بابکش راه بفرود گرد
 بنزدیکی آن درفش سماه
 مگر باز بمنمیش یکباره روی
 همی کشت مرد وهمی کرد شور
 چواروا بر آن خاک کشته بدید
 جهان بمن او نمز تاریک شد
 فگند از برش خویشتن بر زمین
 چراغ دل و دیده وجان من
 کنون چون که رفتی بکه اسپردم
 وگشتاسپ را داد گاه وکلاه
 همی رزم را بارزو خواستی
 شدی کشته خود نا رسیده بکام
 فرود آی گوهر ازین خوب گاه
 بروکمیش از دشمنان باز جوی
 پس آن باره را اندر آورد زیر
 که بنشسته بود از بر رزمگاه
 بروکمنه بابکم را بخنواه
 سمه ریش او پیرو ریده بمشک
 سماش بجد روز روشن زین
 تن پهلوارینش باریک شد
 نمرده قبا وکلاه مرا
 براف زخون یلان چند جوی
 کز اینها بکیموان رسد دود آن

چو گردان بدیدند این رزمگاه
 که خسرو بسپهدش آراستن
 با آواز گفتند ای شاه دین
 نباید ترا شاه کمن جستن
 نباشم گفتند همداستان
 برزم اندر آید بکمن خواستن
 گرامیایه دستور گفتش بشاه
 بنستور ده باره برنشست
 که او آورد باز کمن پدر

ازین گونه آوردگاه و سماه
 همی رفت خواهد بکمن خواستن
 نباید ترا نیز بودن چمن
 که ارجاسپ خواهد همی جستن
 که شاهنشاه آن کدخدای جهان
 چرا باید این لشکر آراستن
 نباید رفتن بدین کمنه گاه
 مر اورا سوی رزم دشمن فرست
 از آن کش تو باز آوری خوبتر

کشتن نستور و اسفندیار بمدرفشرا

بدادش بدو شاه بهزادرا
 پدر کشته آنرا میانرا بست
 خراممد و آمد سوی رزمگاه
 بهمیش صف دشمنان ایستاد
 مم گفت نستور پور زریر
 کجا باشد آن جادوی بمدرفش
 چو پیاخ ندادند آزادرا
 بکشت از تکمنان لشکر بسی
 وز آن سوی دیگر گو اسفندیار
 چو سالار چمن دید نستور را
 بلشکر بگفتا که شاید بدن
 بکشت از تکمنان من بی شمار
 که نزد من آمد زریر از نخست
 کجا باشد آن بمدرفش گزین

همان جوشن و خود پولادرا
 سیه رنگ بهزادرا بننشست
 نشسته بر آن خوب رنگ سماه
 همی بر کشید از جگر سرد باد
 پذیره نماید مرا نره شمر
 که او دارد آن کاپوانی درفش
 برانگیخت شمرنگ بهزادرا
 پذیره نماید بدورا کسی
 همکشت شان بی مرو بی شمار
 کمان تخمه پهلوان پور را
 کزینسان همی نیزه داند زدن
 مگر زنده گشت آن زریر سوار
 برین سان همی تلخت باره درست
 م اکنون بر منش خوانند همین

بامد م اندر زمان بمدرفش
 نشسته بر آن باره خسروی
 خراممد تا پیش نستور شاه
 بگشتند هر دو بشمشیر و تهر
 پس آگاه کردند از آن کارزار
 بتازید تا نزد ایشان رسد
 بر افگند اسپ از میان نمرد
 بمنداخت آن زهر خورده بروی
 نیامد برو تمغ زهر آب دار
 زدش پهلوانی یکی بر جگر
 زبانه نگون اندر افتاد و مرد
 فرود آمد از باره اسفندیار
 از آن جادوی زشت بهرون کشید
 نکورنگ اسپ زریز و درفش
 سه یکسره بانگ برداشتند
 که پیروز شد شاه و دشمن فگند
 شد آن شاه زاده سوار دلهر
 سر پیر جادو نهادش بهمش

گرفته بدست اندرش آن درفش
 بهوشمده آن جوشن پهلوی
 چراغ همه لشکر و پیور شاه ۳۰
 سر جادوان ترک و پیور زریز
 پس شاه را فرخ اسفندیار
 سر جادوان چون مر اورا بدید
 چو دانست کش بر سر افتاد مرد
 مگر کش کند زرد رخشنده روی ۳۵
 گرفتش همان تمغ اسفندیار
 چنان کز دگر سو برون کرد سر
 بدید از کمان زاده این دستبرد
 سلج زریز آن گونامدار
 سرش را زنبه تن اندر برید ۴۰
 بمرد او ابا آن سر بمدرفش
 همی نعره از چرخ بگذاشتند
 همان نمزه آورد باز و سمند
 سوی شاه گشتاسپ اسمش بزیر
 کشنده بکشت اینت آئین و کمش ۴۵

گرختن ارجاسپ از کارزار

چوباز آورید آن گرامهایه کمن
 خراممد باز او باوردگاه
 از آن سه یکمرا بنستور داد
 دگر بهره را با برادر سهرد
 سوم بهره را سوی خود باز داشت

باسپ زریز اندر افگند زین
 بسه بهره کرد آن کیانی سباه
 یل لشکر افروز فرخ نژاد
 بزرگان ایران و مردان کرد
 که چون ابر غزنده آواز داشت ۵۰

چو نستور گردنکش پاکتن
 بم ایستادند در پیمش اوی
 همدون بیستند پیمان برین
 نگرده زنده ازین جنگ باز
 برین ایستادند هر سه سوار
 چو ایشان فگندند اسپ از ممان
 همه یکسر از جای برخاستند
 ازیشان بکشتند چندان سیمه
 چنان خون همی رفت بر در و دشت
 چو ارجاسپ آن دید آمد بهمیش
 گوگردکش نمره اندر نهاد
 همدوخت شان سمنها باز پشت
 چو دانست خاقان کز آن سمس
 سیمه جنب جنبان شد و کارگشت
 همانگاه اندر غریبوا ایستاد
 پس اندر نهادند ایرانمان
 بکشتند ازیشان بهر سوبسی

چو نوش آذر آن گرد لشکر شکر
 که لشکر شکستن بدی کمش اوی
 که گر تمغ دشمن بدرزد زمین
 ندارم ازین بدکنش چنگ باز
 برفتند یکسر سوی کارزار ۷۰۰
 گوان و دلبران ایرانمان
 جهانرا بخوشن بیماراستند
 کز آن تنگ شد جای آوردگاه
 کزین آسماها بخون در بگشت
 ابا نامداران و گردان خویش ۷۱۰
 بدان نره دیوان پیمو نژاد
 چنان تا سر سرکشانرا بگشت
 نمارد شدن پیمش او هیچکس
 همی بود تا روز اندر گذشت
 بشد رویش اندر بمایان نهاد ۷۲۰
 بدان لشکر بی مر چمنیان
 بچشود شان ای شکفتی کسی

بخشایش یافتن ترکان از اسفندیار

چو ترکان بدیدند کار جاسپ رفت
 همه مهتران شان پیماده شدند
 قبای نبردی برون آختند
 بزاریش گفتند کای شهریار
 بدین اندر آیم و پرسش کنیم
 پس آزادگان آن سخنرا بنمیز

همی آمد از هر سوی تمغ تفت
 همیشه گوا سفندیار آمدند
 کانهای ترکی بمنداختند ۷۳۰
 دهی بندگانرا بجان زینهار
 همه آذرانرا پرستش کنیم
 نه برداشتند امچ گونه بچمز

ردند تیغ و کشتند ازیشان همی
 چو آواز بشنید اسفندیار
 بدان لشکر فرخ آواز داد
 که ای نامداران ایرانیمان
 کنون چون سماه عدو گشت پست
 که بس زار و خوارند و بیچاره وار
 بدارید دست از گرفتن کنون
 متازید و این کشتگان مسهرید
 مگیرید شان بهر جان زریز
 چو لشکر شنیدند آوی اوی
 بلشکر گه خود فرود آمدند
 همه شب نچفتند از آن خرتی
 چو اندر گذشت آن شب تیره گون
 کی نامور با سران سماه
 همی گرد آن کشتگان بر بگشت
 برادرش را دید کشته بزار
 چو او را چنان خوار گشته بدید
 فرود آمد از باره خوب رنگ
 همی گفت ای شاه گردان بلخ
 دریغا سرا مهترا سرور را
 فرود آمد و برگرفتش ز خاک
 بتابوت زرینش اندر نهاد
 کیان زادگان و جوانان خویش
 بفرمود تا کشتگان بشمرند
 بگشتند بر گرد آن رزمگاه

جهان شد ز خونشان درخشان همی
 بجان و بتن داد شان زینهار ۱۰۰
 گو پیلتن شاه خسرو نژاد
 بگردید ازین کشتن چمنیان
 ازین سم و کشتن بدارید دست
 دهمد این سگافرا بجان زینهار
 میندید کسرا مریزید خون ۷۸
 بگردید و این خستگان بشمرید
 بر آسمان جنگی میائید دیر
 همه زی تهنن نهادند روی
 بهمروز گشتن تبیره زدند
 که پمروزی بود شان رسقی ۷۸
 بدشت و بمابان همی رفت خون
 بیامد بدیدار آن رزمگاه
 کرا دید بگریست و اندر گذشت
 بر آورد گه بر در افکنده خوار
 همه جامه خسروی بردرید ۷۹
 بریش خود اندر زده هر دو چنگ
 همه زندگانی ما گشت تلخ
 چراغ جهان افسرکشورا
 بدست خودش روی بسترد پاک
 تو گفתי زریز از بنه خود نژاد ۷۹
 بتابوتها اندر افکند پیمیش
 کسی را که خستست بیرون برند
 بکوه و بمابان و بر دشت و راه

از ایرانمان گشته بد سی هزار
 هزار و چهل نامور خسته بود
 وز آن سوی بد کشتگان صد هزار
 چو خسته شده سه هزار و دویست

از این هفتصد سرکش و نامدار
 که از پای پیلان برون جسته بود
 هزار و صد و شصت و سه نامدار
 چنان جای بر چون توانی مایست

باز آمدن گشتاسپ ببلخ

کی نامور گرد گشتاسپ شاه
 بدستور گفتا که فردا پگاه
 گزیده سیهبد م از بامداد
 بایران زمین باز کردند روی
 مر آن خستگانرا بمردند نمر
 بایران زمین باز بردند شان
 چو شاه جهان باز شد باز جای
 عجم را چنین بود آئین و داد
 شمار سیاهش بدی صد هزار
 بفرمود گفت ای گور زمساز
 باطرای خلتستان برگرد
 زهرچش ببایست و بودش بکار
 م آنگاه نستور برد آن سیه
 نشست و کئی تاج بر سر نهاد
 در گنج بکشاد و از خواسته
 سرانرا همه شهرها داد نمر
 کرا پادشاهی سزاید بداد
 چو اندر خور کار شان داد ساز
 خرامید برگاه و باره ببست

سوی بلخ باز آمد از رزمگاه
 سوی کشور نامور کش سیه
 بزد نای روئین بنه بر نهاد
 همه چهره دل گشته و رزمجوی
 نهشتند از آن خستگان هیچ چیز
 بدان پرتشکان سپردند شان
 بمور مهمن داد فرخ های
 سیه را بنستور فرخنده داد
 سواران جنگی و نمره گذار
 یکی باز شو سوی ترکان بتاز
 بکش هر که یابی بخون پدر
 بفرمود دادن همه شهریار
 چو شاه جهان از بر تخت و گاه
 سیه را همه سر بسر بار داد
 سیه را همه کرد آراسته
 کسرا نمگذاشت نا داده چیز
 کرا پایه بایست پایه نهاد
 سوی خانها شان فرستاد باز
 بگاه شهنشاهی اندر نشست

بفرمود تا آذر افروختند
 رمینش بکردند از زر پاک
 همه کارها را باندام کرد
 بفرمود تا بردر گنبدش
 سوی کاردانش نامه نوشت
 شبان شده تیره مان روز کرد
 بنفرین شد ارجاسپ وما بافرین
 چوپمروزی شاه تان بشنوید
 چو آگاه شد قیصر آن شاه روم
 فرسته فرستاد با خواسته
 شه بربرستان وشاهان هند

۱۲۵
 ۱۳۰

برو عود هندی همی سوختند
 همه همزمش عود و عنبرش خاک
 پیش خان گشتاسپی نام کرد
 نهادند و جاماسپی را موبدش
 که مارا خداوند یافه نهشت
 کمانرا بهر جای پمروز کرد
 که داند چنین جز جهان آفرین
 گزیتی بآدر پرستان دهید
 که فرخ شد آن شاه و ارجاسپ شوم
 غلامان واسمان آراسته
 گزیتش بدادند وشاهان سند

فرستادن گشتاسپی اسفندیار را به کشور ودین به گرفتن ایشان ازو

گونامبردار آن روزگار
 گزینان کشورش را بار داد
 زیمش اندر آمد گو اسفندیار
 نهاده بسر بر کمانی کلاه
 باستاد در پیمش وی بنده فش
 چو شاه جهان روی اورا بدید
 بخدمت وگفت ای یل اسفندیار
 یل تمغ زن گفت فرمان تراست
 کی نامور تاج زرینش داد
 همه کار ایران مرا اورا سیرد

۱۳۵
 ۱۴۰

نشست ار برگاه آن شاهوار
 بزرگان وشاهان مهتر نژاد
 بدست اندرون گرزده گاو سار
 بزیر کلاهش همی تافت ماد
 سرافکنده ودست برده بکش
 زجان وجهانش همی برگزید
 همی آرزو نایدت کارزار
 که تو شهرپاری وایران تراست
 در گنجهارا برو برکشاد
 که اورا بدی بهلوی دستبرد

درفشی بدو داد و گنج و سماه
بدو گفت پایت بزین اندر آر
بشد تمغ زن گردکش پور شاه
بروم و بهندوستان در بگشت
گزارش همی کرد اسفندیار
چو آگه شدند از نکودین اوی
مر این دین به را بیماراستند
همه نامه کردند زی شهریار
ببستم کشتی و او باز کاست
که ما راست گشتم و این دین به است
چو او نامه شهریاران بخواند
فرستاد زندی بهر کشوری
بفرمود تا نامور پهلوان
بهر جای کان شاه بنهاد روی
همه خود مر او را بفرمان شدند
چو گیتی همه راست شد پر پدرش
کئی وار بنشست بر تخت و گاه
برادرش را خواند فرستدورد
بدو داد و دینار و گوهر بسی
چو بیکچندگاهی بر آمد برین
فرسته فرستاد م زی پدر
جهان ویژه کردم بفر خدای
کسیرا بنیز از کسی بم نه
فرورنده گیتی بسان بهشت
سواران جهانرا همی داشتند

هنوزت نشد گفت هنگام گاه
همه کشورانت بدین اندر آر
بگرد همه کشوران با سماه ۱۴۵
زدربا و تاریکی اندر گذشت
بفرمان یزدان پروردگار
گرفتند ازوراه و آئمن اوی
بجای بت آتش بر افروختند
که ما دین گرفتیم از اسفندیار ۸۰
کنونت نباید زما باز خواست
کنون زند زردشت زی ما فرست
نشست از برگاه و یاران بخواند
بهر نامداری و هر مهتری
همی گشت بر چار گوشه جهان ۸۵
نیامد نموده کسی پیمش اوی
بدان از جهان پاک پنهان شدند
کشادار میان باز ز زمین کمرش
بماسود بیکچندگه با سماه
سماهی برون کرد مردان مرد ۸۶
خراسان بدو داد و کردش گسی
جهان ویژه کرده بد و پاک دینی
که ای نامور شاه پیرورگر
بکشور برافکنده سایه های
بگیتی کسی بی زر و سم نه ۸۷
جهان گشته آباد و هر جای کشت
وورزیگران و رزی کاشتند

بدین سان بد آسوده یکسر جهان
 چه فرمائی ای شاه گردنکشان
 پراگنده گشته همه کهرمان
 ازین دویکی کار من ده نشان
 و یا هیچ باشد دگر کار تو ۱۰۰
 خبرهای نیکو بر شهریار
 فرسته می برد از اسفندیار

بد گوی کردن گرزم از اسفندیار

چمن گفت گوینده کان روزگار
 یکی سرکنشی بود نامش گرزم
 که شه داد تاجی باسفندیار
 بدل کمن همی داشت زاسفندیار
 گونامبردار فرسوده رزم
 شنیدم که گشتاسورا خویش بود
 ندانم چه سان بود از آغاز کار
 هر آنجا که آواز او آمدی
 پسر را همیشه بداندیش بود ۱۰۵
 ازوزشت گفتمی و طعنه زدی
 نشسته بد از بامدادان بگاه
 بزرگان و شاهان مهتر نژاد
 نشست و بهانه همی جست و راه
 بر ویال او را بخاک افکند ۱۱۰
 نگر تا بد آهو چه افکند بن
 که دشمن بود ویژه فرزند بد
 چمن گفت مان موبد خوب کمش
 ازو بآبرو روز بتتر شود
 از اندازه پس سر بیاید برید ۱۱۵
 نهاد مرا این گمانی درست
 خداوند این راز که وین چه راز
 که این راز گفتن کنون نیست روی
 فریبنده را گفت نزد من آی
 چمن گفت گوینده کان روزگار
 یکی سرکنشی بود نامش گرزم
 بدل کمن همی داشت زاسفندیار
 شنیدم که گشتاسورا خویش بود
 هر آنجا که آواز او آمدی
 شه نامبردار روزی پگاه
 گزینان لشکرش را بار داد
 گرزم آمد و پیش فرخنده شاه
 که چون شاخ نوبر کهن برزند
 فراز آمد از شاه زاده سخن
 م آنکه یکی دست بر دست زد
 فرازش نباید کشیدن بهمیش
 که چون پور با سم و مهتر شود
 ره کز خداوند سر بر کشید
 چو از رازدار این شنیدم نخست
 جهاندار گفت این سخن چیست باز
 کیان شاه را گفت کای راست گوی
 سر شهریاران تهی کرد جای

بگویی این همه سر بسر پیمش من
 گرزوم بد آهوش گفت از خرد
 مرا شاه کرد از جهان بی نماز
 ندارم من از شاه خود باز پند
 ندارم هر آینه از شاه راز
 که گرباز گوهر واو نشنود
 بدان ای جهاندار کاسفندیار
 بسو لشکر آمد بنزدیک اوی
 بر آنست اکنون که بندد ترا
 تراگر بدست آورید و ببست
 تودانی که آنست اسفندیار
 چو او حلقه کرد آن کند بتاب
 من آنچه شنیدم بکفقت راست
 چو بر شاه ایران گرزوم این بخواند
 چمن گفت هرگز که دیدن شکست
 نخورد هیچ می نمز و شادی نکرد
 از اندیشه آنشب نهادش خواب
 چو از کوهساران سمیده دمید
 بخواند آن جهان دیده جاماسمرا
 بدو گفت شو پیمش اسفندیار
 بگویی که بر خمز و نژد من آی
 که کاری بزرگست پیمش اندرا
 کنون این زمان مر ترا بایدا
 نوشتش یکی نامه استوار
 فرستادم این پیر جاماسپرا

۹۰ نهنان چمست راز بداند یش من
 نماید جز آن چمز کاند در خورد
 سزدگر ندارم من از شاه راز
 وگرچه نماید مر او را پسند
 وگرچه نخواهد زمن گفت باز
 به از راز کردنش بمرون شود ۹۵
 ابا تو بسچید می کارزار
 همه سوی او در نهادند روی
 بشاقی می بد پسندد ترا
 کند مر جهانرا همه زیر دست
 که او را برزم اندرون نمست یار ۱۰۰
 پذیره نماید شدش آفتاب
 توبه دان کنون رای وفرمان تراست
 شه نامبردار خمیره همانند
 دژم گشت واز پور کمنه گرفت
 ابی بزم بنشست با باد سرد ۱۰۵
 از اسفندیارش گرفته شتاب
 فروغ ستاره بشد نا پدید
 که دستور بد شاه گشتاسمرا
 مر او را بخوان زود نزد من آر
 چو نامه بخوانی زمانه ممای ۱۱۰
 توبائی می ای مه کشورا
 که بی تو مرا کار بر نایدا
 که ای نامور فرخ اسفندیار
 که او پیمش دیدست لهراسپرا

چو او را بمی میمانرا ببیند
 اگر خفته زود بر چه بمای
 ابا او بما بر ستور نوند ۱۱۰
 وگر خود بمائی زمانی ممای
 بتازید وکوه و بمابان سمرد
 خردمند شد نامه شاه برد

آمدن جاماسپ نزد اسفندیار

بدان روزگار اندر اسفندیار
 از آن دشت آواز کردش کسی
 جوان بانگ بشنیدش آمد شکفت
 چو آن بانگ بشنیدش آمد شکفت
 پسر بود او را گزیده چهار
 یکی نلم بهمن یکی مهرنوش
 چهارم بدش نلم نوش آذرا
 بشاه جهان گفت بهمن پسر
 یکی دردواری بخدمت شاه
 بدو گفت پورا درین روزگار
 زمن خسرو آزار دارد می
 گراممایه فرزند گستا چرا
 سر شهریاران بگفت ای پسر
 مگر آن که تا دین بماموخم
 جهان ویژه کردم بمرتده تیغ
 همانا دلش دیو بفریفتست
 می تا بدین اندرون بود شاه
 چراغ جهان بود و دستور شاه
 زاسپ چنده فرود آمدند
 بمرسید ازو فرخ اسفندیار
 بدشت اندرون بد براه شکار
 که جاماسپ را کرد خسرو گسی
 بمیهد و خندیدن اندر گرفت ۱۲۰
 هم رزم جوی و هم نمزه دار
 سم آذر افر روز گرد بهوش
 که بنهاد او گنبد آذرا
 که تا جاودان سبز بادات سر
 نامه می اندران هیچ راه ۱۲۰
 کس آمد مرا از در شهریار
 دلش از ره باز دارد می
 چه کردی تو با خسرو کشورا
 گناهی ندانم بجای پدر
 می در جهان آذر افر و خم ۱۳۰
 چرا دارد از من بدل شاه ریغ
 که بر بستن من چنین شمیفتست
 پدید آمد از دور گرد سماه
 چو دیدند مر یکدگر را براه
 گویم هر دو پیماده شدند ۱۳۰
 که چون است شاه آن گوشه یار

خردمند گفتا درستست وشاد
 درست از همه کارش آگاه کرد
 خردمند را گفت اسفندیار
 ارایدونکه با تو بمایر بدر
 ورایدونکه نایر بفرمانبری
 یکی چاره ساز ای خردمند پیر
 خردمند گفت ای شه پهلوان
 تو دانی که خشم پدر بر پسر
 بیایدت رفتن چنینست روی
 بدین ایستادند وگشتند باز
 بمک جای خویش فرود آورید
 بهمیش همی عود میسوختند
 دگر روز بنشست بر تخت خویش
 همه لشکرشرا ببهمن سهرد
 بیامد بدرگاه آزاده شاه

سرش را ببوسید و نامه بداد
 که مرشاه را دیوگمراه کرد
 چه بینی مرا اندرین روزگار
 نه نمکوکند کار با من پدر ۹۳۰
 برون برده باشم سراز کهنتری
 نباید چنین ماند بر خمره خمر
 بدانندگی پیر و بر تن جوان
 به از خوب مهر پسر بر پدر
 که هرج او کند یادشاهست اوی ۹۳۵
 فرستاده وشاه گردن فراز
 پس اندر گرفتند هر دو نیمد
 توگفتی همی رامش آموختند
 زلشکر بیامد فراوانش پیمش
 وز آنجا خرامید با چند گرد ۹۴۰
 کمر بست و بنهاد بر سر کلاه

بند کردن گشتاسپ اسفندیار را

چو آگاه شد شاه که آمد پسر
 مهان و کهانرا همه خواند پیش
 همه موبدانرا بکرسی نشاند
 بیامد گو و دست کرده فراز
 باستاد در پیمش او بنده فش
 شه خسروان گفت با موبدان
 چه گوئید گفتا که آزاده
 بهنگام شیرش بدایه دهد

کلاه کتی بر نهاده بسر
 همه زند بنهاد در پیمش خویش
 پس آن خسرو تمغ زینرا بخواند
 بهمیش پدر رفت و پردش نماز ۹۴۵
 سر افکنده و دست کرده بکش
 بدان راد مردان واسمهبدان
 بسختی همی پیروز زاده
 یکی تاج زرینش بر سر نهاد

همی داردش تا شود چیره دست
 بسوی رخ بماند گرامیایه مرد
 پس آزاد زاده بمردی رسد
 مر اورا بچویند جویندگان
 سواری شود نیک پمروز رزم
 جهانرا کنبد یکسره زیر پی
 ندارد پدر جز یکی تاج و تخت
 پسررا جهان و درفش و سباه
 زبهر یکی تاج و افسر پسر
 کند با سباه خود آهنگ اوی
 چو باشد بدان نمز هداستان
 چه گوئند پیمان ابا این پسر
 گزینانش گفتند کای شهریار
 پدر زنده و پسر جویای گاه
 جهاندار گفتا که اینک پسر
 ولیمکن من اورا بچویی زلف
 ببندم چنان کش سزایست و بس
 پسر گفت کای شاه آزاده خوی
 ندانم گناه من ای شهریار
 ولیمکن تو شاهی و فرمان تراست
 کنون بند فرمای و خواهی بکش
 سر خسروان گفت بند آورید
 بومیش آوریدند آهنگران
 بستند اورا هم دست و پای
 چنانش بستند پا استوار

بیاموزدش خوردن و بر نشست ۹۹
 سواری کندش آزموده نبرد
 چنان چون زرازکان بزدی رسد
 وزو پمش گویند گویندگان
 سرانجمنها برزم و بیزم
 باشد سزاوار دیهم کی ۱۰۰
 نشسته بایوان نگهبان رخت
 پدررا یکی تاج زرین و گاه
 تن بابرا دور خواهد ز سر
 نهاده دلش تمیز بر جنگ اوی
 شنهد از شما کس چنین داستان ۱۰۱
 چه نمکوبود کار کردن پدر
 نماید خود این هرگز اندر شمار
 ازین خامتر نمز کاری مخواه
 که آهنگ دارد بجان پدر
 که عبرت بگمزد ازو بر زلف ۱۰۲
 ببندی که کسرا بستست کس
 مرا مرگ تو کی بود آرزوی
 که کردسم اندر هم روزگار
 ترا ام من و بند و زندان تراست
 مرا دل درستست و آهسته هش ۱۰۳
 مر اورا ببندید و زین بگذرید
 غل و بند و زنجیرهای گران
 بومیش جهاندار گمهان خدای
 که هرکش همی دید بگریست زار

چو بدر زره کرده بد کردنش
 بیمارید گفتا یکی پمیل نر
 فراز آوریدند پمیلی نبل
 ببردندش از یمش فرخ پدر
 فرستاد سوی دژ گنبدان
 بدان دژش بردند بر کوهسار
 مر اورا بدانجا بستند محبت
 نگهبان او کرد پس چند مرد
 بدان تنگی اندر هی زیستی

رفتن گشتاسپ بسمستان و لشکر آراستن ارجاسپ باز دیگر

بر آمد بسو روزگاران بروی
 که آنجا کند زند و استا روا
 چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه
 شه نمر روز آنکه رستمش نلم
 ابا پیر دستان که بودش پدر
 براه آوریدند رامشگران
 بشادی پدیدره بدندش براه
 بزابلش بردند مهمان خویش
 چواستا و کشتی بماموختند
 بر آمد برین میهمانی دو سال
 بهر جا کجا شهریاری بدند
 که او پهلوان جهانرا بست
 بزابلستان شد بممغمیری
 که خسرو سوی سمستان کرد روی
 کند مویدانرا بر آن برگوا
 پدیدره شدش پهلوان سماه
 سوار جهاندیده همتای سلم
 ابا مهتران و سران سر بسر
 ابا رودها از کران تا کران
 از آن شادمان گشت فرخنده شاه
 همه بنده وار ایستاده بمیش
 بمسند و آتش برافروختند
 همی خورد گشتاسپ با پور زال
 از آن کار گشتاسپ آگه شدند
 بآهن تن پهلوی کرد بست
 که نفرین کند بر بت آزی

بگشتند یکسر ز فرمان اوی
چو آگاهی آمد بجهن که شاه
سپه را همه داشتند دست باز
بومش گوا سفندیار آمدند
مرورا برامش همی داشتند
پس آگاهی آمد بسالار چمن
بر آشت خسرو بر اسفندیار
ز بلخ او سوی زابلستان کشید
بزابل نشست مهران زال
بلخ اندرون جز که لهراسپ شاه
مگر هفتصد مرد آذر پرست
جز ایشان بلخ اندرون نیست کس
مگر پاسبانان کاخ های
مهانرا همه خواند شاه چگل
بدانید گفتا که گشتاسپ شاه
بزابل نشست با لشکرش
کنونست هنگام کمین خواستن
پسش آن گرانمایه اسفندیار
کدامست مردی پژوهنده راز
نراند بره هیچ بمره شود
یکی جادوی بود نامش ستوه
مم گفت آهسته و راه جوی
شه چمن بگفتش بایران خرام
پژوهنده راز پهمود راه
ندید اندرو شاه گشتاسپ را

بم بر شکستند پیمان اوی
ببست آن گرانمایه را بی گناه
پس اندر گرفتند راه دراز
کمان زادگان شیروار آمدند ۱۰۱۰
بزندانش تنها نبگذاشتند
که ماه از کبان اندر آمد کمن
بزندان و بندش فرستاد خوار
بمابان گذارید و همچون برید
بزین روزگاران در آمد دو سال ۱۰۱۵
نماندست از ایرانیان وز سیاه
همه پمش آذر بر آورده دست
از آن نامداران همین است و پس
هلا زود بر خمیز چندین میای
ابر جنگ لهراسپ شان داد دل ۱۰۲۰
سوی سمستان رفت خود با سپاه
سواری نه اندر همه کشورش
بباید بسی لشکر آراستن
ببند گران اندر است استوار
که پماید این ژرفی راه دراز ۱۰۲۵
از ایرانیان یکسر آگه شود
گذارنده راه و نهفته پژوه
چه باید همی هرچه باید بگری
نگه کن بدانش بهر سو بگم
بلخ گزین شد بدیدار شاه ۱۰۳۰
پرستندگان دید و لهراسپ را

بشد همچنان پیمس خاقان بگفت
 چو ارجاسپ آگاه شد شاد گشت
 سرانرا همه خواند و گفتا روید
 برفتند گردان لشکر همه
 بدو باز خواندند لشکرشرا
 چنان چون بدانست اندر نهفت
 از اندوه دیرینه آزاد گشت
 سپاه پراگنده گرد آورید
 بکوه و بمابان و جای رمه ۱۰۳۵
 گزیده سواران کشورشرا

نکوش کردن فردوسی مر دقمتی را

چو این نامه افتاد در دست من
 نگه کردم این نظم و سست آدمم
 من این را نبشتم که تا شهریار
 دو گوهر بیاورد گوهر فروش
 سخن چون برین گونه بایدت گفت
 چو درد روان بستی و ریخ تن
 چو طبعی نباشد بوزن روان
 دهان از بماند ز خوردن تهی
 یکی نامه دیدم پیر از داستان
 فسانه کهن بود و منثور بود
 نبردی بمیوند او کس گمان
 گذشته بر او سالمان دو هزار
 گرفتم بگوینده بر آفرین
 اگرچه نه پیموست جز اندکی
 هو بود گوینده را راه بر
 همی یافت از مهتران ارج و گنج
 ستاینده شهریاران بدی
 بمای گراینده شد سست من
 بسوی بهمت نا تندرست آدمم
 بداند سخن گفتن نا بکار
 کنون شاه دارد بگفتار گوش ۱۰۴۰
 مگری و مکن ریخ با طبع جفت
 بکافی که گوهر نمایی مکن
 مبر دست زی نامه خسروان
 از آن به که ناساز خوانی نهی
 سخنهای آن پیر منش راستان ۱۰۴۵
 طبعایع زیبموند او دور بود
 پیر اندیشه گشت این دل شادمان
 گرایدون که پرسش نماید شمار
 که پیموند را راه داد اندرین
 زبزم و زرزم از هزاران یکی ۱۰۵۰
 که شاهی نشانید برگاه بر
 زخوی بد خویش بودیش ریخ
 مدح افسر نامداران بدی

بنظم اندرون سست گشتش سخن
 من این نامه فرخ گرفتم بفال
 ندیدم سرافراز بخشنده
 همان این سخن بر دل آسان نبود
 یکی باغ دیدم سراسر درخت
 بجائی نبود هیچ پمدا درش
 گذر در خور باغ بایستی
 سخن را نگه داشتم سال بیست
 ابوالقاسم آن شهریار جهان
 جهاندار محمود با فر وجود
 بیامد نشست از بر تخت داد
 سر نامه را نام او تاج گشت
 بخش ویدانش بفر و هنر
 ز شاهان پشمن می بگذرد
 چه دینار بر پیمش او بر چه خاک
 که بزم زر و گه رزم تمغ

از نو نشد روزگار کهن
 می رخ بردم ببسیار سال
 بگناه کمان بر درخشنده
 جز از خامشی هیچ درمان نبود
 نشستن که مردم نمیگفت
 جز از نام شاهی نمد افسرش
 اگر تنگ بودی نشایستی
 ۱۰۶۰ بدان تا سزاوار این گنج کیست
 کز تازه شد تاج شاهنشهان
 که او را کند ماه و کیوان مجود
 جهاندار چون او که دارد بباد
 بفرش دل نمره چون عاج گشت
 ۱۰۶۵ نبد تا جهان بد چمن نامور
 نفس داستانش بید نشمرد
 بزم و بزم اندرش نیست باک
 زهوینده هر دو ندارد دریغ

آمدن لشکر ارجاسی ببلخ و دستن نهراسی

کنون رزم ارجاسی را نوکم
 بفرمود تا که هم تمغ زن
 که ارجاسی را بود مهتر پسر
 بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
 از ایدر برو تا زیان تا ببلخ

بطبع روان باغ بی هوکم
 بود پیمش سالار آن انجمن
 بخورشید تابان بر آورده سر
 زگردان شایسته کنارزار
 که از بلخ مان شد می روز تلخ

نگر تا کرا یابی از دشمنان
 سران شان بپر خانها شان بسوز
 از ایوان گشتاسپ باید که دود
 اگر بند بر یای اسفندیار
 هانگه سرشرا زتن باز کن
 همه شهر ایران بکلم تو گشت
 من اکنون زخل باندک زمان
 بخوام سماه پراکنده را
 بدو گفتم که هم که فرمان کم
 چو خورشید تیغ از میان بر کشید
 بیاورد که هم بایران سماه
 چو آمد بدان مرز بکشاد دست
 همه دل زنیکی بمیراستند
 چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ
 ز که هم چو لهراسپ آگاه شد
 بمزدان چنین گفت کای گردگار
 توانا ودانا و یابنده
 نگهدار دین و تن و هوش من
 که من بنده بردست ایشان تباه
 ببلیخ اندرون نامداری نمود
 بیا آمد ز بازار مردی هزار
 چو توران سماه اندر آمد بتنگ
 ز جای پرستش باورد گاه
 بومری بغرید چون پیل مست
 بهر جمله چند کس زان سران

۱۰۷۵ از آتش پرستان و آهرمنان
 برایشان شب آور برخشند روز
 زبانه بر آرد بچرخ کبود
 بمای سر آور بر روزگار
 وزین روی گیتی پر آواز کن
 ۱۰۸۰ تو تمنی و دشمن تمام تو گشت
 بیا هر دمادم پس اندر دمان
 بر افشاند این گنج آکنده را
 بگفتار توجان گروگان کم
 شب تیره زودامن اندر کشید
 ۱۰۸۵ زمین گشت چون روی زنگی سماه
 کسما که بد بدتن و بت پرست
 بتاراج و کشتن بیماراستند
 کشاده زبانها بگفتار تلخ
 غمی گشت و با زنج همراه شد
 ۱۰۹۰ تویی برتر از گردش روزگار
 خداوند خورشید تابنده
 همان جان و نیروم توش من
 نگردم تویی پشت فریاد خواه
 وز آن گرزداران سواری نبود
 ۱۰۹۵ چنان چون نه زمینده کارزار
 بموشد لهراسپ خفتان جنگ
 بیا آمد بسر بر کمانی کلاه
 یکی گرزده گاویمکر بدست
 زمینرا سمردی بگزر گران

همی گفت هرکس که این نامدار
 بهر سو که باره بر انگیزی
 هر آنکس که آواز او یافتی
 بتزکان چنین گفت که هم که جنگ
 بکوشم و اندر میان آورید
 بر آمد چکاچاک زخم تبر
 چو لهراسپ اندر ممانه بماند
 زیمری واز تابش آفتاب
 جهان دیده را تهر ترکان بخست
 بخاک اندر آمد سر تاجدار
 بکردند چاک آن کی جوشنش
 همه نو سواریش پنداشتند
 پدید آمد آن همچو کافور موی
 بماندند یکسر برو در شکفت
 بدیخاگر اسفندیار آمدی
 بدین اندکی ما چرا آمدید
 بماران چنین گفت که هم که کار
 که این تاجور شاه لهراسمست
 جهاندار با فریزدان بود
 چنین پیر گشته پرستنده بود
 کنون پشت گشتاسپ زو شد تی
 وز آنجا ببلخ اندر آمد سماه
 نهادند سر سوی آتشگده
 همه زند و استا بر افروختند
 ورا هم برید بود هشتاد مرد

ندارد مگر زخم اسفندیار
 همان خاک با خون بر آمیختی
 بتنش اندرون زهره بشکافتی
 میازید با او یکایک جنگ
 خروش هر تبر زبان آورید
 خروش سواران پرها تخر
 بمیازگی نام یزدان بخواند
 غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب
 نگونسار شد مرد یزدان پرست
 برو انجمن شد فراوان سوار
 بشمشیر شد پاره پاره تنش
 چو خود از سر شاه برداشتند
 از آهن سیاه آن بهشتمش روی
 که این پیر شمشیر چون برگرفت
 سینه را بدین دشت کار آمدی
 که همچون گله در چرا آمدید
 همین بود ورغ اندر این کارزار
 که باب جهاندار گشتاسمست
 همه کار او بزم و میدان بود
 دل از تاج واز تخت برکنده بود
 بمیچد ز دیهم شامنشی
 جهان شد ز تاراج و کشتن تباه
 بدان کاخ و ایوان زر آزرده
 چه پرمایه تر بد همی سوختند
 زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد

همه پیمش آتش بکشتند شان ره بندگی بر نوشتند شان ۱۱۳۵
 زخونشان همرد آتش زرد هشت ندانم که این همبریدرا که کشت

آگاه شدن گشتاسپ از کشته شدن لهراسپ و لشکر کشیدن

سوی بلخ

زنی بود گشتاسپ را هوشمند خردمند ودانا و رایش بلند
 از آخر جهان باره بر نشست بکردار ترکان ممانرا بمست
 وز ایوان ره سمستان برگرفت وز آن کارها مانده اندر شکفت
 نختی بمنزل چو برداشتی دوروزه بمکروز بگذاشتی ۱۱۳۰
 چنین تا بنزدیک گشتاسپ شد باگاهی درد لهراسپ شد
 بدو گفت چندین چرا مانده خود از بلخ نائی چرا رانده
 سیمای زتوران بمآمد ببلخ که شد مردم بلخرا روز تلخ
 همه بلخ پر غارت و کشتندست از ایدر ترا روی برگشتندست
 بدو گفت گشتاسپ کنی غم چراس بیک تاختن درد و مانه چراس ۱۱۳۵
 چومن با سیماه اندر آهر زجای همه کشور چمن ندارند پای
 چنین داد پاسخ که یافه مگوی که کار بزرگی آمدست بروی
 شهنشاه لهراسپ در پیمش بلخ بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
 واز آنجا بنوش آذر اندر شدند رد و همبریدرا همه سر زدند
 زخونشان فروزنده آذر همرد چنین بدکنش خوار نتوان شمرد ۱۱۴۰
 ببردند پس دخترانت اسمر چنین کار دمنخور آسان مگمرد
 اگر نیستی جز شکست همای خردمندرا دل برفتی زجای
 دگر دختر شاه به آفرید که باد هوا هرگز اورا ندید
 که از تخت ز زینش برداشتمند برویاره و تاج نگذاشتمند
 چو بشنید گشتاسپ شد بر زرد زمزگان بمبارید خوناب زرد ۱۱۴۵
 بزرگان ایرانمانرا بخواند شنیده همه پیمش ایشان براند

نویسنده نامه را خواند شاه
 سواران پراگند بر هر سوی
 که یکتن سراز گل مشونید پاک
 برانید یکسر برین بارگاه
 ببردند نامه بهر مهتری
 چو گشت انجمن لشکری بردش
 درم داد وز سمستان برگرفت
 چو بشنید ارجاسپ کامد سماه
 ز توران بیاورد چندان سماه
 زد ریا بدریا سمه گسترد
 ز لشکر چو گرد اندر آمد بگرد
 دورویه سیه بر کشیدند صف
 ابر مینه شاه فرشمیدورد
 سوی ممسره گرد نستور بود
 جهاندار گشتاسپ در قلبگاه
 وز آن روی کندر سوی مینه
 سوی ممسره کهم تمغ زن
 بر آمد زهر دو سیه بانگ کوس
 توگفتی که گردون ببرد همی
 از آواز اسمان وزمخ تیر
 هم دشت تن بود بی سر بچاک
 درفشیدن تمغ وباران تیر
 ستاره همی هست راه گریغ
 سر نمزه وگزرز خم داده بود
 بسی کوفته زیر اسپ اندرون
 بماندخت تاج و بهمرداخت گاه
 فرستاد نامه بهر پهلوی
 بدانند باز از بلندی مغان
 زره دار باگزرز وروی کلاه ۱۱۰
 کجا بود در پادشاهی سری
 سواران جنگاور از کشورش
 سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
 جهاندار گشتاسپ با تاج وگاہ
 که تاریک شد روی خورشید و ماه ۱۱۰۵
 بجائی کسی روی هامون ندید
 زمین شد سماه و هوا لاورود
 هم نمزه و تمغ و ژویمین بکف
 که با شمر دزنده جستی نبرد
 که چرخ روان را از نور بود ۱۱۰۰
 همی کرد هر سو بلشکر نگاه
 پیماده پس پشت او با بنه
 بقلب اندر ارجاسپ با انجمن
 زمین آهنمن شد هوا آبنوس
 زمین از گرانی بدزد همی ۱۱۰۵
 همی کوه خارا فرو برد سر
 هم تن بگزرز گران چاک چاک
 خروش یلان بود با دار وگمر
 سمه را همی نامد از جان دریغ
 هم دشت پر کشته افتاده بود ۱۱۰۰
 کفن شینه شمر و تابوت خون

تن بی سران و سران بی تنان
 پدر را نبد بر پسر جای مهر
 بمودند ازینسان سه روز و سه شب
 چنان گشت سر تا سر آوردگاه
 ابا که هم تیغ زن در نمبرد
 ز که هم بر آنگونه بر خسته شد
 فراوان از ایرانیان کشته بنود
 پسر بود گشتاسپ را سی و هشت
 بکشتند یکسر بدان رزمگاه

سواران چو پیلان کفک افکنان
 همی گشت ازین گونه گردان سیه
 پراز کهن و پرخاش و جنگ و جلب
 که از جوش خون لعل شد روی ماه ۱۱۷۰
 بر آویخت چون شیر فرشید و رود
 که جان از تن خرمش بسته شد
 ز خون یلان کشور آغشته بود
 دلبران کوه و سواران دشت
 بمیبارگی شد سیه بخت شاه ۱۱۸۰

هزیمت شدن گشتاسپ از ارجاسپ

سرانجام گشتاسپ بفرود پست
 پس اندر دو منزل همی تاختند
 یکی کوه پیمش آمدش پرگها
 که برگرد آن کوه یک راه بود
 بر آن کوه شد داغ دل با سیه
 چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید
 گرفتند گرد اندرش چار سوی
 از آن کوهسار آتش افروختند
 همی کشت هر مهتری باری
 چو لشکر چنان گردش اندر گرفت
 جهان دیده جاماسهرا پیمش خواند
 بدو گفت کز گردش آسمان

بدانکه که شد روزگارش درشت
 مر او را گرفتن همی ساختند
 بدواندرون چشمه آسما
 وز آن راه گشتاسپ آگاه بود
 ز گردان نشستند چندین براه ۱۱۸۰
 بگردید بر کوه راهی ندید
 چو بمیباره شد شاه آزاده خوی
 وز آن خار و خاشاک میساختند
 نهادند دلها بمیبارگی
 شه یرمنش دست بر سر گرفت ۱۱۹۰
 وز اختر فراوان چننها براند
 بگو آنچه دانی بمشش همان

که باشد بدین بد مرا دستگیر
 چو بشنید جاماسپ بر پای خاست
 اگر شاه گفتار من بشنود
 بگوید همه هرچه دانه بدوی
 بدو گفت شاه آنچه دانی زراز
 گزایدون که برابر ساید سرم
 بدو گفت جاماسپ ای شهریار
 چنان دانه ای شاه کاسفندیار
 اگر شاه بکشاید او را زبند
 بدو گفت گشتاسپ کای راست گوی
 که او را بیسم در آن بارگاه
 همانگاه از آن من پشیمان شدم
 گر او را بیمم بدین رزمگاه
 که یارد شدن سوی آن ارچند
 بدو گفت جاماسپ کای شهریار
 بجاماسپ شاه جهاندار گفت
 برو تیره شب نزد آن نمکخواه
 درودش ده از ما و خوبی نمای
 بگویش که آنکس که بیداد کرد
 دگر من که رفتم بکلم کسی
 چو بیداد کردم بمیهم می
 کنون گر کنی دل تواز کمنه پاک
 وگر نه شد این پادشاهی و تخت
 گر آئی سیاهم ترا تاج و گنج
 بدین گفته یزدان گوی منست

ببایدت گفتن می ناگزیر
 بدو گفت کای خسرو داد راست
 بدین گردش اختران بگرود ۱۱۴۰
 اگر شاه دارد مرا راست گوی
 بگوی و مکن این سخن هیچ باز
 م از گردش آسمان نگذرم
 سخن بشنواز من یکی گوش دار
 می بند ساید بید روزگار ۱۱۴۰
 نماید بدین کوهسار بلند
 که م راست گونی و م راست جوی
 بگفتار بدخواه او بیگناه
 دم خسته شد سوی درمان شدم
 بدو بچشم این تاج و تخت و کلاه ۱۱۴۰
 رهند مر آن بی گناه را زبند
 من رفتی کمن سخن نیست خوار
 که با تو همیشه خرد باد جفت
 که از ما شد آزرده بر بی گناه
 بمارای گفتار و خوبی فزای ۱۱۴۰
 بشد زین جهان با دلی پر زرد
 که بهره نمودش زدانش بسی
 بباداش نیکی بسیم می
 سر دشمنان اندر آری بخاک
 زین بر کنند این کمانی درخت ۱۱۴۰
 زچیزی که من گرد کردم برنج
 جو جاماسپ کورهای منست

<p>فرود آمد از کوه بی رهنمای شب تیره از لشکر اندر گذشت چنین تا بر آمد بر شاه زاد ۱۲۲۰ برست از بد روز و دست بدان</p>	<p>بموشید جاماسپ توری قباي خرد یافته چون بمامد بدشت همی راند اسمش بکردار باد چو آمد بتنگ دژ گنبدان</p>
---	--

رفتن جاماسپ بدیدن اسفندیار

<p>که نوش آذرش خواندی شهریار بدان تا که آید زایران سیمه ببالا درنگش نباشد بسی بسر بر یکی نغز توری کلاه ۱۲۲۵ بمهر بگوه باسفندیار چنین گفت کای نامور پهلوان کلاهی بسر بر نهاده سیمه ویا کمنه جو بیست وارجاسهمست بخاک افگم ناستوده برش ۱۲۳۰ که این ره گذر کی بود بی سوار سوی ما بمامد بممخبری زبم دلمزان پر خا تاختر بران باره دژ در آمد دوان ورا باز دانست فرزند شاه ۱۲۳۵ که فرخنده جاماسپ آمد بدر بمامد خردمند وبردش نماز درودی که آورده بد در بدر که ای از یلان در جهان یادگار چرا بسته را برد باید نماز ۱۲۴۰</p>	<p>یکی مایه ور پیور اسفندیار بدان بلم دژ بود چشمش براه پدر را بگوید چو بمند کسی چو جاماسپ را دید پیویان براه چنین گفت کامد ز توران سوار فرود آمد از باره دژ دوان سواری همی بمم از دور راه شوم باز بمم که گشتاسهمست اگر ترک باشد بمم سرش چنین گفت پر مایه اسفندیار هماناکز ایران یکی لشکری کلاهی بسر بر نهادش پدر چو بشنید نوش آذر از پهلوان چو جاماسپ تنگ اندر آمد ز راه بمامد بگفت این بفرخ پدر بفرمود تا در کشادند باز بدادش پملم پدر سر بسر چنین پامش داد اسفندیار خردمند و کنداور و سرفراز</p>
---	--

کسیرا که بردست ویای آهنست
 درود شهنشاه ایران دهی
 درودم از ارجاسپ آمد کنون
 مرا بند کردند بر بیگناه
 کنون همچنم بسته باید تم
 که بر من زگشتاسپ بمداد بود
 چنمین بود پاداش رنج مرا
 مبادا که من این فرامش کم
 بدوگفت جاماسپ کای راست گوی
 دلت گر چنمین از پدر سمرگشت
 زلهراسپ شاه آن پرستنده مرد
 همان همبرید پیر ویزدان پرست
 بکشتند هشتاد از آن مویدان
 زخوشان در آن خان آذر مرد
 زبهر نما دل پر از درد کن
 بکین نماگر نجیبی زجای
 چنمین داد پاسخ که ای نمکنم
 براندیش کان پیر لهراسپ را
 پسر به که جوید کنون کین اوی
 بدوگفت ارایدون که کین نما
 های خردمند به آفرید
 بترکان اسمزند با داغ و درد
 چنمین داد پاسخ که روزی های
 دگر نمز پرمایه به آفرید
 بدوگفت جاماسپ ای پهتلوان

نه مردم نژادست کاهرمینست
 زدانش ندارد دلت آگهی
 کز ایرانیمان دشت شد پیر زخون
 هانا گرز مست فرزند شاه
 بمیزدان گواه من است آهم ۱۲۳۵
 زگفت گرزم اهرمن شاد بود
 از آهن بیماراسته گنج مرا
 روانرا بگفت تو بمهش کم
 جهانگمر گرد افکن نمک خوی
 سر بخت این پادشا زیرگشت ۱۲۴۰
 که ترکان بکشتندش اندر نبرد
 که بودند با باز و برسم بدست
 پرستنده و پاک دل بخردان
 چنمین بدکنش خوار نتوان شمرد
 بر آشوب و رخسارگان زرد کن ۱۲۵۰
 نمایی پسندیده رفهای
 بلند اختر و گرد گهرنده کلم
 پرستنده و باب گشتاسپ را
 که تخت پدر جست و آئین اوی
 نجوی نداری بدل کهما ۱۲۶۰
 که باد هوا روی ایشان ندید
 پیماده دوان و دورخساره زرد
 زمن یاد کرد اندرین بند و جای
 توگفتی مرا در جهان خود ندید
 پدرت از جهان تیره دارد روان ۱۲۷۰

بکوه اندرست این زمان با سران
 سهای زترکان بگرد اندرش
 نباشد پسند جهان آفرین
 برادر که بد مرترا سی و هشت
 همه خاک دارند بالین و خشت
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 همه ساله با رامش و من ببند
 اکنون کین بسچم چه سود
 اسپ زین گونه پاسخ شنود
 بود بر پای و دل پر زخم
 بدو گفت کای پهلوان جهان
 چگونگی کنون کار فرشمدورد
 بهر جا که بودی برزم و بیزم
 پیر از زفر شمشیر دیدم تنش
 همی بکسند زار و جان من
 چو آواز دادش ز فرشمدورد
 همی گفت زارا دل مرا گوا
 من از خستگهای تو خسته ام
 چو باز آمدش دل بجاماسپ گفت
 بفرمای کاهنگر آرند چند
 بماررد جاماسپ آهنگران
 بسودند زنجیر و مسمار و غل
 همی دیر شد سوده آن بستگی
 باهنگرش گفت کای شوم دست
 بماهیت ازودست و بر پای خاست

دو دیده پیر از آب و لب ناچران
 ازین پس نه بینی سر و افسرش
 که تودل بپیچی زمهر و زدین
 یلنگان کوهی و شمران دشت
 که دشمن ازیشان سواری نهشت ۱۲۷۰
 که چندین برادر بدم نامدار
 نکردند یاد از من مسمند
 که بدخواه ازیشان بر آورد دود
 دلش گشت از آن درد پر داغ و دود
 بزاری همی راند آب از دو چشم ۱۲۷۵
 اگر تیره گردد دلت با روان
 که بودست همواره با داغ و درد
 پیر از درد و نفرین بدی برگرزم
 بریده برو مفر و جوشنش
 بجشای بر چشم بریان من ۱۲۸۰
 رخس گشت پر خون و دل پر زرد
 بلا شمر دل مهترا خسرو
 رخانرا بخون جگر شسته ام
 که این خود چرا داشتی در نهفت
 زیای من اکنون بسایند بند ۱۲۸۵
 چو سندان پولاد ویتک گران
 همان بند روی بکردار پل
 سبک دل شده بسته زاهستگی
 ببندی بسته ندانی شکست
 غمی شد بهمازید با بند راست ۱۲۹۰

بهارید پای و بیهمد دست
 چو بشکست زنجیر بی توش گشت
 ستاره شناس آن شکفتی بدید
 چو آمد بهوش آن گوزورمند
 چمن گفت کمن هدیه‌های گرزم
 بگرمابه شد با تنی دردمند
 یکی جوشن خسروانی بخواست
 بفرمود کان باره گامزن
 چو چشمش بر آن پارکی برفتاد
 همی گفت اگر من گنه کرده ام
 چه کرد این جهان باره بربری
 بشوئم و او را بی آهوکنم
 فرستاد کس نزد آهنگران
 برفتند و چندی زره ساختند
 همه بند و زنجیر بر م شکست
 بمفتاد از آن درد و بهوش گشت
 بر آن نامدار آفرین گسترید
 همه پمش بنهاد زنجیر و بند
 ۱۲۴۰ برزم است مارا بکار و بیزم
 بزنجیر تن سوده و بر بوند
 همان جامه پهلوانی بخواست
 بهارید و آن ترک و شمشیر من
 زیزدان نمکی دهش کرد یاد
 از ایرا بوند اندر آزرده ام
 ۱۳۰۰ که بایست کردن بدین لاغری
 بخوردن تنش را بنمروکنم
 هر آنکس که استاد بود اندر آن
 سلجش یکایک بهماراستند

دیدن اسفندیار برادر خود فرشم‌دورد

شب آمد چو اهرمن کینه خواه
 بدان باره پهلوانی نشست
 خود و بهمن و آذر سرافراز
 و را راهبر پمش جاماسپ بود
 از آن باره دژ چو بهرون شدند
 سه‌همد سوی آسمان کرد روی
 تویی آفریننده کامگار
 گرایدون که پمروز گردم بچنگ
 خروش جرس خاست از بارگاه
 ۱۳۰۰ یکی تیغ هندی گرفته بدست
 برفتند پویان براه دراز
 که دستور فرخنده گشتاسپ بود
 سواران جنگی بهامون شدند
 چمن گفت کای داور راست گوی
 ۱۳۱۰ فروزنده جان اسفندیار
 کم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ

بخوام ازو کمن لهراسپ شاه
 برادر جهانمین من سی وهشت
 پدیرفتم از داور دادگر
 زگمتی صد آتشگده نوکم
 نه بمند کسی پای من در بساط
 بختی که هرگز ددی نگذرد
 کم چاه آب اندر ده هزار
 همی بی رهانرا بدین آورم
 پرستش کم یمش یزدان بهای
 بگفت این و برداشت اسپ نبرد
 ورا از بر جامه بر خفته دید
 زدیده ببارید چندان سرشک
 بدو گفت کای شمر پر خاچجوی
 کزوکمن تو باز خوام بچنگ
 چمن داد پاسخ که ای پهلوان
 گراو چون تویی را نکردی بمند
 همان شاه لهراسپ با پیر سر
 زگفت گرزم این که بر ما رسد
 تو مخروش وز داد خرسند باش
 که من رفت خوام بدیگر سرای
 چو رفتم زگمتی مرا یاد دار
 تو پدرود باش ای جهان پهلوان
 بگفت این ورخسارگان کرد زرد
 بزد دست بر جوشن اسفندیار
 همی گفت ای یاک برتر خدای

همان کمن آن پیر سر بیگناه
 که از خونشان لعل شد خاک دشت
 که کمنه نگیم زبند پدر ۱۳۱۵
 جهان از سمگاره بی خوکم
 مگر در بمابان کم صد رباط
 بدو گور و پیمری نسپرد
 نشانه درخت از بر چاه سار
 سر جادوان بر زمین آورم ۱۳۲۰
 نممند مرا کس بآرا بجای
 بهامد بنزدیک فرشیدورد
 تن خفته را خسته آشفته دید
 که با درد او آشنا شد پرشک
 ترا این گزند از که آمد بروی ۱۳۲۵
 اگر شمر جنگی بود یا پلنگ
 زگشتاسیم من خلمده روان
 زترکان ما نامدی این گزند
 همه بلخ زو گشت زیر وزیر
 نه دیدست هرگز کسی نه شنید ۱۳۳۰
 بگمتی درختی برومند باش
 تو باید که مانی همیشه بجای
 بجشش روان مرا شاد دار
 که جاوید بادی و روشن روان
 شد آن نامور شمر فرشیدورد ۱۳۳۵
 همه پندمان بر تنش گشت خوار
 بگمتی تو بای مرا رهفای

که پیمش آورم کمن فرشم‌دورد
بریزم زتن خون ارجاسمرا
برادرشرا مرده بر زمین نهاد
زهامون برآمد بکوهی بلند
هی گفت کاکنون چه سازم ترا
نه سمست با من نه زر و گهر
بهای درختی که بد سایه دار
بر آخت خفتان جنگ از تنش
وز آنجا بمآمد بدانجایگاه
بسی کس از ایرانمان کشته دید
هی زار بگریست بر کشتگان
بجائی کجا کرده شد عت رزم
بنزدیک او اسیمش افکنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار
نگه کن که دانای ایران چه گفت
که دشمن که دانا بود به زدوست
بر اندیشد آنکس که دانا بود
زچیزی که باشد برونا توان
از ایران همی جای من خواستی
تو بردی ازین پادشاهی فروغ
بدین رزم خونی که شد ریخته
وز آن کشته گویان سراندر کشید
سمه دید در هفت فرسنگ دشت
یکی کنده کرده بگرد اندرون
زکنده بصد چاره اندر گذشت

برانگرم از سنگ وز آب گرد
شکیمبا کم جان لهراسمرا
دلی پر زکمنه سری پر زیاد ۱۳۴۰
برادرش بسته بر اسپی سمند
یکی دخمه چون بر فرازم ترا
نه خشت ونه آب ونه دیوارگر
نهادش بر آنجای آن نامدار
کفن کرد دستار و پیمراهنش ۱۳۴۵
کجا شاه گشتاسپ گم کرده راه
که شد خاک و ریگ از جهان ناپدید
بر آن تنگ دل روز برگشتگان
بچشم آمدش زرد روی گوزم
برو خاک چندی پراکنده بود ۱۳۵۰
که ای مرد نادان بد روزگار
بدانگه که بکشاد راز از نهفت
که بادشمن و دوست دانش نکوست
بکاری که بر وی توانا بود
بجستنش رنجۀ ندارد روان ۱۳۵۵
تو آوردی اندر جهان کاستی
همی چاره جستی و گفستی دروغ
تو بای بدن گمیتی آویخته
بانمونه گردان توران رسمد
کزیشان همه آسمان خمره گشت ۱۳۶۰
زیهنای پرتاب تیری فزون
عنان را گران کرد بر سوی دشت

طلایه زترکان چو هشتاد مرد
 پراگنده در پیش او آمدند
 بمرسش گرفتش یکی شمر مرد
 چنین داد پاسخ که بردشت رزم
 چو آگاهی آمد بکهرم زدشت
 مراگفت برگمر شمشیر تمز
 بر آخت شمشیر و اندر نهاد
 بمفکند ازیشان فراوان براه
 هی گشت برگرد دشت نبرد
 باواز وبا جست و جو آمدند
 چه جوئی بگفتش بدشت نبرد ۱۳۶۵
 شما را همه کلم خوابست و بزم
 که اسفندیار از شما برگذشت
 ازیشان بر آور هی رسختمز
 هی کرد از آن رزم گشتاسپ یاد
 وز آنجایگه شد بنزدیک شاه ۱۳۷۰

رسمدن اسفندیار بر کوه بنزد گشتاسپ

بیمامد بران کوه خارا فراز
 پدر داغ دل بود بر پای جست
 بدوگفت یزدان سماس ای جوان
 ز من بر دل آزار و تندی مدار
 گرزم بداندیش بدخوی مرد
 بد آمد برویش زگفتار بد
 پذیرفتم از کردگار جهان
 که چون من شوم شاد و پیروز بخت
 پرستشگهی بس کم در جهان
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 مرا آن بود تاج و تخت و کلاه
 جهاندار داند که بردشت رزم
 بدان مرد بدگوی گریان شدم
 هی بودی نیز بر ما گذشت
 چوروی پدر دید بردش مراز
 ببوسید و بستر د رویش بدست
 که دیدم ترا شادمانه روان
 بکین خواستن هیچ کندی مپار
 دل من زفرزند من تیره کرد ۱۳۶۵
 بد آمد بمرد بد از کار بد
 شناسنده آشکار و نهان
 سهام ترا کشور و تاج و تخت
 سهام بتو هر چه هستم نهان
 که خشنود بادا ز من شهریار ۱۳۸۰
 که خشنود باشد جهاندار شاه
 چو من دیدم افکنده روی گرزم
 زدرد دل شاه بریان شدم
 گذشته همه نزد من باد گشت

ازین پس چو من تمغ کمن بر کشم
 نه ارجاسپ مانر نه خاقان چمن
 چو لشکر بدانت کاسفندیار
 برفتند یکسر گروهها گروه
 بزرگان بمگانه و خویش اوی
 چمن گفت نمک اختر اسفندیار
 همی تمغ زهر آب گون بر کشمد
 بزرگان برو خواندند آفرین
 همی پیمش تو جان گروگان کنم
 همی شب همی لشکر آراستند
 پدر همز با فرخ اسفندیار
 ز خون جوانان پر خاشجوی
 که بودند کشته بدان رزمگاه
 همان شب خبر نزد ارجاسپ شد
 بره بر فراوان طلایه بکشت
 غمی گشت ویرمایگانرا بخواند
 که مارا جز این بود در جنگ رای
 همی گفتم این دیورا گر ببند
 بگمرم سرگاه ایران و چمن
 کنون چون کشاده شد آن دیوزاد
 ز ترکان کسی نیست همتای اوی
 چمن با دل شاد و بیروزخت
 بفرمود تا هر چه بد خواسته
 ز چیزی که از بلخ نای ببرد
 ز کهرمش که تر پسر بد چهار

۱۳۸۵ وزین کوه خارا سر اندر کشم
 نه کهرم نه خلیج نه توران زمین
 زبند گران رست وید روزگار
 بپیمش جهاندار بر بزرگوه
 نهادند سر بر زمین پیمش اوی
 ۱۳۹۰ که ای نامداران خضر گذار
 بکمن اندر آئند و دشمن کشمد
 که مارا توئی افسر و تمغ کمن
 بدیدار تو رامش جان کنم
 همی جوشن و تمغ پمراستند
 ۱۳۹۵ همی زار گفت از بد روزگار
 برخ بر نهاده ز دیده دو جوی
 ز خون بر سر تاجور شان کلاه
 که فرزند نزدیک گشتاسپ شد
 کسی کونشد کشته بفرود پشت
 ۱۴۰۰ بسوی پیمش کهرم سخنرا براند
 بدانگه که لشکر بیامد ز جای
 بیامیم گیتی شود بی گزند
 بهر مرز مارا کنند آفرین
 بچنگست مارا غم و سر بباد
 که گمرد برزم اندرون پای اوی
 ۱۴۰۵ بتوران خرامم با تاج و تخت
 ز گنج و زاسمان آراسته
 بماورد یکسر بکهرم سمرد
 بنه بر نهادند و بستند بار

برفتند از هر سوی صد همون
 دلش گشت پر بیم و سر پر شتاب
 یکی ترک بد نام او کرگسار
 بدو گفت کای شاه ترکان و چین
 سیاهی همه خسته و کوفته
 پسر کشته و سوخته شهریار
 سیه را همه دل شکسته کنی
 همورد او گر بیاید موم
 چو ارجاسپ بشنید گفتار اوی
 بدو گفت کای گرد پرها تضر
 گر اینرا که گفتم بجای آوری
 ز توران زمین تا بدریای چین
 سپهبد تو بانی بدین لشکر
 اندر زمان لشکر او را سهر
 چو خورشید ز زمین سهر برگرفت
 بپنداخت پیراهن مشک رنگ
 ز کوه اندر آورد سیاهی بزرگ
 بومش سوه آمد اسفندیار
 بقلب اندرون شاه گشتاسپ بود
 سگالمدده نستور پور ز زیر
 بیمار است بر مهنه جای خویش
 چو کردوی جنگی سوی مهسره
 وزان سوی ارجاسپ صفی بر کشید
 ز بس نمزه و تمغهای بنفش
 شده قلب ارجاسپ چون آنوس

نشسته برو نیز صد رهنمون ۱۴۱۰
 از دور شد خورد و آرام و خواب
 ز لشکر بیامد بر شهریار
 زیکتن مزن نام خود بر زمین
 گریزان و بخت اندر آشوفته
 بیماری که آمد جز اسفندیار ۱۴۱۵
 بگفتار بی جنگ خسته کنی
 تن مرد جنگی بچاک افگم
 بدید آن دل و رای هشمار اوی
 ترا نام هست و نژاد و هنر
 هنر با زبان رهنمای آوری ۱۴۲۰
 ترا بخشم و گنج توران زمین
 ز فرمان تو بکزمان نگذرم
 ز گمتی دو بهره مرا و را سهر
 شب تهره زود دست بر سر گرفت
 چو باقوت شد چهر گمتی بزرگ ۱۴۲۵
 جهاندار اسفندیار سترگ
 بزین اندرون گرز گاسار
 روانش پر از کمن ارجاسپ بود
 که بگذاشتی بمشه زونته سهر
 سپهبد بد و لشکر آرای خویش ۱۴۳۰
 بیامد چو خور پیمش برج بره
 ستاره همی روی هامون ندید
 هوا گشت پر پرنمائی درفش
 سوی راست کهرم بدو بوق و کوس

تسوی ممسره بود شاه چگل
 چوارجاسپ دید آن سماه گران
 بیامد یکی تند بالا گزید
 شکوه آمده در دلش زان سماه
 از آنمس بفرمود تا ساروان
 چنین گفت با نامداران براز
 نماید پدیدار پمروزی
 خود وویزگان بر همون چست
 چواسفندیار از ممان دو منی
 همی گشت برسان گردان سهر
 توگفتی هم دشت بالای اوست
 خروش آمد وناله کزه نای
 توگفتی زخون دشت دریا شدست
 گران شد رکاب یل اسفندیار
 بمفشد بر گرز پولاد مشت
 چنین گفت کز کمن فرشیدورد
 وز آنمس ابر مینه حمله برد
 صد و شصت مرد از دلبران بکشت
 چنین گفت کمن کمن خون بیامت
 عنانرا بویمد بر مسره
 بکشت از دلبران صد بیست و بیخ
 چنین گفت کمن کمن آن سر و همت
 چوارجاسپ آن دید با کرگسار
 همی کشته شد هیچ جنگی نماند
 ندانم تو خامش چرا مانده

که در جنگ ازو خواستی شمر دل ۱۳۳۰
 گزیده سواران ونمزه واران
 بهر سوی لشکر همی بنگرید
 بچشمش جهان گشت تار و سماه
 همون آورد پمش ده کاروان
 که گر گردد این کار بر ما دراز ۱۳۴۰
 درخشندی یا دل افروزی
 بسازهر باسودگی راه جست
 چوشمر ژبان بر لب آورده کنی
 بدست اندرون گرز گاوچهر
 وز آتش همی در نکشد بموست ۱۳۴۵
 برفتند گردان لشکر زجای
 زخضر هوا چون تریتا شدست
 بفرید با گرز گاو سار
 ز قلب سیه گرد سمصد بکشت
 زد ریا برانگمزم امروز گرد ۱۳۵۰
 عنان باره تمزتگرا سمرد
 چوکهم چنان دید بنمود پشت
 کزو شاه را دل پراز کهمیاست
 زمین شد چو دریای خون یکسره
 هم نامداران با تاج و گنج ۱۳۵۵
 گرای برادر که اندر گذشت
 چنین گفت کمن لشکر بی شمار
 بهمش منی اندر درنگی نماند
 پس آن داستانها چرا خوانده

زگفتار او تمز شد کرگسار
 بهامد کمانی کمانی بچنگ
 چو نزدیک شد راند اندر کمان
 بزین اندر آویخت اسفندیار
 که آن تیر بگشمت بر جوشنش
 یکی تمغ الماس گون بر کشید
 بترسید اسفندیار از گزند
 بنام جهانداور کردگار
 ببند اندر آمد سر و گردنش
 دودست از پس پشت بستن چو سنک
 بلشکرگه آوردش از پیمش صفی
 فرستاد بدخواه را نزد شاه
 چنین گفت کمنا بهره سرای
 بدان تا کرا بد دهد روزگار
 وز آنجایکه شد باوردگاه
 بچنگاوران گفت کهم کجاست
 م آن تمغ زن کندر شمر گمر
 بار جاسپ گفتند کاسفندیار
 ز تمغ دلبران هوا شد بدفش
 غمی شد دل ارجاسپ را زان شکفت
 خود و ویژگیان بر هیوان نشست
 سه را بر آن رزمگه بر همانند
 خرویی بهامد ز اسفندیار
 بایرانمان گفت شمشیر جنگ
 نهم از دل و خون دشمن کنمد

بهامد بهمش یل اسفندیار ۱۴۹۰
 یکی تیر بولاد پیمان خدنگ
 بزد بر بر و سینه پهلوان
 بدان تا گمانی برد کرگسار
 بخت آن کمانی بر روشنش
 همی خواست از تن سرشرا برید ۱۴۹۰
 ز فترک بکشاد پیمان کند
 بهمنداخت در گردن کرگسار
 بخاک اندر آورد لرزان تنش
 گره کرد بر گردنش پالهننگ
 کشان و بخون بر لب آورده کفی ۱۴۷۰
 بدست همایون زرین کلاه
 ببند و بکشتن مکن هیچ رای
 که پمروز گردد برین کارزار
 بچنگ اندر آورد یکسر سهاه
 درفشش نه پمداست بردست راست ۱۴۷۰
 که بگذاشتی نمره بر کوه و تیر
 برزم اندرون بود با کرگسار
 نه پمداست آن گرگ پمکر درفش
 همون خواست و راه بمانان گرفت
 برفتند واسمان گرفته بدست ۱۴۸۰
 خود و مهتران سوی خلیج برانند
 بنوفید از آواز او کوهسار
 مدارید خمیره گرفته بچنگ
 ز توران زمین کوه قارن کنمد

۱۳۸۵ سباه اندر آمد بومش سباه
 زکشته بخون راندی آسیما
 بریده بر وتمغ در مشت بود
 بکالا گرفتن نمرداختند
 همه پوست شان از تن اندر بکفت
 دگر ترگی وجوشن فرور بختند ۱۴۰
 دو دیده چو ابر بهار آمدند
 وز آنمس نمفگند کسرا زیای
 سری را بر ایشان نگهدار کرد
 پراز خون بر وتمغ وز زین کلاه
 بر و کفتش از جوشن آززده بود ۱۴۵
 کشمدهد بمزون زخفتان تمر
 جهانجوی شادان دل وتن درست
 بمآمد سوی داور داد و راست
 همی بود گشتاسپ با ترس و پاک
 بران آفریننده دادگر ۱۵۰
 بمآمد برگاه او کرگسار
 تن از بیم لرزان چو از باد بمد
 ستایش نیابی ازین انجمن
 همیشه بنمکی ترا رهنمای
 بروئمن دژت رهنمونی کم ۱۵۵
 برند آنچه نانش بمرده سرای
 که ریزنده خون لهراسپ بود
 سوار ویماده شد آراسته
 بکشت آن که زو لشکر آززده بود

بمفشرد ران لشکر کمنه خواه
 بخون غرقه شد خاک و سنگ و گما
 همه دشت پا و سر و پشت بود
 سواران جنگی همی تاختند
 چو ترکان شنیدند کار جاسپ رفت
 کسرا که بد باره بگر بختند
 بزاری با سفندیار آمدند
 بر ایشان بجنشود زور آزمای
 ز خون نما دل بی آزار کرد
 خود و لشکر آمد بنزدیک شاه
 ز خون در کفش خنجر افسرده بود
 بشستند شمشیر و چنگش بشیر
 باب اندر آمد سر وتن بشست
 یکی جامه سوگواران بخواست
 یکی هفته در پمش یزدان پاک
 نمایش همی کرد خود با پسر
 بهشم بجای آمد اسفندیار
 ز شمیرین روان دل شده نا امم
 بدو گفت شاه تراز خون من
 یکی بنده باشم بمشنت بهمای
 بهر بد که آید زبونی کم
 بفرمود تا بند بردست ویای
 بلشکرگه آمد که ارجاسپ بود
 بجنشمد از آن رزمگه خواسته
 ز ترکان اسمیران که آورده بود

فرستادن گشتاسپ اسفندیار را بار دیگر بچنگ ارجاسپ

- وز آنمیش بیمامد بمرده سرای
 زلهراسپ واز کمن فرشمدورد
 بدوگفت گشتاسپ کای زورمند
 خنک آنکه بر کینه که کشته شد
 چو بر تخت بینند ما را نشست
 بگره برین ننگ تا زنده ام
 پذیرفتم از کردگار بلند
 بمردی شوی در دم ازدها
 سیارم ترا تاج شاهنشاهی
 چنین یاسخ آوردش اسفندیار
 بومش پدر من یکی بنده ام
 فدای تو دارم تن و جان خویش
 شوم باز خوام از ارجاسپ کمن
 بخت آورم خواهرانرا زبند
 برو آفرین کرد گشتاسپ وگفت
 برفتنت یزدان پناه تو باد
 بخواند آنزمان لشکر از هر سوی
 گزین کرد ازیشان ده و دو هزار
 بریشان بچشمد گنج و درم
 بچشم تختی بر اسفندیار
 خروشی در آمد ز درگاه شاه
 بهامون کشیدند پرده سرای
 برفتن نهاد آن زمان سر سماه
 از ایوان بدشت آمد اسفندیار
- ۱۰۱۰ زهرگونه انداخت با شاه رای
 وز آن نامداران روز نبرد
 تویی شاد دل خواهرانت ببند
 نه از ننگ ترکان سرش گشته شد
 چه گوید کسی که بود زیر دست
 بمغز اندرون آتش افکنده ام
 که گر تو بتوران شوی بی گزند
 کنی خواهرانرا ز ترکان رها
 همین گنج بی رنج و تخت می
 که بی تو مبیناد کس روزگار
 ۱۰۲۰ نه از بهر شاهی پژوهنده ام
 بخوام سر تخت و فرمان خویش
 نماز بر و بوم توران زمین
 بخت جهاندار شاه بلند
 که با تو خورد باد همواره جفت
 بمآز آمدن تخت گاه تو باد
 ۱۰۳۰ زجائی که بد موبدی یا گوی
 سواران اسپ افکن نامدار
 نکرد ایچ کسرا بچشش دژم
 یکی تاج پر گوهر شاهوار
 که اسپ سرافراز شاهان بخواه
 ۱۰۴۰ در فشی کجا پیمکر او های
 شد از گرد خورشید تابان سماه
 سمای بدید از در کارزار

داستان هفتخوان



ستایش پادشاه محمود

کنون زین سوس هفتخوان آورم
پراز جنگ وعزم و پراز رای و حزم
اگر بخت یکباره یاری کند
بگوهر بتائمد محمود شاه
که شاه جهان جاودان زنده باد
چو خورشید تابنده بفرود چهر
ببرج حمل تاج بر سر نهاد
پراز غلغل رعد شد کوهسار
ز نرگس فریب وز لاله شکیب
پراز آتش دل ابر و پراز آب چشم
چو آتش بماند بمالاید آب
چو بیدار گردی جهانرا ببین
چو رخشنده گردد جهان ز آفتاب
بخندد بگوید که ای شوخ چشم
نخندد زمین تا نگریسد هوا
که باران او در بهاران بود
بخورشید ماند همی دست شاه
اگر گنج پیمش آید از خاک خشک
ندارد همی روشنائیش باز
کنی شاه بو القاسم آن پادشا
در بغش نماید ز چشمیدن اچ

۱۰۳۰
۱۰۴۰
۱۰۴۵
۱۰۵۰

مخنه‌های نغز و جوان آورم
نیراز کمن و داد و پیراز رزم و بزم
بدین طبع من کامگاری کند
بدان فر و آن خسروانی کلاه
بزرگان گمتی ورا بنده باد
بما راست روی زمینرا بمهر
از خواور و پاختر گشت شاد
پراز نرگس و لاله شد جو بیار
ز سنبل نهیب و ز گلنار زیب
خروش مغنی پراز تاب و خشم
وز آواز آن سر در آید بخواب
که دیباست با نقش مانی بچمن
رخ نرگس و لاله بمند پراز آب
ز عشق تو گرید نه از درد و خشم
هوارا بخواند کنی پادشا
نه چون همت شهریاران بود
چو اندر حمل بر فرزند کلاه
وگر آب دریا و گرز و مشک
ز درویش و از شاه گردن فرار
چمنست با پاک و ناپار سا
نه آرام گمرد بر روز بسیج

چو جنگ آیدش پیمش جنگ آورد
بدانکس که گردن نهد گنج خویش
جهانرا جهاندار محمود باد
زررومن دژ اکنون جهان دیده پیر

سر شهریاران بچنگ آورد ۱۰۰۰
بجشد نمندیشد از رنج خویش
وزو بخشش و داد موجود باد
نگر تاچه گوید ازویاد گمر

خوان اول کشتن اسفندیار دو گرگرا

چنگوی دهقان چو بنهاد خوان
یکی جام زرین بکفی برگرفت
زررومن دژ و کار اسفندیار
چمن گفت کو چون بهامد زبلخ
زیمش پیدر رفت اسفندیار
هی راند تا پیمش آمد دوراه
بفرمود تا خوان بهماراستند
برفتند گردان لشکر هه
از آنمس بفرمود تا کرگسار
بفرمود تا جام زرین چهار
وز آنمس بدو گفت کای نمره بخت
گرایدون که هرچت به رسم تورا ست
چو پیمروز کردم سمارم ترا
نماز ام آنرا که پیموند تست
وگر هیچ گردی بگرد دروغ
ممانت بخبر کم بر دویم
چنین داد پامح ورا کرگسار
زمن نشنود شاه جز گفت راست
بدو گفت روئمن دژ اکنون کجاست

یکی داستان راند از هفتخوان
زگشتاسپ آنگه سخن در گرفت ۱۰۱۰
زراه و زآموزش کرگسار
زبان و روان پر زگفتار تلخ
سوی راه توران ابا کرگسار
سرایرده و خیمه زد با سماه
می ورود ورامشگران خواستند ۱۰۲۰
نشستند بر خوان شاه رمه
شود داغ دل پیمش اسفندیار
دمادم بدادند بر کرگسار
رسانه ترا من بتاج و بخت
بگونی هه مرز توران تراست ۱۰۳۰
بخورشمد تابان بر آرم ترا
م آنرا که پیموند فرزند تست
نگمرد دروغت بر من فروغ
دل انجمن گردد از تو بیم
که ای نامور فرخ اسفندیار ۱۰۴۰
توان کن که از پادشاهان سزاست
که آن مرز از مرز ایران جداست

بدو راه چند دست و فرسنگ چند
 سه چند باشد همیشه درو
 چنمن داد یاخ ورا کرگسار
 سه راه است از ایدر بدلان بارگاه
 یکی در سه ماه و یکی در دو ماه
 یکی راه پر آب و برگاه و شهر
 دگر آن که راهش بود در دو ماه
 گما نمست و آبشور چاریای
 سدیگر بمزد بمکفته راه
 پر از شمر و گرگست و نژادها
 فریب زن جادواز گرگ و شمر
 یکی را زد ریا بر آرد ماه
 بمابان و سمرغ و سرمای سخت
 وز آنمس چو روئمن دژ آید پدید
 سر باره برتر ز ابر سماه
 بگرد اندرش رود آب روان
 بکشتی برو بگذرد شهریار
 بصد سال اگر ماند اندر حصار
 م اندر دژش کشند و گما
 چو اسفندیار این سخنها شنید
 بدو گفت ما را جزین راه نمست
 چنمن یاخ آورد پس کرگسار
 بزور و باواز نگذشت کس
 بدو نامور گفت اگر با منی
 بهمست چه آید بگواز نخست

کدامست بروی ره بی گزند
 ز بالای دژ هر چه دانی بگو
 که ای نمکی خسرو اسفندیار ۱۰۸۰
 که ارجاسپ خواندش بهمکارگاه
 سمهرا همی راند باید براه
 گذر در بزرگان ترکان دو بهر
 ترا از خورش تنگی آید براه
 فرود آمدن را نیابی تو جای ۱۰۸۵
 بهشتم بروئمن دژ آید سماه
 که از چنگ شان کس نیابد رها
 فزونست م زازدهای دلیر
 یکی را نگون اندر آرد بچاه
 که چون باد خمیزد بدرد درخت ۱۰۹۰
 نه دژ دید از آنسان کسی نه شنید
 بدو در فراوان سلج و سماه
 که از دیدنش خمره گردد روان
 چو آید بهامون ز بهر شکار
 زهامون نبایدش چمزی بکار ۱۰۹۵
 درخت برومند و م آسیا
 زمانی بیچمد و دم در کشید
 بگمتی به از راه کوتاه نمست
 که بر هفتخوان هرگز ای شهریار
 مگرکز تن خویشتن کرد بس ۱۱۰۰
 بممنی دل وزور آهرمنی
 که باید زیمکار او راه جست

چمن داد پاسخ ورا کرگسار
 نخستین بهاید بهمشت دو گرگ
 بسان گوزنان بسر بر سرو
 دو دندان بکردار پمیل زبان
 بفرمود تا همچنانش ببند
 بیمار است آنکه یکی بزمگاه
 چو خورشید بفرود تاج از فراز
 ز درگاه برخاست آوی کوس
 سوی هفتون رخ بتوران نهاد
 چو از راه رفتن بمنزل رسد
 بشوتن یکی مرد بمدار بود
 بدو گفت لشکر بائمن بدار
 من پیشرو گر من بد رسد
 بهامد بهوشید خفتان جنگ
 سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ
 بدیدند گرگان بر ویال اوی
 بهامون سوی او نهادند روی
 کهانرا بزه کرده مرد دلهر
 بر آهرمان تیر باران گرفت
 زیمکان یولاد گشتند سبست
 نگه کرد روشن دل اسفندیار
 یکی تمغ زهر آبگون بر کشید
 سرانشان بپرتید و بر کرد چاک
 فرود آمد از نامور بارگی
 سلاح و تن از خون ایشان بهشت

که ای مایه و ر شه گزیده سوار
 نر و ماده هر یک چو پمیل سترگ
 همی رزم شمران کنند آرزو ۱۹۰۰
 بر ویال فرجه و لاغر میان
 بخرگاه بردند نا سودمند
 بسر بر نهاده کمائی کلاه
 هوا با زمین نمز بکشاد راز
 زمین آهنین شد سهر آبنوس ۱۹۱۰
 همی رفت با لشکر آباد و شاد
 ز لشکر یکی نامور برگزید
 سه را زدمن نگهدار بود
 همی پیچم از گفته کرگسار
 بدین دیگران بد نماید سزد ۱۹۱۵
 ببستند بر پشت شبرنگ تنگ
 بمشرد ران همچو پمیل سترگ
 میان بستن و چنگ و گویال اوی
 دو پمیل دژ آگاه دو جنگجوی
 بفرید برسان غرنده شمر ۱۹۲۰
 بتندی کهن سواران گرفت
 نهاد یکی پمش او تن درست
 بدید آن دو در ا همی سست و زار
 عنانرا گران کرد و اندر کشید
 گل انگشت از خون ایشان ز خاک ۱۹۲۵
 بمزدان بماورد بهارگی
 بدان جای بر پای جانی بچست

پراز رنگ رخ سوی خورشید کرد
 همی گفت کای داور دادگر
 تو کردی ددانرا بدان خاک جای
 چو آمد سهاد و بشوتن فراز
 بماندند از آن کارگردان شکفت
 که این گرگ خوانم یا پمل مست
 ای او که اورنگ شاهی مباد
 برفتند گردان فرخنده رای
 یکی خوان زرین بیماراستند

دلی پر زرد و سری پر زگر
 تودادی مرا زور و هوش و هنر
 تو بای بهر نمکوئی رهنمای ۱۶۳۰
 بدیدند یلرا بجای نماز
 سیه یکسر اندیشه اندر گرفت
 که جاوید باد این دل و تمغ و دست
 بزرگی و بزم و سماهی مباد
 بر او کشم دند پرده سرای ۱۶۳۵
 خورشها بخوردند وی خواستند

خون دوم کشتن اسفندیار شمرانرا

غم آمد همی بهره کرگسار
 بفرمود تا بسته را پیمش اوی
 سه جام ممش داد و پرسش گرفت
 چنین گفت با نامور کرگسار
 دگر منزلت شمر آید بچنگ
 عقاب دلاور بر آن راه شمر
 بچندید روشن دل اسفندیار
 بمیمی تو فردا که با نزه شمر
 چو تاریک شد شب بفرمود شاه
 شب تیره لشکر همی راندند
 چو خورشید از آن چادر لاژورد
 سپهد بجای دلبران رسد
 بشوتن بفرمود کامد بمیش
 بدو گفت کیم لشکر سرفراز

زگردان جنگی واسفندیار
 بمردند لرزان ویر آب روی
 که اکنون چه گوئی چه بیم شکفت
 که ای تاجور شیر دل شهریار ۱۶۴۰
 که با چنگ ایشان نتابد نهنگ
 نهرد اگر چند باشد دلیر
 بدو گفت کای ترک ناسازگار
 چگونه شوم من بچنگش دلیر
 از آن جایگه برگرفتن سماه ۱۶۴۵
 بروبر همی آفرین خواندند
 یکی معجری کرد دیبای زرد
 بهامون بهرخاش شمران رسد
 ورا پندها داد از اندازه بمیش
 سمردم ترا من شدم رزمساز ۱۶۵۰

بمامد چو با شمر نزدیک شد
 یکی نرّه بود و دگر ماده شمر
 چونر اندر آمد یکی تمغ زد
 ز سر تا میانش بدو نیم کرد
 چو جفتش برآشفقت و آمد فراز
 بچاک اندر افتاد غلطان سرش
 بآب اندر آمد سر و تن بهشت
 چمن گفت با داور داد پاک
 م اندر زمان لشکر آنجا رسد
 بر اسفندیار آفرین خواندند
 از آنس بمامد یل رهنمای
 نهادند خوان و خورشهای نغز

جهان بر دل شمر تاریک شد
 برفتند پر خاشجوی و دلمر
 بشد رنگ رویش چو رنگ بسد
 دل شمر ماده پر از بیم کرد
 یکی تمغ زد بر سرش رزمساز ۱۰۰
 ز خون لعل شد دست و جنگی برش
 نگهدار جز پاک یزدان نجست
 بدستم تو کردی ددانرا هلاک
 بشوتن بر ویال شمران بدید
 ورا نامدار زمین خواندند ۱۰۱
 بنزدیک خرگاه و پرده سرای
 بماورد سالار پاکمزه مفرز

خوان سوم کشتن اسفندیار ازدهارا

بفرمود تا پیمش او کرگسار
 سه جام از می لعلفامش بداد
 بدو گفت کای مرد بد بخت خوار
 چمن گفت کای شاه برتر منش
 چو آتش بمکبار بشتافتی
 ندانی که فردا چه آیدت پیمش
 از ایدر چو فردا بمنزل رمی
 یکی ازدها پیمش آید دژم
 هی آتش افروزد از گلم او
 ازین راه اگر باز گردی رواست

بمامد بداندیش وید روزگار
 چو آهرمن از جام می گشت شاد
 ز دیدار فردا چه داری بیمار ۱۰۰
 ز تو دور بادا بد بدکنش
 چمن بر بلاها گذر یافتی
 بجنشای بر بخت بیدار خویش
 یکی کار پیمشست ازین بد بسی
 که ماهی بر آرد ز دریا بدم ۱۰۱
 یکی کوه خاراست انبدام او
 روانت برین پند من برگواست

دریافت نماید همی خویشتن
 چمن داد یاخ که ای بدنشان
 بمینی که در جنگ من ازدها
 بفرمود تا درگران آورند
 یکی نغز گردون چوبین بساخت
 بسر بر یکی کرد صندوق نغز
 بصندوق در مرد دیهم جوی
 نشست آزمونرا بصندوق شاه
 زره دار و یا خنجر کابلی
 چو شد کار آن ازدها ساخته
 جهان گشت چون روی زنگی سماه
 نشست از بر شولک اسفندیار
 دگر روز چون گشت روشن جهان
 بشوتن بمآمد بر ناچجوی
 بهوشید خفتان جهاندار گرد
 بماورد گردون و صندوق شمر
 دواسپ گرامایه بسته بر او
 زدور ازدها بانگ گردون شنید
 زجای اندر آمد چوکوهی سماه
 دو چشمش چو دو چشمه تابان زخون
 دهن باز کرده چو غار سماه
 چو اسفندیار آن شکفتی بدید
 همی جست اسپ از گزندش رها
 فرو برد آسمان و گردون هم
 بگامش چو تیغ اندر آمد همانند

سپاهی شده زین نشان انجمن
 ببندت همی برد خوام کشان
 زشمسمر تمزم نمابد رها ۱۹۷۰
 سزاوار چوب گران آورند
 بگرد اندرش تمغها بر نشاخت
 بیماراست آن درگر پاک مغز
 دواسپ گرامایه بست اندروی
 زمانی همی راند آسمان براه ۱۹۸۰
 بسر بر نهاده کلاه یلی
 جهانجوی از آن رنج پرداخته
 زبرج حمل تاج بنمود ماد
 برفت از پیش لشکر نامدار
 درفش شب تیره شد در نهان ۱۹۸۵
 همی با بزرگان و خویشان او
 سمه را بفرخ بشوتن سمر
 نشست اندرو شهریار دلهر
 سوی ازدها تمز بنهاد روی
 خرامیدن اسپ جنگی بدید ۱۹۹۰
 توگفتی که تاریک شد خور و ماه
 همی آتش آمد زگامش برون
 همی کرد غزان بدو در نگاه
 بمزدان پناهمد دم در کشید
 بدم در کشید اسپ را ازدها ۱۹۹۵
 بصندوق در گشت جنکی دژم
 چو دریای خون از دهن برفشاند

نه بمرور توانست کردن زگلم
 زگردون واز تمغها شد غمی
 بر آمد ز صندوق مرد دلمر
 بشمشیر مغزش همی کرد چاک
 از آن دود آن زهر مدهوش گشت
 بشوتن بیامد م اندر زمان
 بترسید کورا بد آمد بروی
 سیاهش هم ناله برداشتند
 بشوتن بیامد م اندر شتاب
 جهانجوی چون چمرا باز کرد
 که بمهوش گشتم من از دود زهر
 از آن خاک برخاست وشد نزد آب
 زگنجور خود جامه نو بچست
 بیامد بمیش خداوند پاک
 همی گفت کمن ازدهارا که کشت
 سیاهش هم خواندند آفرین
 از آن کار پر درد شد کرگسار

۱۳۰۰
 چوشمشیر بد تیغ وگامش نلم
 بزور اندر آورد لختی کمی
 یکی تمز شمشیر در چنگ شمر
 همی دود زهرش بر آمد زخاک
 چوکوهی بیفتاد و بیهوش گشت
 پس پشت او با سیاهی گران
 دلش پر زخون گشت و پیر آب روی
 پیاده شدند اسپ بگذاشتند
 همی ریخت بر تارکش هر گلاب
 بگردان گردنکش آواز کرد
 ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
 چومردی که بیهوش گردد ز خواب
 بآب اندر آمد سر وتن بشست
 همی بود پیمان و غلطان بخاک
 مگر آن که بودش جهاندار پشت
 هم پیمش دادار سر بر زمین
 کجا زنده شد مترده اسفندیار

۱۳۰۵
 ۱۳۱۰

خوان چهارم کشتن اسفندیار زن جادورا

سرا پرده زد بر لب آب شاه
 می آورد بر خوان وی خواره خواست
 بفرمود تا داغ دل کرگسار
 می خسروانی دو جامش بداد
 بدو گفت کای بدتن بدبها

۱۳۱۵
 هم خیمها گردش اندر سیاه
 بهباد جهاندار بر پای خاست
 بیامد نوان پیمش اسفندیار
 بخندید و ز آن ازدها کرد یاد
 بپیمش آن دم آهنگ بر ازدها

ازین پس منزل چه پیمش آیدم
 بدوگفت کای شاه پیمروزگر
 چو فردا تو در منزل آئی فرود
 که دیدست ازین پیمش لشکرسی
 چو خواهد بمایان چو دریا کند
 ورا غول خوانند شاهما بنام
 بممروزی ازدها بازگرد
 جهانجوی گفت ای بد شوخ روی
 که من با زن جادوان آن کم
 بممروزی دادده یک خدای
 چو پیمراهن زرد پوشمد روز
 سمه برگرفت و بنه بر نهاد
 شب تیره لشکر همی راند شاه
 چو یاقوت بر روی برج بره
 سمه را همی با بشوتن سمرد
 یکی ساخته نغز طنبور خواست
 یکی همیشه دید همچون بهشت
 ندید از درخت اندرو آفتاب
 فرود آمد از بارگی چون سرید
 یکی جام زرین بکنی بر نهاد
 م آنگاه طنبور در برگرفت
 همی گفت بد اختر اسفندیار
 نه بیند جز از سمرو نتر ازدها
 نماید خوی زمین جهان بهره
 بمابد زیزدان هم کلم دل

کجا رخ و تیمار بپیمش آیدم ۱۷۲۰
 همی یابی از اختر نیک بر
 بممشت زن جادو آرد درود
 نکردست پیمان روان از کسی
 ز بالای خورشید پهنای کند
 بزور جوانی مشو پیمش دام ۱۷۲۵
 نباید که نام اندر آری بگرد
 زمن هرچه بینی تو فردا بگویی
 که پشت و دل جادوان بشکم
 سر جادوان اندر آرم بهمای
 سوی باختر گشت گیتی فرورز ۱۷۳۰
 زیزدان نیکی دهش کرد یاد
 چو خورشید بفراخت زرین کلاب
 بخندید روی زمین یکسره
 یکی جام زرین ابا خود بمرد
 همی رزم پیمش آمدش سور خواست ۱۷۳۵
 که گفتی سمه راندر آن لاله گشت
 بهر جایگه چشمه چون گلاب
 زبیشه لب چشمه برگزید
 چو دانست کز می دلش گشت شاد
 سرائیدن از کام دل در گرفت ۱۷۴۰
 که هرگز نبیند می وی گسار
 ز جنگ بلاها نمابد رها
 بدیدار فرخ پیری چهره
 ورا گردد چهره دلگسل

ببالای سرو و چو خورشید روی
 زن جادو آواز اسفندیار
 چنین گفت کامد هزبری بدام
 بد آئین روی پیر آژنگ و زشت
 بسان یکی ترک شد خوبروی
 بهامد بنزدیک اسفندیار
 جهانجوی چون روی اورا بدید
 چنین گفت کای دادگر یخدای
 بحسبم م اکنون پری چه ره
 بداد آفریننده دادار داد
 یکی جام پر باده مشکبوی
 یکی نغز پولاد زنجیر داشت
 بمباروش بر بسته بد زرد هشت
 بانداخت زنجیر در گردنش
 زن جادو از خویشتن شمر کرد
 بدو گفت بر من نیاری گزند
 بهارای از انسان که هستی رخت
 بزنجیر شد گنده پیری تباه
 یکی تمیز خنجر بزد بر سرش
 چو جادو بمرد آسمان تیره گشت
 یکی باد و گردی بر آمد سماه
 ببالا بر آمد جهانجوی مرد
 بشوتن بهامد سبک با سماه
 نه با زخم تویای دارد نهنگ
 بهانی بدین همنشان سرفراز

فروخته از مشک تا پای موی ۱۷۴۵
 چو بشنید شد چون گل اندر بهار
 ابا جامه ورود و پیر کرده جام
 بدان تهرگی جادویها نبشت
 چو دیبای چینی رخ از مشک موی
 دورخ چون گلستان و گل در کنار ۱۷۵۰
 سرود وی ورود بتر کسید
 بکوه و بمابان تویی رهنمای
 بمیشه درون زومرا بهره
 دل پاک و جان پرستنده باد
 بدو داد تا لعلگون کرد روی ۱۷۵۵
 نهان کرده از جادو آژیر داشت
 بگشتاسپ آورده بود از بهشت
 بدانسان که نمر و ببرد از تنش
 جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
 اگر آهمن کوه کردی بلند ۱۷۶۰
 بشمشیر باشد کنون پانجت
 سر و موی چون برف و روی سماه
 مبادا که بینی تو سر یا برش
 بدانسان که چشم اندر و خمره گشت
 بهوشید دیدار خورشید و ماه ۱۷۶۵
 چو رعد خروشان یکی و یله کرد
 چنین گفت کای نام بردار شاه
 نه جادونه شمرونه گرگ و یلنگ
 جهانرا بهر تو آمد نماز

یکی آتش از تارک کرگسار برآمد زیمکار اسفندیار ۱۷۷۰

خون پیغم کشتن اسفندیار سهرغرا

جهانجوی یمش جهان آفرین
بدان بمشه اندر سراپرده زد
بدزخم فرمود پس شهریار
ببردند اورا بر شهریار
سه جلم از می خسروانی بداد
بدوگفت کای ترک برگشته بخت
که گفتی که لشکر بدریا برد
دگر منزل اکنون چه بهم بگوی
چنین داد پاسخ بدو کرگسار
بدین منزلت کار دشوارتر
یکی کوه بمینی سر اندر هوا
که سهرغ خواند ورا راه جوی
اگر پهل بمند بر آرد بچنگ
نمند ز برداشتن هیچ رخ
دو بچه است اورا بمالای او
چو او در هوا رفت وگسترد پز
اگر باز گردی بوی سودمند
تتمن بخدمت وگفت ای شکفت
بدرم بشمهر هندی برش
چو خورشید تابنده بخود پشت
سر جنگ جویان سمه برگرفت

همالمد چندی رخ اندر زمین
نهادند خوانی چنان چون سزد
که آن مرد بدبخت را اندر آر
چو دیدار او دید اسفندیار
ببد کرگسار از می لعل شاد ۱۷۷۵
سر پیر جادو بمین بر درخت
سر خوبشتن بر ترنا برد
کزین جادو اندازه آمد بروی
که ای پهل جنگی گه کارزار
گراینده تر باش و بیدارتر ۱۷۸۰
برو بر یکی مرغ فرمان روا
چو پزنده کوه مست یمکار جوی
زد ریا پهنک و پخشکی پلنگ
تو اورا چو گرگ و چو جادو مسخ
همان رای پموسه با رای او ۱۷۸۵
ندارد زمین توش و خورشید فر
نماری بسهرغ و کوه بلند
بهمکان بدوزم من اورا دوگفت
زیبالا بخاک اندر آرم سرش
دل خاور از پشت او شد درشت ۱۷۹۰
مخنهای سهرغ در سر گرفت

همه شب همی راند خود با گروه
 چراغ زمانه زمین تازه کرد
 سیه را بسالار لشکر سهرد
 همی رفت چون باد فرمان روا
 بدان سایه در اسپ و گردون بداشت
 همی آفرین خواند بر یکخدای
 چو سمرغ از کوه صندوق دید
 زکوه اندر آمد چو ابر سیمه
 بدان بد که گردون بگمرد بچنگ
 بر آن تمغها زد دو بال و دو پیر
 بچنگ و همغار چندی طمهد
 چو دیدند سمرغ را بچنگان
 چنان بر پیدند از آن جایگاه
 چو سمرغ از آن زخمها گشت سست
 ز صندوق بیرون شد اسفندیار
 زره دار شمشر هندی بچنگ
 همی زد برو تمغ تا پاره گشت
 بهامد بپیش خداوند ماه
 چمن گفت کای داور دادگر
 تو بردی پی جادوانرا ز جای
 همانکه خروش آمد از کتره نای
 سلج و برادر سیمه و یسر
 از آن کشته کس روی هامون ندید
 زمین کوه تا کوه جز خون نبود
 بدیدند پر خون تن شاه را

چو خورشید تالان بر آمد زکوه
 در ودشت بر دیگر اندازه کرد
 همان اسپ و صندوق و گردون ببرد
 یکی کوه را دید سر در هوا ۱۷۰۰
 روانرا باندیشه اندر گماشت
 که گمتی بفرمان او شد بمای
 پیش لشکر و ناله بوق دید
 نه خورشید بد مانده پیمان ماه
 بر آنسان که بچمر گمرد یلنگ ۱۸۰۰
 نماد ایچ سمرغ را زور و فر
 چو تنگ اندر آمد فرود آرمهد
 خروشان و خون از دو دیده چکان
 که از سایه شان دیده گم کرد راه
 بخون اسپ و صندوق و گردون بهست ۱۸۰۰
 بفرید با آلت کارزار
 چه زور آورد مرغ پمش نهنگ
 چنان چاره گر مرغ بچاره گشت
 که او داد بر هر بدی دستگاه
 خداوند پاکی و زور و هنر ۱۸۱۰
 تو بودی بدین نمکم رهنمای
 بشوتن بماورد پرده سرای
 بزرگان ایران بتاج و کمر
 جز اندام و چنگال پر خون ندید
 زبش تو گوئی که هامون نبود ۱۸۱۰
 کجا خمره کردی رخ ماه را

همی خواندند آفرینش سران
 شنید این سخن در زمان کَرگَسار
 تنش گشت لرزان ورخ لاژورد
 سرایرده زد شهریار جوان
 زمه‌نرا بدیبا بهماراستند
 سواران جنگی و کُنداوران
 که پیروز شد نامور شهریار
 همی بود گریبان و دل پر ز درد
 بگردش دلبران و کُنداوران ۱۱۲۰
 نشستند بر خوان وی حواستند

خوان ششم گذشتن اسفندیار از برف

وز آن‌میس بفرمود تا کَرگَسار
 بدادش دمام سه جام نمید
 بدو گفت کای بدتن بدگمان
 نه سیرغ پیدا نه شیرونه گرگ
 بمنزل که انگمزد انبار شور
 باواز گفت آن‌زمان کَرگَسار
 اگر باز گردی نباشد شکفت
 ترا یار بود ایزد ای نمکجفت
 یکی کار پیمشت فردا که مرد
 نه گرز و کمان یادت آید نه تمغ
 بمالای یک نمزه برف آیدت
 بمانی تو با لشکر نامدار
 اگر باز گردی نباشد شکفت
 همی ویژه درخون لشکر شوی
 مرا این درستست گز باد سخت
 وز آن‌میس که اندر بیابان روی
 هم ریگ تفتست با خاک و رخ
 بمامد دمان پیمش اسفندیار
 رخس شد بسان گل شنبلید
 نگه کن بدین کار کرد جهان
 نه آن تیز چنگ ازدهای سترگ ۱۱۲۵
 بود آب وهای کیمای ستور
 که ای مامور فزخ اسفندیار
 زبخت تو اندازد باید گرفت
 بمار آمد آن خسروانی درخت
 نمندیشد از روزگار نبرد ۱۱۳۰
 نه بینی در جنگ و راه گریغ
 برخ روزگار شکر آیدت
 بمرفی اندر ای فزخ اسفندیار
 زگفتار من کمن نباید گرفت
 تو پنداری از راه دیکر شوی ۱۱۳۵
 بپروند مردم چو بار از درخت
 یکی منزل آید بفرسنگ سی
 بدو نکذرد مور و مار و ملخ

نه بهنی بجائی یکی قطره آب
نه بر خاک او اسپ یابد گذر
نه بر شیخ وریگش بروید گما
برانی برین گونه فرسنگ چل
وز آنجا بروئمن دژ آید سماه
زمینش بکلم نیاز اندرست
بیمرون نماید خورش چارپای
از ایران و توران اگر صد هزار
نهمند صد سال گرد اندرش
فراوان همانست و اندک همان
چو ایرانهان این بد از کرگسار
بگفتند کای شاه آزاده مرد
اگر کرگسار این سخنها که گفت
بدین جایکه مرگرا آمد هر
چنین راه دشوار بکداشتی
کس از نامداران و شاهان گرد
که پمش تو آمد درین هفتون
چو پمروزگر باز گردی ز راه
براه دگر گر شوی کمنه سار
ازینسان که گوید هی کرگسار
از آنمس که پمروزگشتی وشاد
چو بشنهد اسفندیار این سخن
شما گفت از ایران بهند آمدید
کجا آن همه خلعت ویند شاه
کجا آن همه عهد و سوگند ویند

زمینش هی جوشد از آفتاب
نه اندر هوا کرگس تمزیر ۱۸۴۰
زمینش روان ریگ چون توتما
نه با اسپ بار و نه با مرد دل
نه بهنی یکی سایه در جایگاه
سر باره با خور بزاز اندرست
زلشکر نماید سواری بجای ۱۸۴۵
بمایند گردان خضر گزار
هی تهر باران کنند از برش
چو حلقه است بر در بد بدگمان
شنیدند گشتند با درد یار
بگرد بلا تا توانی مگرد ۱۸۵۰
چنینست و این م مانند نهفت
نه فرسودن ترکرا آمد هر
بلای دد و دام برداشتی
چنین رنجها بر ندارد شهرد
برین بر جهان آفرینرا بخوان ۱۸۵۵
بدل شاد و خرم شوی نزد شاه
همه شهر توران بر نندت هماز
تن خویشرا خوار مایه مدار
نباید سر خویش دادن بباد
شد آن تازه رویش زگردان کهن ۱۸۶۰
نه از بهر نام بلند آمدید
کمرهای زرین و زرین کلاه
بمزدان و یا اختر سودمند

که اکنون چنین ست عهد پای تان
 تما باز گردید پمروز وشاد
 بگفتار این دیوناسازکار
 ازین پس نخوام برین یار کس
 جهاندار پمروز یار منست
 بمردی نماید کسی همرم
 بدتمن بماند هر هرچه هست
 بمابمدم بی گمان آگهی
 که بادزچه کردم بدستان وزور
 چو ایرانمان برکشادند چم
 برقتند یوزش کنان نزد شاه
 فدای تو باد این تن و جان ما
 زبهر تن شاه عضواره اهر
 زما تا بود زنده یک نامدار
 سهیدم چو بشنید ازیشان سخن
 بر ایرانمان آفرین کرد وگفت
 گرایدون که گردید پمروزگر
 بگردد فرامش هم ریخ تان
 همی رای زد تا جهان شد خنک
 برآمد زدرگاه آوای نای
 بکردار آتش همی راندند
 سهیده چو از کوه سر برکشید
 زخورشید تابان نهان کرد روی
 بمنزل رسد آن سماه گران
 بهاری یکی خوش منش روز بود

بره بر پراکنده شد رای تان
 مرا کار جز رزم جستن مباد ۱۸۶۵
 چنین ست تان شد دل از کارزار
 پسربا برادر مرا یار بس
 سراختر اندر کنار منست
 اگر جان ستانم اگر جان دم
 زمردی و پمروزی وزور دست ۱۸۷۰
 ازین نامور فر شاهنشاهی
 بنام خداوند کموان وهور
 بدیدند چهره را پر زخم
 که گر شاه بمند بچشد گناه
 برین بود تا بود پیمان ما ۱۸۷۵
 نه از کوشش و جنگ بچاره اهر
 نه بیهم یک تن سراز کارزار
 بهیچم از آن گفتهای کهن
 که هرگز بماند هر در نهفت
 زرنج گذشته بمابم بر ۱۸۸۰
 بماند تی بی گمان گنج تان
 برقت از بر کوه بادی تنک
 سهه برگرفتند یکسر زجای
 جهان آفرینرا همی خواندند
 شب آن چادر سرم بر سر کشید ۱۸۸۵
 همی رفت خورد در پس پشت اوی
 همان گرزداران و زویمن و ران
 دل افروز و مگمتی افروز بود

سراپرده و خیمه فرمود کی
 ۳ اندر زمان تند بادی زکوه
 جهان یکسره گشت چون پز زاغ
 ببارید بر کوه تاریک برفی
 سه روز و سه شب ۳ بدانمان بدشت
 سراپرده و خیمها گشت تر
 هوا بود گشت برفی چون تاره شد
 با آواز پیمش بشوتن بگفت
 مردی شدم در دم ازدها
 همه پیمش یزدان نمایش کنمد
 مگر کمن بلاها زما بگذرد
 بشوتن بیامد بهمیش خدای
 سه به یکسره دست برداشتند
 بر آمد ۳ آنکه یکی باد خش
 چو ایرانمانرا دل آمد بجای
 همانجا بمودند گردان سه روز
 سههید گرامیگانرا بخواند
 چنین گفت کایدن همانمد بار
 هر آنکس که هستند فرهنگ وش
 بیخاه آب و خورش بر نهید
 ۳ ایدر فزونی همانمد بار
 چو نوممد گردد یزدان کسی
 بنمروی یزدان بیابم دست
 از آن دژ یکایک توانگر شوید
 چو خور چادر زرد در سر کشید

بیمار است خون و پیاورد می
 ۱۸۹۰ بر آمد که شد نامور زوستوه
 ندانست کس باز هامون زراغ
 زمین شد پراز برفی و بادی شگرف
 دم باد از اندازه اندر گذشت
 ز سرما یکمرا نه یا ونه پر
 ۱۸۹۵ سههدار از آن کار بچاره شد
 که این کار ما گشت با درد جفت
 کنون زور گردی ندارد بها
 بخوانند او را ستایش کنمد
 کزین پس کس از ما زمین نسپرد
 ۱۹۰۰ که او بود بر نیک و بد رهنمای
 نمایش از اندازه بگذاشتند
 ببرد ابر و روی هوا گشت کش
 بمودند بر پیمش یزدان بمای
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 ۱۹۰۵ بسی داستانهای نیکو براند
 مدارید جز آلت کارزار
 که باشد ورا مایه صد بارکش
 دگر آلت پرورش بر نهید
 کشادست بر ما در کارزار
 ۱۹۱۰ ازو نمکجستی نماید بسی
 بدین بدکنش مردم بت پرست
 همه یاک با گنج و افسر شوید
 بد باختر چون گل شنبلید

برفتند با شهریار رومه
 ۱۴۱۰ خروش کلنگ آمد از آسمان
 پیمای فرستاد زی کزگسار
 همان جای آرامش و خواب نیست
 دل ماچرا کردی از آب تنگ
 نماید مگر چشمه آب شور
 ۱۴۲۰ از آن آب مرغ و ددانراست بهر
 یکی راهبر ساختم کمنه دار
 جهاندار نمکی دهشرا بخواند

خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود و کشتن کزگسار را

چو يك ياس بگذشت از تيره شب
 نشست از بر بارگی شاه نو
 سهدار چون پيمش لشکر رسيد
 همونی که بود اندر آن کاروان
 هی پيمش رو غرقه گشته در آب
 گرفتش دو ران و کشيدش ز گل
 بفرمود تا کزگسار نرزد
 بدو گفت کای ريمن خاکسار
 نکفتی که ايدر نمایی تو آب
 چرا کردی ای بدتن از آب خاک
 چمن داد يايچ که مرگ سياه
 چه بمن هی از تو جز پای بند
 سهد بچنديد و بکشاد چشم
 زميش اندر آمد خروش حلب
 ز قلب سمه رفت تا پيمش رو
 ۱۴۲۰ یکی ژرف دریای بی بن بدید
 کجا پيمش رو داشتش ساروان
 سهد بزد چنگ اندر شتاب
 بترسید بدخواه ترک چگل
 شود داغ دل پيمش با پای بند
 ۱۴۳۰ گرفتار در دست اسفندیار
 بسوزد ترا تابش افتاب
 سمه را همه کرده بودی هلاک
 مرا روشنائمسست چون هور و ماه
 چه خوام ترا جز بلا و گزند
 فروماند از آن ترک و نمود خشم ۱۴۳۰

بدو دفت دای کم خرد کرگسار
 بروئین دژت بر سهمد کم
 هه پادشاهی سراسر تراست
 نمازارم آنرا که فرزند تست
 چو بشنید گفتار او کرگسار
 زگفتار او ماند اندر شکفت
 بدو گفت شاه آنچه گفתי گذشت
 گذرگاه این آب دریا کجاست
 بدو گفت با آهن از آبگمر
 تهن فرماید اندر شکفت
 بدریای آب اندرون کرگسار
 بجائی که پایاب را بدگذر
 سهمد بفرمود تا مشک آب
 بدریا سبک بار شد باری
 چو آمد بخشکی سماه وینه
 بنزدیک روئین دژ آمد سماه
 سر جنگجویان بخوردن نشست
 بفرمود تا جوشن و خود و کبر
 کشاده بفرمود تا کرگسار
 بدو گفت اکنون برستم زبند
 چو از تن بستم سر ارجاسمرا
 چو که هم که از خون فرسیدورد
 همان اندرمان که پیمروز گشت
 سران شان بستم بکمن نما
 هه کشورش گلم شیران کم

چو پیمروز کردم من از کارزار
 مبادا که هرگز بتوبد کم
 چو با ما کنی در سخن رای راست
 م آنرا که از بوم ویموند تست
 ۱۰۳۰ پیر آمد شد جانش از شهریار
 زمینرا ببوسید و یوزش گرفت
 زگفتار خامت نگشت آب دشت
 بماید نمودن مرا راه راست
 نماید گذر پر ویمکان تهر
 ۱۰۴۰ م اندر زمان بند ازو بر گرفت
 بمآمد همونی گرفته مهار
 روان گشت و لشکر پس یکدگر
 پیر از باد کردند اندر شتاب
 سماه اندر آمد بمکباری
 ۱۰۵۰ بشد مسمره راست با مهنه
 چنان بد که فرسنگ ده ماند راه
 پرستنده شد جام باده بدست
 ببردند با تمغ یمش هرزبر
 بمآمد بمیش یل اسفندیار
 ۱۰۶۰ ز تو خوبی و راست گفتن سزد
 درفشان کم جان لهراسمرا
 دل لشکم کرد پر خون و درد
 بکشت از بزرگان ما سی و هشت
 پدید آرم از هر دری کهما
 ۱۰۷۰ بکلم دلبران ایران کم

سراسر جگرشان بدوزم بتمر
ترا شاد خوانم از آن گزدم
دل کرگمار اندر آن تنگ شد
بدو گفتم تا چند گوئی چمن
همه اختر بد بجان تو باد
بخاک اندر افکنده پر خون تن
زگفتار او تمز شد شهریار
یکی تمغ هندی بزد بر سرش
بدریا فکندندش اندر زمان
وز آنجایکه باره را برنشست
بمالا بر آمد بدژ بنگرید
سه فرسنگ بالا و پهنای چهل
بپهنای دیوار او بر سوار
چو اسفندیار آن شکفتی بدید
چنین گفتم که مرا نشاید ستد
دریغ این همه رخ و میکار ما
بگرد بمایان همی بنگرید
همی رفت پیمش اندرون چار سگ
ز بالا فرود آمد اسفندیار
بنمزه زاسمان جدا کرد شان
بمرسمد وگفت این دژ نامدار
زارجاسپ چندی سخن راندند
که بالا و پهنای دژ را بچمن
بدو اندرون تمغ زن صد هزار
همه پیمش ارجاسپ چون بنده اند

بمبارم زن و کودکانشان اسمر
بگو آنچه داری بدل بپوش و کم
روان و زبانش پراز جنگ شد
که بر تو مبادا بداد آفرین
بریده بخضر میان تو باد ۱۴۹۵
زمن بستر و گور پیمراهنت
بر آشفت با تنگدل کرگسار
ز تارک بدو نهه شد تا برش
خور ماهمان شد تن بدگمان
بتندی ممان یلی را ببست ۱۴۷۰
یکی مایه ور آهمن باره دید
بجائی ندید اندرو آب و گل
برفتی برابر بتندی چهار
یکی باد سرد از جگر بر کشمد
بد آمد بروی من از راه بد ۱۴۷۵
پشمانی آمد همه بار ما
دو ترک اندر آن دشت پیونده دید
سگانی که بچمرگمرد بتنگ
بچنگ اندرون نمزه کارسار
پماده ببالا بر آورد شان ۱۴۸۰
چه جایست و چندست دروی سوار
همه دفتر دژ برو خواندند
دری سوی ایران دری سوی چمن
سواران گردنکش نامدار
بفرمان و زایش سر افکنده اند ۱۴۸۵

<p>بخوشه درون کهنه کرتازه نمست خورش هست چندان که خواهد سپاه بهماید برش نامور صد هزار خورش هست و مردان فریادرس دوگردنکش ساده دلرا بکشت ۱۰۰۰</p>	<p>خورش هست چندان که اندازه نمست اگر در ببندد بده ساله شاه وگر خواهد از چین و ماچمن سوار نمازش نماید بچیزی زکس گرفت او سبک تمغ هندی بمشت</p>
--	--

رفتن اسفندیار بهروئمن دژ بجامه بازارگان

<p>زبمکانه پردخت کردند جای سخن رفت هرگونه از کارزار بسال فراوان نماید بچنگ یکی چاره سازم بداندیش را سمه را زدشمن نگهدار باش ۱۰۰۰ سزاوار شاهی و تحت بلند بکوه از پلنگ و آب از نهنگ گهی بر فراز و گهی در نشیب نگوهر کسمرا که من ینهلیم بخواند زهر دانشی دفتری ۲۰۰۰ زهر دانشی سست مایه مباح شب آتش چو خورشید گمتی فروز نه آن چاره همنبرد منست زره دار با خود و گرز گران سمه را بقلب اندرون جای کن ۳۰۰۰ چنان کن که خواندنت اسفندیار بهمش بشوتن برانو نشانند</p>	<p>وز آنجا بمآمد بمرده سرای بشوتن بشد نزد اسفندیار چنین گفت جنگی که این دژ همنگ مگر خوار گمرم تن خویش را تو ایدر شب و روز بمدار باش تن آنکه شود بی گمان ارچند کز آینده لشکر نترسد بچنگ بجائی فریب و بجائی نهمب چو بازارگانی درین دژ شوم فراز آورم چاره از هر دری تو بی دیدبان و طلایه مباح اگر دیدبان دود بمند بروز چنان دان که آن کار کرد منست سمه را بمارای وز ایدر بران درفش مرا زود بر پای کن بران تمز با گرز گاوسار وز آنجایگه ساروانرا بخواند</p>
---	---

بدو گفت صد بارکش سرخ موی
 از آن ده شتر بار دینار کرد
 دگر پنج هرگونه گوهران
 بیاورد صندوق هشتاد جفت
 صد و شصت مرد از یلان برگزید
 یلانرا بصندوقها در نشاند
 تنی بمست از نامداران اوی
 بفرمود تا بر سرکاروان
 سههد بدزروی بنهاد و تفت
 بهمای اندرون کفش و بر تن کلم
 همی راند با نامورکاروان
 چو بانگی داری آمد از کاروان
 بدز نامداران خبر یافتند
 که آمد یکی مرد بازارگان
 بزرگانش در پیمش باز آمدند
 بهرسمد هر یک زسالار بار
 چمن داد پاسخ که باری نخست
 توانائی خویش پمداکم
 شتر بار بنهاد و خود رفت پمش
 یکی اسپ و دو جامه دیبای چمن
 یکی طاس پر گوهر شاموار
 بر آن طاس پوشیده تنی هریر
 بدیبا بماراست با رنگ و بوی
 چو دیدش فرور بخت دینار و گفت
 یکی مردم ای شاه بازارگان

بمارا سرافراز با رنگ و بوی
 دگر پنج دیبای چمن بار کرد
 یکی تخت زرین و تاج گران ۲۰۱۰
 همه بند صندوقها در نهفت
 کزیشان نهانش نماید پدید
 بنه بر نهاد و از آنجا براند
 سرافراز و خضر گزاران اوی
 برسد این گرامایگان ساروان ۲۰۱۵
 بکردار بازارگانی برفت
 بیمار اندرون گوهر و زر و سیم
 همی رفت پمش اندرون ساروان
 بهمیش اندرون مرد بازارگان
 فراوان بگفتند و بشتافتند ۲۰۲۰
 درم گان فروشد بدینارگان
 خریدار و گردنفرار آمدند
 کزین بارها چمست کاید بکار
 تن شاه خوام که بمم درست
 چو فرمان دهد دیده بمناکم ۲۰۲۵
 که تا چون کند تمز بازار خویش
 که بترافتش ساعد و آستمن
 زدینار چندی زیهر نغار
 هریر از بر وزیر مشك و عمیر
 بنزدیک ارجاسپ شد راه جوی ۲۰۳۰
 که با شهرواران خرد باد جفت
 پدر ترك و مادر از آزادگان

زتوران بخرم به ایران برم
 یکی کاروان شتر با منست
 م از گوهر و افسر و رنگ و بوی
 بمرورن دژ رخت بگذاشتم
 اگر شاه بمند که این کاروان
 بخت تراز هر بد این شوم
 چمن داد یا سخ که دل شاد دار
 نمازادت کس بتوران زمین
 بفرمود پس تا سرای فراخ
 بروئمن دژ اندر مر اورا دهند
 بسازد در آن کلبه بازارگاه
 گرفتند صندوقهارا بمشت
 یکی مرد بخرد بهرسید و گفت
 کشنده بدو گفت ماهوش خویش
 یکی کلبه بر ساخت اسفندیار
 زهر سو فراوان خریدار خاست
 نبود آن شب و بامدادان یگاه
 بآمد بوسمید روی زمین
 چمن گفت کاین بار و این کاروان
 بدو اندرون یاره و افسرست
 بگوید بگنجور تا خواسته
 اگر هیچ شایسته بمند بگنج
 پذیرفتن از شهریار زمین
 بخندید ارجاسپ و بنواختش
 چه نای بدو گفت ختراد نام

و یا سوی دشت دلبران برم
 زیوشمندی جامه و برنشست
 فروشنده ام م خریدار جوی ۲۰۳۰
 جهان در پناه تو پنداشتم
 بندروازه دژ کشد ساروان
 بدین سایه مهر تو بفرم
 زهر بد تن خویش آزاد دار
 همان گرگزائی بمچمن و چمن ۲۰۴۰
 بدژ در یکی کلبه در پمش کاخ
 هم بارش از دشت بر دژ نهند
 همی داردش این اندر پناه
 کشیدند ماهار اشتر بمشت
 که صندوقرا چمست اندر نهفت ۲۰۴۵
 نهاد بر ناچار بر دوش خویش
 بهار است همچون گل اندر بهار
 بدان کلبه در تمز بازار خاست
 بایوان درون شد بنزدیک شاه
 بر ارجاسپ چندی بخواند آفرین ۲۰۵۰
 همی راندم تمز با ساروان
 که شاه سرافراز را در خورست
 ببمند هم کلبه آراسته
 بمارد همانا ندارد برنج
 زی بازارگان یوزش و آفرین ۲۰۵۵
 گرانمایه تر جایگه ساختش
 جهانگرد و بازاری و شادکام

بختراد گفت ای دل آرای مرد
 ز دربان نباید ترا بار خواست
 وز آنمس بمهرسمدش از ریخ راه
 چمن داد یاسخ که من ماه پیخ
 بدوگفت کز کار اسفندیار
 چمن داد یاسخ که ای نمک خوی
 یکی گفت که اسفندیار از پدر
 دگرگفت کواز ره بره جوان
 که رزم آزماید بتوران زممن
 بخندید ارجاسپ وگفت این سخن
 اگر کرگس آید سوی هفتخوان
 چو بشنهد جنکی زممن بوسه داد
 در کلبه نامور باز کرد
 همی بود چندی خرید و فروخت
 زدینارگان یک درم بستدی

برنجی همی گرد پوزش مگرد
 بنزد من آی آنگهی کت هواست
 از ایران وتوران وکار سماه ۳۰۹۰
 کشمدم براه اندرون درد وریخ
 بایران خبر چیست واز کرگسار
 سخن راند ازین هرکسی بارزوی
 پر آزار گشت وبه پهمد سر
 سبه برد وشد بر سوی هفتخوان ۳۰۹۵
 بخاوند زمردی بارجاسپ کمن
 نگرید جهان دیده مرد کهن
 مرا امرمن خوان ومردم مخوان
 بهامد زایوان ارجاسپ شاد
 ز بازار دژرا پر آواز کرد ۳۰۹۷
 همی هرکسی چشم اورا بدوخت
 همی آن برین این بر آن بر زدی

شناختن خواهران اسفندیار را

چو خورشید تابان زگنبد بگشت
 دو خواهرش رفتند از ایوان بکوی
 بنزدیک اسفندیار آمدند
 چو اسفندیار آن شکفتی بدید
 شد از کار ایشان دلش پر زیم
 برفتند هر دو بنزدیک اوی
 بخواهش گرفتند بچارگان
 که روز وشبان بر تو فرخنده باد

خریدار بازار وی در گشت
 مخوان ویرکتها بر سبوی
 دریده دل و خاکسار آمدند ۳۰۷۵
 دورخ کرد از خواهران نا بدید
 بموشمد رخ باستمین کلم
 زخون بر دورخ بر نهاده دو جوی
 از آن مایه ور مرد بازارگان
 فلک یمش فرمان تو بنده باد ۳۰۸۰

از ایران زگشتاسپ و اسفندیار
 بدینسان دو دخت یکی پادشا
 برهنه سرویای و دوش آبکش
 برهنه دوان بر سر انجمن
 بگرتیم چون این بخونمن سرشک
 گرت آگهی هست از شهر ما
 یکی بانگ برزد بزیر کلم
 که اسفندیار از بنه خود مباد
 مه گشتاسپ آن شاه بیدادگر
 نه بنمید کایدر فروشنده ام
 چو آواز بشنمید فترخ های
 چو خواهر بدانست آواز اوی
 چنان خسته دل پیمش اودر مباد
 مه جامه چاک و دو پایش بخاک
 بدانست جنگاور پاکرای
 سبک روی بکشاد و دیده پر آب
 زکار جهان مانند اندر شکفت
 بدیشان چنین گفت کمن روز چند
 که ایدر من از بهر جنگ آمدم
 کسما که دختر بود آبکش
 پدر آسمان باد و مادر زمین
 پس از کلبه برخاست مرد جوان
 چنین گفت کای شاه فرخنده باش
 یکی ژرف دریا برین راه بود
 زد دریا بر آمد یکی گرد باد

چه آگاهی است ای گو نامدار
 گرفتار در دست نا پارسا
 پدر شادمان روز و شب خفته خوش
 خنک آنکه پوشد تنش را کفن
 تو باعی بدین درد ما را پزشک ۲۰۰
 برین بوم تریاک شد زهر ما
 که لرزان شدید آن دو دختر زیم
 مه آنکس بگمتی کز و کرد یاد
 مبیناد چو او با کلاه و کبر
 ز بهر خور خویش کوشنده ام ۲۰۰
 بدانست و آمد دلش باز جای
 بموشید بر خویشتن راز اوی
 سرشک از دو دیده برخ بر چکاند
 از ارجاسپ جانش پر از ترس و یاک
 که او را هی باز داند های ۲۰۰
 پر از خون دل و چهره چون آفتاب
 دژم گشت و لیرا بدندان گرفت
 بدارید هر دو لجانرا ببند
 برنج از پی نلم و ننگ آمدم
 پسر در غم او شاد در خواب خوش ۲۰۰
 نخواست برین روزگار آفرین
 بنزدیک ارجاسپ آمد دوان
 جهاندار و تا جاودان زنده باش
 که بازارگان زان نه آگاه بود
 که ملاح گفت این ندارم بماد ۲۰۰

بکشتی همه زار و گریان شده
 پدیرفتم از دادگر بکفدای
 یکی بزم سازم بهر کشوری
 بخواهنده بچشم کم و بپیش را
 کنون شه مرا گر گرامی کند
 ز لشکر سرافراز چندان که اند
 چنین ساختسم که مهران کم
 چوار جاسپ بشنید از و شاد گشت
 بفرمود کان کوگرامتر است
 بایوان خیزاد مهران شوید
 بدو گفست شاهاردا موبدا
 مرا خانه تنگست و کاخ بلند
 در تیر ماه آمد آتش کنیم
 بدو گفست آنجا نشین کت هواست
 بیامد دوان پهلوان شادکام
 بکشتند آسمان و چندی بره
 ز همزم که بر بام دژ بر کشید
 می آورد چون هرچه بد خورده شد
 همه نامداران برفتند مست

چو بر آتش تیز بریان شده
 که گر من رسم زنده ای در بجای
 که باشد بدان کشور اندر سری
 گرامی کم مرد درویش را
 بدین خواهش امروز نای کند
 بنزدیک شاه جهان ارچند
 وزین خواهش آرایش جان کم
 سر مرد نادان پر از باد گشت
 ازین لشکر امروز ناممتر است
 و گری دهد یاک مستان شوید
 جهاندار و آزاده و بخردا
 برین باره دژ شوهر ارچند
 دل نامداران می خوش کنیم
 بکاخ اندرون میزبان پادشاهست
 فراوان بر آورد همزم بپام
 کشیدند بر بام دژ یکسره
 شد از دود روی هوا نا پدید
 گسارنده می فرا برده شد
 زمستی یکی شاخ نرگس بدست

حمله کردن بشوتن برومین دژ

شب آمد یکی آتشی بر فروخت
 چو از دیده گه دیدبان بنگرید
 که نقش می آسمانرا بسوخت
 هوا پر زدود و ز آتش بدید
 تو گفستی که با باد انبار گشت
 زجائی که بد شادمان باز گشت

چو از راه نزد بشوتن رسمد
 بشوتن چمن گفت کز پهل و شمر
 بزد نای روئمن و روئمنه خر
 زهامون سوی دژ بمآمد سماه
 هم زیر خفتان و خود اندرون
 بدژ چون خبر شد که آمد سماه
 هم دژ پیر از نام اسفندیار
 بموشمد ارجاسپ خفتان جنگ
 بفرمود تا که هم شمر گمر
 بطرخان چمن گفت کای سرفراز
 بمر نامداران ده و دو هزار
 نگه کن که این رزمجویان که اند
 سرفراز طرخان بمآمد دمان
 سیه دید با جوشن و ساز جنگ
 سیهد بشوتن بقلب اندرون
 بچنگ اندرون گرز اسفندیار
 جز اسفندیار تهرماند
 سیه میهنه میسر بر کشمد
 ز زخم سنانهای الماس گون
 بچنگ اندر آمد سماه از دوروی
 بشد پیمش نوش آذر تمغ زن
 بمآمد سرفراز طرخان برش
 چونوش آذر او را بهامون بدید
 کمرگاه طرخان بدو نیم کرد
 چنان م بقلب سیه جمله برد

بگفت آنچه از آتش و دود دید
 بتنبل فزونست مرد دلهر
 برآمد زدر ناله گاو دم ۲۱۳۰
 شد از گرد خورشید تابان سماه
 همی از جگر شان ببارید خون
 جهان نمست پهدا زگرد سماه
 درخت بلا حنظل آورد بار
 مالمد بر چنگ بسمار چنگ ۲۱۳۵
 برد لشکر و گرز و شمشیر و تهر
 برو تمیز با لشکر رزمساز
 هم جنگجویان خضر گزار
 وزین تاختن ساختن برچه اند
 بدین روی دژ با یکی ترچان ۲۱۴۰
 درفش سیه پمکر او را پلنگ
 سیاهش هم دست شسته بخون
 بزیر اندرون باره نامدار
 کس او را جز از شاه ایران نخواند
 چنان شد که کس روز روشن ندید ۲۱۴۵
 توگفتی همی بارد از ابر خون
 هر آنکس که بد گرد پرخانجوی
 همی خواست پرخاش از آن انجمن
 که از تن بخاک اندر آرد سرش
 بزد دست و تمغ از میان بر کشمد ۲۱۵۰
 دل که هم از درد پیریم کرد
 بزرگش یکی بود با مرد خرد

<p>که گرد سماه بر هوا ابر بست گریزان و لشکر همی رفت تفت که ای نامور شاه خورشیدمدر ۲۱۰۵ بومش اندرون نامداری سترگ بدین دژ نیامد چنومزکس که در گنبدانش تو دیدی چنگ که نوشد دگر باره کهن کهن زدژ یکسره سوی هاسون شوید ۲۱۱۰ خروش هر بزرژیان آورید کسی را ز ایران نخواهد شمر جگر خسته و کینه خواه آمدند</p>	<p>بدانسان دو لشکر بم بر شکست سرافراز کهم سوی دژ برفت چمن گفت کهم بهمش پدر از ایران بیامد سماهی بزرگ بمالای اسفندیارست و بس همان نمره جنگ دارد چنگ غمی شد دل ارجاسپ را زین سخن سرانرا همی گفت بمرون شوید همه لشکر اندر ممان آورید یکی زنده ایشان مماند دیر همه لشکر از دژ براه آمدند</p>
---	--

کشتن اسفندیار ارجاسپ را

<p>بموشند آن جامه کارزار یکی تا بر آن بستگان جست باد ۲۱۲۰ همان آلت رزم و بوشمدنی می آورد و گشتند از آن شادکلم اگر نامکمرب از ایدر سزاست پناه از بلاها بمزدان کنهد هر آنکس که جستند ننگ و نبرد ۲۱۲۰ که جویند با هر کسی کارزار زیمکار و خون ریختن نغشوند نباید که یابم دیگر نشان سرانشان بخنجر بنزید بست</p>	<p>چو تاریکتر شد شب اسفندیار سر بند صندوقها بر کشاد کباب وی آورد و جوشمدنی چو نان خورده شد هر یکی را سه جام چمن گفت کامشب شبی پر بلاست بکشید و بیمکار مردان کنهد وز آنمیس یلانرا بسه بهره کرد یکی بهره زیشان میان حصار دگر بهره تا بر در دژ شوند سم بهره گفتا ازین سرکشان که بودند با من ز می دوش مست</p>
--	---

خود ویمست مرد از دلبران گرد
 بدرگاه ارجاسپ آمد دلبر
 چو بانگ خروش آمدش در سرای
 ابا خواهر خویش به آفرید
 چو آمد بتنگ اندر اسفندیار
 چنین گفت با خواهران شمر مرد
 بدانجا که بازارگاه منست
 بماشید تا من بدین رزمگاه
 بگفت این وزیشان بتابید روی
 بیامد یکی تمغ هندی هشت
 همه بارگاهش چنان شد که راه
 زبس خسته و کشته و کوفته
 چو ارجاسپ از خواب بیدار شد
 بچشمید ارجاسپ از خوابگاه
 بچنگ اندرون خضر آبگون
 بچست از در کاخ اسفندیار
 بدو گفت ازین مرد بازارگان
 یکی هدیه آرمت لهراسپی
 بر آویخت ارجاسپ و اسفندیار
 همدرون همه تمغ و خضر زدند
 برتر اندر ارجاسپ کرد سست
 زیبای اندر آمد تن پهلووار
 چنینست کردار گردنده دهر
 چه بندی دل اندر سرای سمخ
 بمردخت از ارجاسپ اسفندیار

۲۱۷۵ بشد تمز و دیگر بدیشان سمر
 زره دار و غزان بکردار شمر
 دوان پیمش آزاده آمد های
 زخون مژه هر دورخ نا پدید
 دو پوشیده را دید چون نوبهار
 ۲۱۸۰ کز ایدر بموتمد برسان گرد
 بسی زر و سیمست و راه منست
 اگر سر دم یا ستاف کلاه
 بدرگاه ارجاسپ شد کمنه جوی
 کسیرا که دید از دلبران بکشت
 نبود اندر آن نامور جایگاه
 ۲۱۸۵ زمین همچو دریا شد آشوفته
 ز غلغل دلش پر زتهار شد
 بموشمد خفتان و روی کلاه
 دهن پر ز آواز و دل پر زخون
 بدست اندرون خضر آبدار
 ۲۱۹۰ همای کنون تمغ دینارگان
 نهاده برو مهر گشتاسپی
 از اندازه بگذشت شان کارزار
 گهی بر ممان گاه بر سر زدند
 ندیدند بر تنش جانی درست
 ۲۱۹۵ جدا کردش از تن سر اسفندیار
 گهی نوش یابیم ازو گاه زهر
 چو دانی که ایدر نمائی مرغ
 نکموان بر آورد از ایوان دمار

بفرمود تا شمع بفروختند
 شبستان او را بخادم سهررد
 در گنج دینار را مهر کرد
 بهامد سوی آخر و برنشست
 از آن تازی اسبان کش آمد گزین
 م آن خواهران را بر اسبان نشاند
 برفتند از آنجا صد و شصت مرد
 وز ایرانیان نامور مرد چند
 چون گفت ازین باره بمروان شوم
 ز ترکان در دژ ببندید محنت
 م آنکه که آید گمان تن که من
 غو دیدمان باید از دیده گاه
 چو انبوه گردد بدژ در سماه
 سر شاه ترکان ازین دیدگاه
 بهامد زدژ با صد و شصت مرد
 وز آنجا دلاور بهامون شتافت
 چون زد سماه بشوتن رسد
 سماهش همه مانده زودر شکفت

بهر سوی ایوان همی سوختند ۲۲۰۰
 وز آنجایگه روشنائی بمرد
 بایوان نمودش کمی همنمرد
 یکی تمغ هندی گرفته بدست
 بفرمود تا بر نهادند زین
 زدرگاه ارجاسپ لشکر براند ۲۲۰۵
 گزیده سواران روز نمرد
 بدژ ماند با ساوه ارجند
 خود و نامداران بهامون شوم
 مگر یار باشد مرا نمک بخت
 رسمدم بدان نامدار انجمن ۲۲۱۰
 که نوشه سرو تاج گشتاسپ شاه
 گریزان و برگشته از رزم گاه
 بمنداخت باید بهمیش سماه
 خروشان و جوشان بدشت نمرد
 بکشت از تکمنان کسمرا که یافت ۲۲۱۵
 برو نامدار آفرین گسترید
 که مرد جوان این دلبری گرفت

کشتن اسفندیار کهم را

چو ماه از بر تخت سهمین بگشت
 همی یاسبان بر خروشمده محنت
 همیشه جوان باد اسفندیار
 که بر کمین لهراسپ زار جاسپ سر
 سه یاس از شب تیره اندر گذشت
 که گشتاسپ شاه است و پهلور محنت
 ورا باد چرخ و مه و بخت یار ۲۲۲۰
 بترید و بفروخت آئمن و فر

بخاک اندر افکند شه را ز تخت
 چو ترکان شنیدند از آسان خروش
 دل کهم از دیده بان تیره گشت
 چو بشنید با اندر میان بگفت
 چه گونی که امشب چه شاید بدن
 که بارد کشادن بدین گونه لب
 ببايد فرستادن تا هر که هست
 چو بازی کند یاسبان روز جنگ
 اگر دشمن ما بود خانگی
 باواز بدگفتن وفال بد
 چو زین گونه آواز پموسه شد
 زبس نعره از هر سوی زین نشان
 سمه گفت آواز بسمار گشت
 کنون دشمن از خانه بهرون کنیم
 دل کهم از یاسبان تنگ شد
 بلشکر چمن گفت کز کار شاه
 کنون بی گمان باز باید شدن
 بزرگان چمن روی برگاشتند
 پس اندر همی رفت اسفندیار
 چو کهم بدروازه دژ رسد
 چمن گفت که اکنون جز از زخم کار
 همه تیغها برکشیم از نمل
 بچهره چو تلب اندر آورد بخت
 دو لشکر بر آسان بر آشوفتند
 چمن تا بر آمد سمیده دمان

برافراخت گشتاسمرا نام و تخت
 نهادند یکسر باواز گوش
 روانش از آواز او خمره گشت
 شب تیره آواز نتوان نهفت ۲۲۲۵
 بماید همی داستانها زدن
 ببالمن شاهی چنو تیره شب
 سرشرا بخضر ببزند پست
 بدین نامداران شود کار تنگ
 بجوید همی روز بمگانگی ۲۲۳۰
 بکویم مغزش بگویال بد
 دل کهم از یاسبان خسته شد
 پر آواز شد گوش گردنکشان
 وز اندازه یاسبان برگذشت
 وز آنمس بدین لشکر افسون کنیم ۲۲۳۵
 بمیمد ورویش پر آژنگ شد
 دل من پر از درد شد زین سمه
 ندانم کزین پس چه شاید بدن
 بشب دشت پیکار بگذاشتند
 زره دار و باگزره گاسار ۲۲۴۰
 زبس لشکر ایرانمانرا بدید
 چه ماندست باگرد اسفندیار
 بخضر فرستاد باید پمل
 بدان نامداران بمید کار بخت
 همی بر سر یکدگر کوفتند ۲۲۴۵
 بزرگان چمن را سر آمد زمان

برفتند گردان اسفندیار
بریده سر شاه ارجاسپ را
میان سماه اندر انداختند
خرویی بر آمد ز توران سماه
دو فرزند ارجاسپ گویان شدند
بدانست لشکرش کان کار کهمست
بگفتند زارا دلیرا سرا
که کشتت که بر مشت کنی گفته باد
کرا باید اکنون سمردن بنه
چو از شاه پردخته شد قلبگاه
سماه را کنون مرگ آمد نماز
وز آنمس همه پمش مرگ آمدند
ده و دار برخاست از رزمگاه
بهر جای بر توده کشته بود
همه دشت بی تن سر و پال بنود
ز خون بر در دژ همی موج خاست
چو اسفندیار اندر آمد ز جای
دو جنگی بر آنسان بر آویختند
تختن کهر بند کهم گرفت
بر آوردش از جای وزد بر زمین
دو دستش ببستند و بردند خوار
همی گرز بارید همچون تگرگ
سر از تیغ باران چو برگ از درخت
همی موج زد خون در آن رزمگاه
نداند کسی راز بی بر جهان

دوان بر سر باره شهریار
جهانجوی خونریز لهراسپ را
زیمکار ترکان بمرداختند
ز سر برگرفتند گردان کلاه ۲۲۵۰
چو بر آتش تمز بریان شدند
وز آن روز بد بر که باید گریست
سهمدار شاهانگوا مهترا
از و جاودان روز برگشته باد
درفشی که دار بر بر مهنه ۲۲۵۵
مبادا سماه و مبادا کلاه
ز خلیج پراز درد شد تا طراز
ز ره دار با گرز و ترگ آمدند
هوا شد بکردار ابر سماه
کسمرا کجا روز برگشته بود ۲۲۶۰
بجای دگر دست و گویال بود
که دانست دست چپ از دست راست
سهمدار کهم بمفشرد پای
که گفتمی بم شان بر آمیختند
وزو پشت کهم همی مژ گرفت ۲۲۶۵
همه لشکرش خواندند آفرین
پراگنده شد لشکر نامدار
زمین پر ز ترک و هوا پر ز مرگ
یکی ریخت ریخت و یکی یافت تخت
سری زیر نعل و سری با کلاه ۲۲۷۰
نخواهد کشادن بما بر نهان

کسی کش سرافراز بد بارگی
هر آنکس که شد در دم ازدها
ز ترک و ز چمنی فراوان نماند
همه ترگی و جوشن فرو ریختند
دوان پیمش اسفندیار آمدند
سپهدار خونریز و بیمداد بود
کسمرا نداد از یلان زینهار
بگردان چمن نامداری نماند
سراپرده و خمه برداشتنند
چوپیدا شد از هر دری نمک و بد
بزد بر در دژ دودار بلند
سر اندر یمان نگونسار کرد
سهای برون کرد بر هر سوی
بفرمود تا آتش اندر زدند
بجائی یکی نامداری نماند
توگفتی که ابری بر آمد سماه
جهانجوی چون کار از آن گونه دید

گریزان همی تاخت یکبارگی
بکوشید و م زو نیامد رها
وگر ماند کس نام ایشان نخواند
همه دیده با خون بر آمیختند ۲۲۱۰
همه دیده چون نوبهار آمدند
سپاهش بیمدادگر شاد بود
بکشتند از آن خستگان بی شمار
بتوران زمین شهریاری نماند
بر آن کشتگان جای بگذاشتند ۲۲۲۰
بر آن روی دژ رفت و خمه بزد
فرو هشت بر دار پیمان کند
برادرش را بر دگر دار کرد
بجائی که آمد نشان گوی
همه شهر توران بم بر زدند ۲۲۳۰
بچمن و بتوران سواری نماند
ببارید آتش بر آن رزمگاه
سرانرا بیاورد وی در کشید

نامه نوشتن اسفندیار بگشتاسپ و یاسج او

دبهر نویسنده را پیمش خواند
بر تخت بنشست فرخ دبهر
نخستین که نوب قلم شد سماه
خداوند کهمان و ناهمد و هور
خداوند پمروزی و فرژی

وز آن چاره و جنگ چندی براند
قلم خواست از ترک و چمنی حریر ۲۲۴۰
گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند پمیل و خداوند مور
خداوند دیهم شامنشهی

خداوند جان و خداوند رای
از جاودان کلم گشتاسپ باد
رسمدم ز راهی بتوران زمین
اگر برکشاید سراسر سخن
چو دستور باشد مرا شهریار
بدیدار ارشاد و ختم شوم
وزین چاره‌ای که من ساختم
بروئمن دزارجاسپ و کهم ماند
کسمرا ندادم بجان زینهار
همه مغز مردم خورد شمر و گرگ
فلک روشن از تاج گشتاسپ باد
چو بر نامه بر مهر اسفندیار
همونان کفک افکن تمز رو
ماند از پی پاسخ نامه را
بسی بر نهادم که پاسخ رسد
سر پاسخ نامه بود از نخست
خرد یافته مرد یزدان شناس
دگر آن که از دادگریک خدای
درختی بکشم بباغ بهشت
برش سرخ یاقوت و زر آمدست
هماناد تا جاودان آن درخت
یکی آن که گفתי که کمن نما
دگر آن که گفתי ز خون ریختن
تن شهریاران گرای بود
نکهدار جان باشی و آن خرد

خداوند نمکی ده و رهنمای
زمین روشن از نام لهراسپ باد ۲۲۹۵
که هرگز بخوافد برو آفرین
سر مرد نوگردد از غم کهن
بخوافد برو چاره و کارزار
ازین ریخ دیرینه بی غم شوم
که تا دل ز کمنه بهمرداخم ۲۳۰۰
بجز صوبه و درد و مافه ماند
گما در بمابان سر آورد بار
جز از دل نجوید پلنگ سترگ
زمین گلشن از شاه لهراسپ باد
نهادند و جستند چندی سوار ۲۳۰۵
بایران فرستاد سالار نو
بکشت آتش مرد بدکامه را
یکی نامه بد بندها را کلید
که پاینده باد آنکه نمکی بجست
بنمکی شناسد یزدان سیماس ۲۳۱۰
بخوام که او باشدت رهنمای
کز آن نامورتر فریدون نکشت
همه برگش از کلم و فر آمدست
ترا باد شادان دل و نمک بخت
بجسم بهر چاره و کیمیا ۲۳۱۵
بتنها برزم اندر آویختن
نه از کوشش و جنگ نای بود
که جانرا بدانش خرد پرورد

و دیگر که گفתי بجان زنده‌ها
 همیشه دلت مهربان باد و گرم
 مبادا ترا پمسه خون ریختن
 چون کیمین برادر بدت سی و هشت
 سدبگر کز آن پیرگشته نما
 چو خون ریختندش تو خون ریختی
 همیشه بزنی شاد و به روزگار
 نمازست ما را بدیدار تو
 چو نامه بخوانی سمه بر نشان
 همون تکاور زدر بازگشت
 سوار همونان چو باز آمدند
 ندادم کسمرا ز چندین سوار
 ۲۳۲۰ پیر از شرم جان لب پیر آوی نرم
 نه با مهتران خمیره آویختن
 ز اندازه خون ریختن در گذشت
 ز دل دور کرده بد و کیمیا
 چو شمران جنگی بر آویختی
 ۲۳۲۵ همیشه خرد بادت آموزگار
 بدان پیر هنر جان بمدار تو
 بدین بازگاه آی با سرکشان
 همه شهر ایران پیر آوازگشت
 بنزد تهنن فرز آمدند

بازگشتن اسفندیار نزد گشتاسپ

چو آن نامه بر خواند اسفندیار
 چو از گنج ارجاسپ چهری نماند
 سهای همه زو توانگر شدند
 شتر بود و آسمان بدشت و یکوه
 همون خواست از هر سوی ده هزار
 هزار اشتر از گنج دینار شاه
 صد از مشک و از عنبر و گوهران
 وز افکنده‌های دیبا هزار
 چو سمسد شتر جامه چمنان
 عاری بسوسمد دیبا جلمل
 برخ چون بهار و بمالا چو سرور
 بچشمه دینار و بر ساخت کار
 ۲۳۳۰ همه گنج خویشان او برفشاند
 از اندازه کار برتر شدند
 بداغ سمهدار توران گروه
 پراکنده از دشت و از کوه‌سار
 چو سمسد زدیبا و تخت و کلاه
 ۲۳۳۵ صد از تاج و از نامور افسران
 بفرمود تا بر نهادند بار
 ز محروط و مدهورن و از پیرنمان
 کنیزک ببردند چینی دو خمل
 ۲۳۴۰ ممالها چو غرور و بر رفتن تدرور

ابا خواهران یل اسفندیار
 زیوشمده رویان ارجاسی پنج
 دوخواهر دو دختر یکی مادرش
 چو آتش برومن دژ اندر فگند
 مه باره دژ بزد بر زمین
 سه یور جوان را سمه داد وگفت
 براه ارکسی سر بمهد زداد
 شما راه سوی بهابان برید
 سوی هفتخوان من بنهمر شمر
 بموم بگموم سر راه را
 سوی هفتخوان آمد اسفندیار
 چو نزدیک آن جای سرما رسد
 هوا خوشگوار و زمین پر نگار
 وز آنجایکه خواسته برگرفت
 چو نزدیکی شهر ایران رسد
 دو هفته می گفت با یوز و باز
 سه فرزند پرمایه را چم داشت
 بمامد سماء و بمامد پسر
 که راه درشت این که من کوفتم
 زمین بوسه دادند هر سه پسر
 وز آنجایکه سوی ایران کشید
 مه شهر ایران بماراستند
 ز دیوارها جامه آویختند
 هوا پر ز آواز رامشگران
 چو گشتاسپ بشمده رامش گزید

برفتند بت روی صد نامدار
 برفتند با مویه و درد و ریخ
 ابا مویه مادر بغم دخترش
 زبانه بر آمد پرخ بلند
 ۲۳۳۵ بر آورد گرد از بر و بوم چمن
 که بهمدار با عهد و با بخت جفت
 سرانشان بخضر ببتید شاد
 سنانهها چو خورشید تابان برید
 همانه شما راه مکوبمد دیر
 ۲۳۴۰ بمم شمارا سر ما را
 بنهمر با لشکری نامدار
 مه خواسته گرد بر جای دید
 توگفتی بتمیر اندر آمد بهار
 می ماند از آن اختر اندر شکفت
 ۲۳۵۰ بجای دلبران و شمران رسد
 غمی بود از ریخ راه دراز
 ز دیر آمدنشان بدل ختم داشت
 بخندید با هر یکی تاجور
 ز دیر آمدنتان بر آشوفتم
 ۲۳۶۰ که چون تو که دارد بگفتی پدر
 مه گنج سوی دلبران کشید
 می ورود و رامشگران خواستند
 زیر مشك و عنبر بر آمیختند
 زمین پر سواران نمزه و ران
 ۲۳۶۵ با آواز او جام می در کشید

ز لشکر بفرمود تا هر که بود
 همه بر درش با تمبره شدند
 پدر نهمز با نامور بخردان
 بهامد بهمش پسر تازه روی
 چوروی پدر دید شاه جوان
 برانگیزت از جای شبرنگ را
 بهامد پدر را بمر در گرفت
 همی خواند بر روی بسی آفرین
 وز آنجا بایوان شاه آمدند
 بهاراست گشتاسپ ایوان و تخت
 بایوانها در نهادند خوان
 بهامد زهر گنبدی می گسار
 می خسروانی و جام بلور
 همه گونه دوستان بر فروخت
 پسر خورد با شرم یاد پدر
 بهرسمد گشتاسپ از هفتخوان
 بگشتاسپ گفت آنگه اسفندیار
 بگمهر بيمش تو فردا همه
 عنهای دیرینه یاد آورده
 چو در هوشماری تو این بشنوی
 برفتند هر کس که گشتند مست
 سر آمد کنون قصه هفتخوان
 مرا دادگر داد این دستگاه
 اگر شاه پمروز بومسند این
 ز ما باد بر جان شاه آفرین

ز کشور کسی که بزرگی نمود
 بزرگان لشکر پذیره شدند
 بزرگان فرزانه و مویدان
 همه شهر یکسر پیر از گفت و گوی
 ۲۳۷۰ دلش گشت شادان و روشن روان
 فروزنده آتش جنگ را
 پدر مانده از کار او در شکفت
 که بی تو مبادا زمان وز مین
 جهانی و را نمکخواه آمدند
 ۲۳۷۵ دلش بود خرم بدین نمکجفت
 بسالار گفتا مهانرا بخوان
 بنزدیک آن نامور شهریار
 گسارنده می داد رخشان چو هور
 دل بدسگالان همردی بسوخت
 ۲۳۸۰ پدر همچنان نهمز یاد پسر
 که بر نامداران ایران بخوان
 که در بزمگاه این مکن خواستار
 ابا پیر خرد شهریار همه
 بگفتار لبرا بداد آورده
 ۲۳۸۵ بهمروزی دادگر بگریوی
 یکی ماه رخ دست ایشان بدست
 بهامد پیر اندیشه طبعم جوان
 خداوند خورشید و تابنده ماه
 نهاد بر چرخ گردنده زمین
 ۲۳۹۰ دل او مبادا بگمهان غمین

که می بوی مشک آید از جویبار
 خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
 سری گوسفندی تواند برید
 بهشای بر مردم تنگ دست
 ۲۳۹۵ همه کوه پر لاله و سنبلست
 گل از ناله او ببالد می
 گل از باد و باران بچسبد می
 ندانه که نرگس چرا شد دژم
 که برگل نشمند کشاید زبان
 ۲۳۰۰ چو از ابر بزم خروش هزبر
 درفشان شود آتش اندر تنش
 بنزدیک خورشید فرمان روا
 بزیر گل اندر چه جوید می
 زبلبل سخن گفتن پهلوی
 ۲۳۰۵ ندارد بجز ناله زو یادگار
 بدزد دل پمیل و چنگ هزبر

کنون خورد باید می خوشگوار
 هوا بر خروش وزمین پر زجوش
 درم دارد و نان و نقل و نمید
 مرا نهست این خرم آنرا که هست
 همه بوستان زیر برگ گلست
 بهالمز بلبل بنالد می
 شب تهره بلبل بخسبد می
 من از ابر بزم می باد و رف
 بخندد می بلبل و هر زمان
 ندانه که عاشق گل آمدگر ابر
 بدزد می پیمش پیمانش
 سرشک هوا بر زمین شد گوا
 که داند که بلبل چه گوید می
 نگه کن محرگاه تا بشنوی
 می نالد از مرگ اسفندیار
 زآواز رسم شب تهره ابر

داستان رزم اسفندیار با رستم

آغاز داستان

که برخواند از گفته باستان
 دژم گشته از خانه شهریار
 ۲۳۱۰ گرفته شب تهره اندر نرش
 یکی جام می خواست و یکشایر
 که با من می بدکنش

زبلبل شنیدم یکی داستان
 که چون مست باز آمد اسفندیار
 کتابون قهصر که بد مادرش
 چو از خواب بیدار شد تهره شب
 چمن گفت با مادر اسفندیار

مرا گفت چون کمن لهراسپ شاه
 همان خواهرانرا بماری زبند
 جهان از بدان پاک بی خوکنی
 همه پادشاهی و لشکر تراست
 کنون چون بر آرد سمهر آفتاب
 بگوهر بدو این عننها که گفت
 وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر
 اگر نه من آن تاج بر سر نم
 ترا بانوی شهر ایران کم
 غی شد زگفتار او مادرش
 بدادست کان تاج و تخت و کلاه
 بدو گفت ایبا رنج دیده پسر
 مگر گنج و فرمان و رای و سماه
 یکی تاج دارد بسر بر پدر
 چنو بگذرد تاج و تختش تراست
 چه نمکوتر از ترشمر زیان
 چمن گفت با مادر اسفندیار
 که پمش زبان راز هرگز مکوی
 بکاری مکن نمز فرمان زن
 پراز رنگ تشویر شد مادرش
 نشد پمش گشتاسپ اسفندیار
 دوروز و دو شب باده خام خورد
 سم روز گشتاسپ آگاه شد
 در دل اندیشه بغزایدش
 زما ب آنزمان شاه جاماسپ را

بخوای بمردی از ارجاسپ شاه
 کنی نام مارا بگمتی بلند
 بکوهی و آرایش سوکنی
 همان تخت با گنج و افسر تراست ۲۳۱۵
 سر شاه بمدار گردد ز خواب
 زمن راستها نماید نهفت
 بمزدان که بر پای دارد سمهر
 همه کشور ایرانمانرا دم
 بزور و بدل کار شمزان کم ۲۳۲۰
 همه پیریمان خار شد در برش
 بچشد بدو نامبردار شاه
 زگمتی چه جوید دل نامور
 توداری برین بر فرزونی نخواه
 توداری همه لشکر و سوم و بر ۲۳۲۵
 بزرگی و اورنگ و تختش تراست
 بهمش پدر بر کبر بر ممان
 که نمکوزد این داستان شهریار
 چو گوئی سخن باز یابی بکوی
 که هرگز نمینی زن رای زن ۲۳۳۰
 زگفتن پشمانی آمد برش
 همی بود با رامش و میگسار
 بر ماه رویان دل آرام کرد
 که فرزند جوینده گاه شد
 کئی تاج و تخت آرزو آیدش ۲۳۳۵
 همان فال گوینان لهراسپ را

برفتند با زبجها برکنار
 که اورا بود زندگانی دراز
 بسز بر نهد تاج شاهنشهان
 چو بشنید دانای ایران سخن
 ز تمار مزگان پر از آب کرد
 همی گفت بد روز و بپه اخترم
 مرا کاشکی پیمش فرخ ز زیر
 ورا من ندیدی پر از خاک و خون
 و یا خود بکشتی پدر مر مرا
 چو اسفندیاری که در جنگ اوی
 زدشمن جهان سر بسر کرد پاک
 جهان از بداندیش بی بزم کرد
 ازین پس غم وی ببايد کشید
 بدو گفت شاه ای پسندیده مرد
 گرو چون ز زیر سمهبد بود
 هلا زود بشتاب و یا من بگویی
 و را در جهان هوش بردست کمست
 بدو گفت جاماسپ کای شهریار
 و را هوش در زابلستان بود
 بجاماسپ گفت آرزمان شهریار
 اگر من سر تخت شاهنشهی
 نه بمنند بر ویم زابلستان
 شود ایمن از گردش روزگار
 چنمن داد پانج ستاره شمر
 ازین بر شده تمز جنگ ازدها

بهر سمد شاه از گواسفندیار
 نشیند بخوبی وآرام و ناز
 برو پای دارد کلاه مهان
 نگه کرد زمین زبجهای کهن
 زدانش بروها پر از تاب کرد
 بد از دانش آمد همی بر سرم
 زمانه فکندی بچنگال شمر
 بدانسان فکنده بچنگ اندرون
 برفتی ز جاماسپ بد اخترا
 بدزد دل شمر از آهنک اوی
 برزم اندرون نمستش ترس و پاک
 تن ازدهارا بدو نیم کرد
 بسی شور و تلخی ببايد چشمه
 سخن گوی و از راه دانش مگرد
 مرا زیستن زمین سمس بد بود
 کزین دانم تلخی آمد بروی
 کز آن درد مارا ببايد گریست
 بمن بر بگردد بد روزگار
 ز چنگ بیل پور دستان بود
 که این روز را خوارمایه مدار
 سهارم بدو گنج و تاج مهی
 نه بمنند کس اورا بکابلستان
 بود اختر نمکش آموزگار
 که بر چرخ گردان که پايد گذر
 بمردی ودانش که پايد رها

بی‌باشد همه بودی بی‌گمان
 بدست بزرگی بر آیدش هوش
 دل شاه از آن بد پیراندیشه شد
 بد اندیشه وگردش روزگار
 نجوید ازومرد دانا زمان
 وگر خفته آید بهمیشش سروش
 روانش از اندیشه چون بمشه شد
 همی بر بدی بودش آموزگار ۲۴۶۰

خواستن اسفندیار پادشاهی از پدر

چو برگشت شب گرد کرده عنان
 نشست از بر تخت زر شهریار
 همی بود بمیشش پرستارفش
 چو در پیمش شاه انجمن شد سیاه
 همه موبدان پیمش شه در رده
 پس اسفندیار آن یل تهن
 بدو گفت شاهانوشه بزی
 سر داد و مهر از تو میدا شدست
 همه مرترا چون یکی بنده اهر
 تودانی که ارجاسپ از بهر دین
 همی خوردم آن تخت سوگندها
 که هرکس که آرد بدین در شکست
 ممانش بخبر کم بر دو نیم
 وز آئیس که ارجاسپ آمد بچنگ
 یکی گورستان کردم از دشت کهن
 مرا خوار کردی بگفت گرزم
 بیستی تن من ببند گران
 سوی گنبدان دژ فرستاد اهر
 سمیده بر آورد رخشان سنان
 بشد پیمش او فرخ اسفندیار
 پیراندیشه دل دست کرده بکش
 ز ناماوران وز گردان شاه
 وز اسهبدان پیمش اوصی زده ۲۴۷۰
 بر آورد از درد آنکه سخن
 بتو بر زمین فتره ایزدی
 همان تاج و تخت از تو زیبا شدست
 همه بارزوی تو پوینده اهر
 بهامد چنان با سواران چمن ۲۴۷۵
 چو پیمودم این ایزدی بندها
 دلش تاب گمرد سوی بت پرست
 نباشد مرا از کسی ترس و بیم
 نه برگشتم از جنگ شمر ویلنگ
 سواری نمادم ابر پشت زین ۲۴۸۰
 چو جام کئی خواستی روز بزم
 بزنجیر و منهار آهنگران
 ز خواری بمگانگان داد اهر

بزاول شدی بلخ بکداشتی
ندیدی همی تمخ ارجاسمرا
چو جاماسپ آمد مرا بسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت
بدو گفتم این بندهای گران
بمزدان مماله بروز شمار
مرا گفت کز خون چندان سران
برادرت آزاده فرشم دورد
بدان رزمگه خسته تنها بتمر
زترکان گریزان تن شهریار
نسوزد دلت بر چمن کارها
سخنها چنین نیز بسمار گفت
غل و بند برم شکستم همه
وز ایشان بکشم فزون از شمار
گراز هفتخوان بر شمار سخن
زتن باز کردم سر ارجاسپ را
زن و کودگانشان برین بارگاه
همه نمکویها نهادی بگنج
زیس بند و سوگند و پیمان تو
همی گفتمی از باز بتم ترا
سهارم ترا افسر و تخت عاج
مرا از بزرگان بدین شرم خاست
بهانه کنون چه هست من بر چه ام

همه رزم را بزم پنداشتی
فکندی بخون پسر لهراسمرا ۲۴۸۵
وز آن بستگمها تم خسته دید
برین نیز چندی بکوشید سخت
چه زنجیر و مسمار آهنگران
بنام زبندگوی با کردگار
سرافراز با گرزهای گران ۲۴۹۰
فگندست خسته بدشت نبرد
همان خواهرانرا که بردند اسیر
همی بپهد از بند اسفندیار
برین درد و تمار و آزارها
که گفتار با درد و غم بود جفت ۲۴۹۵
روان آمدم نزد شاه رومه
نکوه سخن کز بر شهریار
همانا که هرگز نماید به تن
بر افراهم نام گشت اسپ را
بماوردم و گنج و تخت و کلاه ۲۵۰۰
مرا مایه خون آمد و سود رنج
دم گرم تر شد بفرمان تو
ز روشن روان برگزیم ترا
که هستی بمردی سزاوار تاج ۲۵۰۵
که گویند گنج و سباهت کجاست
پراز رنج پیویان زبهر که ام

پاسخ دادن گشتاسپ پسر را

بفرزند پاسخ چمن داد شاه
 ازین بمش کردی که گفتی تو کار
 نه بدم کنون دشمنی در جهان
 که نام تو باید نه پیمان شود
 زگمتی ندانم ترا کس همال
 که اوراست تا هست زاولستان
 مردی همی زاسمان بگذرد
 هر پیمش کاوس کی بنده بود
 بشاهی زگشتاسپ راند سخن
 بگمتی ترا نیست کس همببرد
 سوی سمستان رفت باید کنون
 برهنه کنی تمغ و گویال را
 زواره فرامرزا همچمن
 بدادار گمتی که اوداد زور
 که چون این سخنها بجای آوری
 سپارم ترا گنج و تخت و سماه
 چمن پاسخ آوردش اسفندیار
 همی دور مانی ز رسم کهن
 تو با شاه چمن جوی جنگ و نبرد
 چه جوی بنزد یکی مرد پیر
 زگاه منوچهر تا کمعباد
 همی خداوندندش خداوند رخس
 نه اودر جهان نامداری نوست

که از راستی بگذری نیست راه
 که بار تو بادا جهان کردگار
 نه بر آشکارا نه اندر نهان
 چه پیمان همانا که بپیمان شود ۲۰۱۰
 مگر بی خرد رسم آن پور زال
 همان بست و عزمین و کابلستان
 همی خویشتن کهنتری نشمرد
 ز کجسرو اندر جهان زنده بود
 که او تاج نو دارد و ما کهن ۲۰۱۵
 ز روی و توری و آزاد مرد
 بکار آوری رنگ و جنگ و فسون
 بماند آوری رسم زال را
 ممانی که کس بر نشمند بزین
 فرورنده اختر و ماه و سور ۲۰۲۰
 زمن نشنوی زان سمس داوری
 نشامت با تاج در پمشگاه
 که ای پیر هنر نامور شهریار
 بر اندازه باید که زانی سخن
 ز چمن و ز خلیج برانگمز گرد ۲۰۲۵
 که کاوس خواندی و را شمر گمر
 هم بوم ایران بدو بود شاد
 جهانگمر و شمر اوژن و تاج جیش
 بزرگست و با عهد کجسروست

اگر عهد شاهان نباشد درست
 چنین داد پانچ باسفنندیار
 هر آنکس که از عهد یزدان بگشت
 شنیدی همانا که کاوش شاه
 همی با همان شد بمر عقیاب
 ز هاماوران دیوزادی بمرد
 سهاوش بازار او کشته شد
 کسی کوز عهد جهاندار گشت
 ره سمستان گمر خود با سهاه
 چواندر شوی دست رسم ببند
 زواره فرامرز و دستان سلم
 پماده دوان شان بدین بارگاه
 ازین پس نمجد سراز ما کسی
 سهمید بروها پیر از چمن بکرد
 ترا نمست دستان و رسم بکار
 دریغ آیدت جای شاهی همی
 ترا باد این تاج و تخت مهان
 ز لشکر ترا من یکی بنده ام
 پدر گشت در کار نندی مکن
 ز لشکر گزین کن فراوان سوار
 سلاح و سهاه سر بسر پیمش تست
 چه باید مرا پی تو گنج و سهاه
 چنین پانچ آورد اسفنندیار
 گرایدون که آید زمانه فراز
 زیمش پدر باز گشت او بتاب

نبايد زگشتاسپ منشور جست ۲۵۳۰
 که ای شمردل پرهنر نامدار
 همان عهد او وهان باد دشت
 بفرمان ابلیمس گم کرد راه
 بزاری بساری فتاد اندر آب
 شبستان شاهان مر اورا سمرد ۲۵۳۵
 همه دوده را روز برگشته شد
 بهمش در او نشاید گنشت
 اگر تخت خواهی همی با کلاه
 بیمارش ببازو فگنده کند
 نباید که سازند پیمش تو دام ۲۵۴۰
 بماور توای نامبردار شاه
 اگر کلم و گر گنج یابد بسی
 بشاه جهان گفت کز دین مگرد
 همی راه جوئی از اسفنندیار
 زگمتی مرا دور خواهی همی ۲۵۴۵
 مرا گوشه بس بود در جهان
 بفرمان و رایت سرافکنده ام
 بلندی بهایی نرنندی مکن
 جهان دیدگان از در کارزار
 نرنندی بجان بدانندیش تست ۲۵۵۰
 همان تخت شاهی و زرین کلاه
 که لشکر نماید مرا خود بکار
 بلشکر ندارد جهاندار باز
 م از بهر تاج و زگفتار باب

بایوان خویش اندر آمد دژم لای پر زباد ودلی پر زغم ۲۰۰۰

پند دادن کتابون اسفندیار

کتابون چو بشنید دل پر زخم چنین گفت با فرخ اسفندیار زیهن شنیدم که از گلستان بمندی همی رسم زال را زگمتی همی پند مادر نموش سواری که باشد بدمروی پمل بدزد جگرگاه دیوسفمد هو شاه هاماورانرا بکشت بکمن سهاوخش از افراساب مده از پی تاج سررا بباد که نفرین برین تخت واین تاج باد پدر پیر گشتست و برنا توئی سهه یکسره بر تو دارند چشم جز از سیستان در جهان جای هست مرا خاکسار دوگمتی مکن چنین پاسخ آوردش اسفندیار هانسست رسم که دانی همی نکوکار تر زو بایران کسی چنورا ببستن نباشد سزا ولهکن نباید شکستن دم کنون چون کشم سر زفرمان شاه	بهمش پسر شد پر از آب چشم که ای در جهان از یلان یادگار همی رفت خواهی بزابلستان خداوند شمهر وگونیال را ببد تمز مشتلب ویدرا مکوش ۲۰۰۱ بهمکار خوار آیدش رود نمل زشمهر او گم کند راه شمد نهارست گفتن کس او را درشت زخون کرد گمتی چو دریای آب که با تاج شاهی ز مادر نژاد ۲۰۰۲ بدین کشتن و شور و تاراج باد بجنگی و مردی توانا توئی مهنگن تن اندر بلاها بچشم جوئی مکن خمره ممالی دست ازین مهران ملم بشنو سخن ۲۰۰۳ که ای مهران این سخن یاد دار هنرهای چون زند خوانی همی نهایی وگر خود بچوئی بسی چنین بد نه خوب آید از یادها که چون بشکستی دل ز تن بگسلم ۲۰۰۴ چگونه گذارم چمن پمشگاه
--	--

مرا گر بزاول سر آید زمان
 چورستم بیاید بفرمان من
 ببارید خون از مژه مادرش
 بدو گفت کای زنده پهل جوان
 بسنده نباعی تو با پیل تن
 مبر پیمش پهل زبان هوش خویش
 اگر زین نشان رای تورفتن است
 بدوزخ مبر کودکانرا بمای
 بمادر چنین گفت پس جنگجوی
 که چون کاهلی پیمشه گمرد جوان
 بهر رزمگاه اندر ایشان بکار
 بسی لشکر خود نماید مرا
 بر آنسو کشد آسمان بی کبان
 زمن نشنود سرد هرگز سخن
 همی پاک بر کند موی از سرش
 همی خوار گیری بتمیزی روان
 از ایدر مشوبی یکی انجمن
 نهاده بدین گونه بردوش خویش
 همه کلم بدگوهر آهن است
 که دانا نخواند ترا پاکرای
 که نا بردن کودکان نیست روی
 هماند منش پست و تهره روان
 مرا باید ای مادر هوشمار
 جز از خویش ویموند و چندی سرا

لشکر آوردن اسفندیار بزابل

بشبگمر هنگلم بانگ خروس
 چوپیلی باسپ اندر آورد پای
 همی راند تا پیمشش آمد دوراه
 سوی گنبدان بود راهش یکی
 شتر آن که در پیمش بودش بخت
 همه چوب زد بر سرش ساروان
 جهانجوی گفت آن بد آمد بفال
 بدان تا بدو باز گردد بدی
 بریدند پرخانجویان آن سرش
 غمی گشت از آن اشتر اسفندیار
 زد رگاه بر خاست آوای کبوس
 بیاورد چون باد لشکر زجای
 فروماند در جای پهل و سماه
 دگر سوی کابل کشید اندکی
 تو گفتی که با خاک گشتست جفت
 ز رفتن هماند آن زمان کاروان
 بفرمود کش سر بمزند و پال
 نگردد تبه فتره ایزدی
 بدو باز گشت آن زمان اخترش
 گرفت آن زمان اختر شوم خوار

چنین گفت کانکس که هر روز گفت
 بد و نمک هر دو زیزدان بود
 وز آنجا بمآمد سوی همرمند
 بآئمن بمستند پرده سرای
 شرافی بزد زود و بنهاد تخت
 می آورد و رامشگر اسفندیار
 برامش دل خویشتن شاد کرد
 چو گل بشکفد از می سالخورد
 بهاران چنین گفت کز رای شاه
 مرا گفته بد کار رسم بسچ
 نکردم نرفتم براه پدر
 بسی رنج دارد بجای سران
 همه شهر ایران بدو زنده اند
 فرستاده باید اکنون دهم
 سواری که باشد ورا فروزیب
 گرایدون که آید بنزدیک ما
 بچری دهد دست بند مرا
 بخوام من او را بجز نمکونی
 بشوتن بدو گفت اینست راه

سر تخت او گمتی افروز گشت
 لب مرد باید که خندان بود
 همی بود ترسان زیم گزند
 بزرگان لشکر گزیدند جای
 بر تخت شد هر که بد نمکبخت
 نشسته بشوتن بر شهریار
 دل راد مردانش آزاد کرد
 رخ نامداران و شاه نمرد
 بمهمدم و دور گشتم ز راه
 زبند و زخواری ماسای هیچ
 که آن شمر دل مرد پرخاشگر
 جهان راست کرد او بگزر گران
 اگر شهریارند اگر بنده اند
 خردمند با دانش و یادگمر
 نگمرد ورا رسم اندر فریب
 درخشان کند رای تاریک ما
 بدانش ببندد گزند مرا
 گراود دور دارد سر از بدخونی
 بزین باش و آرم مردان بخواه

فرستادن اسفندیار بهمن را بنزد رسم

بفرمود تا بهمن آمد بهمش
 بدو گفت اسپ سمه بر نشمن
 بنه بر سرت افسر خسروی
 بدانسان که هرکس که ببند ترا

بمن گفت با او از اندازه بهمش
 بهارای تنرا بدیمیای چمن
 نکارش همه گوهر پهلوی
 زگردنکشان بر گزیند ترا

بداند که هستی تو خسرو نژاد
 بمریخ بالای زرین ستام
 م از راه تا خان رسم بران
 درودش ده از ما و خوبی نمای
 بگویش که هرکس که گردد بلند
 ز دادار باید که دارد سیماس
 چو باشد گراینده نمکوئی
 بمفرزیدش کامکاری و گنج
 چو دوری گزیند ز کردار زشت
 بد و نیک بر ما همی بگذرد
 سرانجام بستر بود تیره خاک
 بگمتی هر آنکس که نمکی شناخت
 همان بر که کاری همان پذیروی
 کنون از تو اندازه گمراه راست
 که بگذاشتی سالمان بی شمار
 اگر باز جوئی ز راه خرد
 که چندین بزرگی و گنج و سماه
 تو پیش از نماگان ما یافتی
 چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه
 چو شهریاری بگشتاسپ داد
 سوی وی یکی نامه ننوشته
 رفتی بدرگاه او بنده وار
 ز هوشنگ و فریدون گرد
 همی رو چمن تا سر کمعباد
 چو گشتاسپ نشست یک پایدار

کند آفریننده را بر تو یاد
 سرافراز ده موید نمکنم
 مکن کار بر خویشتن بر گران
 ۲۱۲۰ بیماری گفتار و چربی فزای
 جهاندار و از هر بدی بی گزند
 که او یست جاوید نمکی شناس
 بمرهمزد از آواز بدخوئی
 بود شادمان در سرای سمج
 ۲۱۳۰ بمابد بدان گمتی اندر بهشت
 چنین داند آنکس که دارد خرد
 بمزد روان سوی یزدان پاک
 بکوشد و با شهریاران بساخت
 سخن هر چه گوئی همان بشنوی
 ۲۱۴۰ نه باید برین بر فرزونی نه کاست
 بدیدی بگمتی بسی شهریار
 بدانی که چونین نه اندر خورد
 گرانمایه آسمان و تخت و کلاه
 چو در بندگی تمز بشتافتی
 ۲۱۴۰ نکردی گذر سوی آن بارگاه
 نماندت خود زان سمس تخت باد
 از آرایش بندگی گشته
 بخوانی کسمرا همی شهریار
 که از تخم خفاک شاهی بمرد
 ۲۱۴۰ که تاج فریدون بسر بر نهاد
 برزم و بمرزم و برای و شکار

به‌درفت پاکمزه دین بهی
چو خورشید شد راه گمهان خدیو
وز آنس که ارجاسپ آمد بچنگ
نداشت کس لشکرشرا شمار
یکی گورسان کرد زان دشت کمن
همانا که تا رستمز آن سخن
کنون خاور اوزاست تا باختر
ز توران برو تا سر هند ورم
زدشت سواران نمزه گزار
فرستند زین شهرها باز و ساو
از آن گفتم این با توای پهلوان
برفتی بدان نامور بارگاه
کرانی گزیدستی اندر جهان
فرامش ترا مهتران چون کنند
همیشه به نمکوئی خواستی
اگر بر شمارد کسی رنج تو
ز شاهان کسی بر چنین داستان
مرا گفت رسم زبس خواسته
بزاول نشستست و گشتست مست
چو کار آیدش دوری از رزمگاه
بر آشفست یگروز و سوگند خورد
که او را بجز بسته بر بارگاه
کنون من از ایران بدان آمدم
بهر همز و پیمان هواز خم اوی
چو ایدر بمائی و پیمان کنی

نهان گشت بمدادی وی روی
نهان شد بد آموزی و راه دیو
سپه چون یلنگان و مهتر نهنگ
۲۱۰۰ پذیره شدش نامور شهریار
که جائی ندیدند پمدا زممن
ممان بزرگان نگردهد کهن
همی بشکند پشت شمران نر
جهان عد مر او را چو بکهره مم
۲۱۰۵ بدرگاه اویند چندی سوار
که با جنگ او نیست شان زور و تاو
که اواز تو آزرده دارد روان
نکردی بدان نامداران نگاه
همی خویشتن داری اندر نهان
۲۱۱۰ مگر مغز دل پاک بیرون کنند
بفرمان شاهان بهما راستی
بگمتی فزون آید از گنج تو
زبنده نبودند هداستان
همان کشور و گنج آراسته
۲۱۱۵ ندارد بهر کار من یمش دست
نمهند مرا نمز در بر رزمگاه
بروز سهمد و شب لاژورد
نمهند کسی زین گزیده سهاه
بد شاه دستور تا دم زدم
۲۱۲۰ ندیدی که خم آورد چم اوی
روان از نشستن پشمان کنی

بخورشید و روشن روان زریز
 که من زین پشمان کم شاه را
 بشوتن برین برگوی منست
 که من چند زین جسم آرام شاه
 پدر شهریارست و من که ترم
 همه دوده با م ببايد نشست
 زواره فرامرز دستان سلم
 همه پند من يك بملك بشنوید
 نباید که تان خانه ویران شود
 چو بسته ترا نزد شاه آورم
 وز آنمیس بباشم بهمیش بهای
 بمانه که بادی بتو بر وزد
 بجان پدر آن جهاندار شمر
 بر افروزم این تیره گون ماه را
 روان و خرد رهنای منست
 و لمکن می از تو دیدم گناه ۲۹۷۰
 ز فرمان او یک زمان نگذرم
 زدن رای و سودن برین کار دست
 جهان دیده رودابه نمکنم
 بدین خوب گفتار من بگروید
 بکلم دلبران ایران شود ۲۹۸۰
 بدو بر فراوان گناه آورم
 زخم و زکمن آرمش باز جای
 بدانسان که از گوهر من سزد

رسمین بهمن بنزد زال

چو بشنید بهمن بمآمد براه
 بسر بر نهاد آن کلاه مهی ۲۹۸۵
 در فنی درفشان پس او بهای
 جوانی بمالای سرو بلند
 سوی زابلستان فغان بر کشید
 بهزای ز زمین سماهی بزریز
 تن آسان گذشت از لب رودبار ۲۹۹۰
 کندی بفتراک و گریزی بدست
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 سرافراز با جامه خسرو بیست
 چنهای آن نامور پمشگاه
 بموشید ز ریفت شامنشهی
 خرامان بمآمد زیرده سرای
 جهانجوی بگذشت بر همرمند
 م اندر زمان دیده بانش بدید
 که آمد نموده سواری دلمر
 پس پشت او خوارمایه سوار
 م اندر زمان زال زر بر نشست
 بمآمد م آنکه که او را بدید
 چنمن گفت کمن نامور پلهویست

زلهراسپ دارد همانا نژاد
 زدیده بمامد بدرگاه رفت
 ۳ اندر زمان بهمن آمد پدید
 ندانست مرد جوان زال را
 چونزدیکترگشت آواز داد
 سر انجمن پور دستان کجاست
 که آمد بزاول یل اسفندیار
 بدوگفت زال ای پسر کلم جوی
 کنون رسم آید ز بنجمرگاه
 تو با این سواران بما ارجند
 چنین داد پاسخ که اسفندیار
 گزین کن یکی مرد جوینده راه
 چنین داد پاسخ که نام تو چهست
 بر آنکه تو خویش لهراسپی
 بدوگفت بهمن که من بهمن
 چو بشنیدم گفتار آن سرفراز
 بخندیدم بهمن پماده بمود
 بسی کرد خواهش که ایدر بایست
 بدوگفت پمغام اسفندیار
 گزین کرد گردی که دانست راه
 همی رفت پمش اندرون رهنون
 بانگشت بمود بنجمرگاه
 پی او برین بوم فرخنده باد
 زمانی پر اندیشه بر زمین بخت ۲۹۰۰
 وزورایت خسروی گسترید
 بمفراخت آن خسروی یال را
 چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
 که دارد زمانه بدو پشت راست
 سراپرده زد بر لب جویبار ۲۳۰
 فرود آی وی خواه آرام جوی
 زواره فرامرز و چندین سماه
 بهماری دلرا بیگماز چند
 نغمود مارا می وی گسار
 که با من بماید بنجمرگاه ۲۷۰
 همی بگردی تمز کلم تو چهست
 گراز تخمه شاه گشتاسپی
 ز پشت جهاندار رونمن تن ام
 فرود آمد از اسپ و بردش نماز
 بمرسید واوگفت و بهمن شنود ۲۷۱
 چنین تمز رفتن ترا روی نمست
 نشاید گرفتن چنین سنست و خوار
 فرستاد با او بنجمرگاه
 جهاندیده نام او شمرخون
 ۳ اندر زمان باز گشت او زراه ۲۷۵

پمغام دادن بهمن رسما

یکی کوه بد پمش مرد جوان برانکبخت آن باره پهلوان

نگه کرد از آنمس باهمرگاه
 یکی مرد همچون که بمستون
 یکی نزه گوری زده بر درخت
 یکی جام پری بدست دگر
 همی گشت رخت اندران مرغزار
 چمن گفت بهم که این رسفت
 بگمتی کسی مرد ازینسان ندید
 بترسم که با او یل اسفندیار
 من اورا بهک سنگ بجان کم
 یکی سنگ از آن کوه خارا بکند
 زهمرگامش زواره بدید
 خروشمید کای پهلوان سوار
 بچندید رسم نه بنهاد گور
 همی بود تا سنگ نزدیک شد
 بزد یاشنه سنگ بدناخت دور
 غمی شد دل بهم از کار اوی
 همی گفت اگر فرخ اسفندیار
 تن خویش در جنگ رسوا کند
 گرایدون که زو بهتر آید بچنگ
 نشست از بر باره باد پای
 بگفت آن شکفتی هموید که دید
 چو آمد بنزدیک زهمرگاه
 هموید چمن گفت کمن مرد کست
 پدیره شدش با زواره بم
 پماده شد از اسپ بهم چو دود

پدید آمد آن پهلوان سماه
 درختی گرفته بچنگ اندرون
 نهاده بر خویش گویال ورخت
 پرستنده بر پای پیمش بسر ۲۷۲۰
 درخت وگما بود وم جویمبار
 وگر آفتاب سمیده دمست
 نه از نامداران پهمین شنید
 نتابد بهمجد سر از کارزار
 دل زال ورودابه بجان کم ۲۷۲۵
 فرومشت از آن کوهسار بلند
 م آواز آن سنگ خارا شنید
 یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
 زواره همی کرد زانگونه شور
 زگردش هم کوه تاریک شد ۲۷۳۰
 زواره بر آفرین کرد وپور
 چو دید آن بزرگی ودیدار اوی
 کند با چمن نامور کارزار
 همان به که با او مدارا کند
 بگمرد هم شهر ایران بچنگ ۲۷۳۵
 پیر اندیشه از کوه شد باز جای
 وز آن راه آسان سر اندر کشید
 تهمین بدیدش م آنگه زراه
 من اندر گماز که گشتاسمست
 زهمرگه هر که بد بمش وکم ۲۷۴۰
 بمسمدش ونیکوبها نمود

بدو گفت رسم که تا نام خویش
 بدو گفت من پور اسفندیار
 ورا پهلوان زود در برگرفت
 برفتند هر دو بجای نشست
 چو بنشست بهمن بدادش درود
 و ز آنمسن چنین گفت کاسفندیار
 سراپرده زد بر لب هم‌مند
 پمائی رسانم از اسفندیار
 چنین گفت رسم که فرزند شاه
 خورپر آنچه دارم چهری نخست
 بگسترد بر سفره بر نان نرم
 بدستار خوان پیمش بهمن نهاد
 برادرش را نمز با او نشانند
 دگر گور بنهاد در پیمش خویش
 نمک بر پراگند و بسپرد و خورد
 همی خورد بهمن زگور اندکی
 بخندید رسم بدو گفت شاه
 خورش چون بدینگونه داری بخوان
 چگونه زنی نمزه در کارزار
 بدو گفت بهمن که خسرو نژاد
 خورش کم بود کوشش جنگ بپیمش
 بخندید رسم با آواز گفت
 یکی جامه زرین پراز باده کرد
 دگر جام بر دست بهمن نهاد
 بترسمد بهمن ز جام نمید

نکوئی نمایی زمن کلم خویش
 سر راستان بهمن نامدار
 ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
 خود و نامداران مهتر پرست ۲۷۴۵
 ز شاه و از ایرانمان بر فرود
 چو آتش برفت از بر شهریار
 بفرمان پمروز شاه بلند
 اگر بشنود پهلوان سوار
 برنجمد ازینسان و پممود راه ۲۷۵۰
 پس انگه جهان زیر فرمان تست
 یکی گور بریان بیاورد گرم
 گذشته همنها همی کرد یاد
 و ز آن نامداران کسمرا بخواند
 که هر بار گوری نهادی بپیمش ۲۷۵۵
 نظاره برو آن سرافراز مرد
 نمک خوردنی زان او صد یکی
 ز بهر خورش دارد این پمشگاه
 چسان رفتی اندر دم هفتخوان
 چو خوردن چنین داری ای شهریار ۲۷۶۰
 همنگوی و بسمار خواره مباد
 بکفی بر نهد هر زمان جان خویش
 که مردی ز مردان نشاید نهفت
 و زویاد مردان آزاده کرد
 که برگمرا از آنکس که خواهی تو یاد ۲۷۶۵
 زواره نخستینم دی در کشید

بدوگفت ایا بچه مهریار
از بوستند آن حلم بهمن سبک
هی ماند از رسم اندر شکفت
نشستند بر باره هر دوسوار
بدادش یکایک درود ویملم

بتوشاد بادای ومیمکسار
دل آزار می خواره بد تنک
از آن خوردن وپال وپازو وکفت
هی راند بهمن بر نامدار ۲۷۷۰
از اسفندیار آن یل نمکنم

یاخ دادن رسم بهمنرا

چو بشنید رسم ز بهمن سخن
چنین گفت آری شنیدم یملم
زمن یاخ این بر باسفندیار
هر آنکس که دارد روانش خرد
چو مردی ویمروزی وخواسته
بزرگی وگردی ونام بلند
بگمتی بر اینسان که اکنون تویی
بیایم برداد یزدان پرست
سخن هرچه برگفتنش روی نمست
اگر جان تو بسمرد راه آز
چو مهتر سراید سخن سخنه به
زگفتار آنکس بدی بنده شاد
مردی و فرهنگ ورای وخرد
چنینست نامت بجزرستان
ازین بندها داشم من مهاس
زیزدان هممن آرزو خواستم
که بهم پسندیده چهر ترا

بر اندیشه شد مغز مرد کهن
دم شد بدیدار توشادکلم
که ای شمر دل مهتر نامدار
سرمایه کارها بنگرد ۲۷۷۵
ورا باشد وگنج آراسته
بنزد گرامایگان ارچند
نماید که دارد سرش بدخونی
نگمهر دست بدی را بدست
درختی بود کش بر وبوی نمست ۲۷۸۰
شود کار بی سود بر تودراز
زگفتار بد گلم پردخته به
که گفتی که چون تو ز مادر نژاد
هی بر نماگان خود بگذرد
بروم وچمن وپخاورستان ۲۷۸۵
ستایش کم روز ودر شب سه یاس
که اکنون بدو دل بیماراسم
بزرگی وگردی ومهر ترا

نشمنم با یکدگر شادکام
 کنون آنچه جسم مه یافتم
 بهمش تو آیم کنون بی سماه
 بمارم برت عهد شاهان داد
 کنون ای تهنن تو در کار من
 بدان نمکوبها که من کرده ام
 پرستیدن شهریاران همان
 چو یاداش این رخ بند آیدم
 همان به که گیتی نمید کسو
 بمارم بگورم مه راز خویش
 پماده بمارم بچرم پلنگی
 از آنمس که من گردن زنده پهل
 چو از من گنای نیامد پدید
 عهدهای ناخوش زمن دور دار
 مگو آنچه هرگز نگفتست کس
 بزرگان بر آتش نیابند راه
 همان تابش ماه نتوان نهفت
 تو بر راه من بر ستمزه مریز
 ندیدست کس بند بر پای من
 تو آن کن که از شهریاران سزاست
 بمردی زدل دور کن خشم و کمن
 بدل خستی دار و بگذر ز رود
 گرای کن این خانه ما بسور
 چنان چون بدم که ترکمعباد
 چو آئی بنزدیک من با سماه

بماد شهشاه گمراه جام
 بجواش همی تمیز بشتافتم ۲۷۰
 ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
 ز کجسر و آغاز تا کمعباد
 نگه کن بکردار بسمار من
 همان رخ و غها که من خورده ام
 از امروز تا روز پیمشمن زمان ۲۷۵
 و ز آن شاه ایران گزند آیدم
 چو بمند بدو در هماند بسو
 ز گمتی بر افروزم آواز خویش
 بمار و بمندم یکی پالهنگی
 شکستم فگندم بدریای نمل ۲۸۰
 کز آن بد ستم را بماید برید
 ببدها دل دیورنجور دار
 زمردی مکن بادرا در قفس
 بدریا گذر نمست بی آشنه
 نه رویه توان کرد با شمر جفت ۲۸۵
 که من خود یکی مایه ام در ستمز
 نه بگرفت پهل زیان جای من
 مندار آرزو دیو بر دست راست
 جهانرا بچشم جوانی مبین
 که از پاک دادار بادت درود ۲۹۰
 مباحش از پرستنده خویش دور
 کنون از تو دارم دل و مغز شاد
 م ایدر بشادی بمایه دو ماه

بر آساید از ریخ مرد و ستور
 همه دشت تخم و مرغ اندر آب
 بمم ز تو زور مردان جنگ
 چو خواهی که لشکر بایران بری
 کسار در گنجهای کهن
 بمم تو آرم همه هر چه هست
 ببر آنچه خواهی و دیگر بجش
 چو هنگام رفتن فراز آیدت
 عنان از عنایت نهمم براه
 بموزش کم نیست خم و را
 بمرم ز بمداد شاه بلند
 همه هر چه گفتم ترا یاد دار
 دل دشمنان گردد از رشک کور
 اگر دیر مانی نگمرد شتاب ۲۸۱۵
 بشمشر شمرا افکنی گر پلنگ
 بنزدیک شاه دلبران بری
 که ایدر فکنم بشمشر بن
 که من گرد کردم بنمروی دست
 مکن بر دل ما چنین روز رخس ۲۸۲۰
 بدیدار خسرو نماز آیدت
 خرامان بمانر بنزدیک شاه
 بموسم سر و پا و چشم و را
 که یار چرا کرد باید بمند
 بگویمش پرمایه اسفندیار ۲۸۲۵

باز گشتن بهمن

ز رسم چو بشهد بهمن برفت
 تهنن زمانی بره بر بماند
 کز ایدر بنزدیک دستان روید
 بگوئند کاسفندیار آمدست
 بایوانها تحت ز زین نهد
 چنان م که درگاه کاوش شاه
 بسازید چیزی که شاید خورش
 که نزدیک ما پور شاه آمدست
 گوی نامدارست و شاهی دلهر
 شم پمش او گر پذیرد نوید
 همی رفت با موید پاک تفت
 زواره فرامرزا پمس خواند
 بنزد مه زلمستان روید
 جهانرا یکی خواستار آمدست
 برو جامه خسرو آئین نهد ۲۸۳۰
 و ز آن نمز پرمایه تر جایگاه
 نباید که کم باشد از پرورش
 پراز کمنه و رزمخواه آمدست
 نهدیشد از جنگ یکدشت شم
 بنمکی بود هر کس مرا امید ۲۸۳۵

اگر نمکونی بمم اندر سرش
 ندانم ازو گنج گوهر دریغ
 وگر باز گرداندم نا امهد
 تو دانی که این تلب داده کند
 زواره بدو گفت مندیش ازین
 ندانم بگمتی چو اسفندیار
 نماید ز مرد خرد کار بد
 زواره بمامد بنزدیک زال
 بمامد دمان تا لب همرمند
 عنانرا گران کرد در پیمش رود
 چو بهمن بمامد بمرده سرای
 بمرسمد ازو فرخ اسفندیار
 چو بشنید بنصرت پیمش پدر
 نخستین ز رسم درودش بداد
 همه دیده پیمش پدر باز گفت
 بدو گفت چون رسم پملتن
 دل شمر دارد تن زنده پمل
 بمامد کنون تا لب همرمند
 بدیدار شاه آمدستش نماز
 ز بهمن بر آشفست اسفندیار
 بدو گفت کز مردم سرافراز
 وگر کودکانرا بکاری بزرگی
 تو گردنکشانرا کجا دیده
 ز رسم می پمل جنگی کنی
 چمن گفت پس با بشوقن برآز

زیاقوت وزر آورم افسرش
 نه برگستان ونه گوپال وتمغ
 نماعد مرا روز با او سفید
 سر زنده پمل اندر آرد ببند
 ۲۸۴۰ نجوید کسی رزم کش نیست کمن
 برادی و مردی یکی شهریار
 ندید او ز ما هیچ کردار بد
 وز آن روی رسم بمفراخت یال
 سرش تمز گشته زیم گزند
 ۲۸۴۵ می بود تا بهمن آرد درود
 می بود پیمش پدر بر بمای
 چه بشنیدی از پهلوان سوار
 بگفت آنچه بشنید زو سر بسر
 زیمغلم ویاغ همه کرد یاد
 ۲۸۵۰ همان نهم نادیده اندر نهفت
 نمهند کسی نمز در انجمن
 بر آرد نهنگان زد ریای نمل
 نه جوشن نه خود ونه گرز وکند
 ندانم چه دارد می با توراز
 ۲۸۵۵ ورا بر سر انجمن کرد خوار
 نریجد که با زن نشیند برآز
 فرستد نماعد دلبر و سترگی
 که آواز رویاه نشنیده
 دل نامدار انجمن بشکنی
 ۲۸۶۰ که این عمر جنگاور رزمساز

جوانی همی سازد از خویشتن زسالش نماید همانا شکن

رسمین رسم واسفندیار با یکدیگر

بفرمود کاسپ سیه زین کنهد
پس از لشکر نامور صد سوار
بیامد دمان تا لب همیروند
از آن سو خروشی بر آورد رخس
تختین بخشک اندر آمد ز رود
پس از آفرین گفت کز یک خدای
که ای نامدار اندرین جایگاه
بگویم بمیکجای و یاسخ دهم
چنین دان که یزدان گوی منست
که من زین عهدها نجوه فروغ
که روی سماوش اگر دیدمی
همانی همی جز سماوخش را
خنک شاه کوچون تو دارد پسر
خنک شهر ایران که تخت ترا
دژم بخت آنکس که با تونبرد
همه دشمنان از تو بریم باد
همه ساله بخت تو پمروز باد
چو بشنهد گفتارش اسفندیار
تن یملتن را بمر در گرفت
که یزدان سیماس ای جهان پهلوان
سزاوار باشد ستودن ترا

بمالای او زین زین کنهد
برفتند با فزخ اسفندیار
بفتراک بر کرده پیمان کند
وزین روی اسپ یل تاج بخش ۲۸۶۵
پماده شد و داد یلرا درود
همی خواستم تا بود رهنمای
چنین تندرست آمدی با سماه
همان در سخن رای فزخ نهم
خرد زین سخن رهنمای منست ۲۸۷۰
نگردم بهر جای گرد دروغ
از این تازه روی تو نگریدمی
مر آن تاجدار جهان بخش را
بمالا و فرزت بنازد پدر
پرستند و پمدار بخت ترا ۲۸۷۵
بجوید ز تخت اندر آید بگرد
دل بدسگالت بدو نیم باد
شبان سیه بر تو نوروز باد
فرود آمد از باره نامدار
چو خشنود شد آفرین برگرفت ۲۸۸۰
که دیدم ترا شاد و روشن روان
یلان جهان خاک بودن ترا

خنك آن كه چون تو پسر باشدش
خنك آن كه باشد و را چون تو پشت
بدیدم ترا یادم آمد ز زیر
بدوگفت رسم كه ای پهلوان
يكی آرزو خواهم از نامدار
خرامان كه آئی سوی خان من
سزای تو گرنیست چه میزی كه هست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
هر آنكس كه او چون تو باشد بنام
نشاید گذر كردن از رای او
ولمکن ز فرمان شاه جهان
بزابل نفرمود مارا درنگ
توان کن كه بریابی از روزگار
تو خود بند بر پای نه بی درنگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه
وز آن بستگی من جگر خسته ام
نماف كه تا شب همایی ببند
هم خوبی انگارای پهلوان
از آنیس كه من تاج بر سر نم
نه نزدیک دادار باشد گناه
وگر باز گردی بزابلستان
بمبای تو چندان زمن خواسته
بدوگفت رسم كه ای نامدار
كه ختم كم دل بدیدار تو
دو گردنفر از به پسر و جوان

يكی شاخ ببند كه بر باشدش
بود ایمن از روزگار درشت
سپهدار پیل افگن نره شمر ۲۸۱۵
خردمند و بیدار و روشن روان
كه باشد برین آرزو كامكار
بدیدار روشن کنی جان من
بكوشم و با آن بسائیم دست
كایا از یلان جهان یادگار ۲۸۲۰
همه شهر ایران بدو شاد كام
گذشت از بر و بوم و از جای او
نمیچم روان آشكار و نهان
نه با نامداران آن مرز جنگ
بر آن رو كه فرمان دهد شهریار ۲۸۳۵
نباشد ز بند شهنشاه ننگ
سراسر بدو باز گردد گناه
بمیش تواند رك بسته ام
وگر بر تو آید ز چمزی گزند
بدی ناید از شاه خود بمگمان ۲۸۴۰
جهانرا بدست تواند نم
نه شرم آید از تاج و از روی شاه
بهنكام بشكوفه گلستان
كه گردد بر و بوم آراسته
همی جسم از دادور كامكار ۲۸۴۵
شوم شادمانه ز گفتار تو
خردمند و بیدار دل پهلوان

بترسم که چشم بد آید همی
 همی یابد اندر میان دیوراد
 یکی ننگ باشد مرا زین سخن
 که چرن تو سبهد سری افسری
 بشادی نیامی سوی خان من
 گر این کمن تو از مغز بمرورن کنی
 زگفتار تو رامش جان کم
 مگر بند کز بند عاری بود
 نبمند مرا زنده با بند کس
 بیاخ چنین گفت اسفندیار
 همه راست گفتمی نگفتمی دروغ
 ولمکن بشوتن شناسد که شاه
 گر اکنون بیاور سوی خان تو
 چو گردن بیهی ز فرمان شاه
 یکی آن که من با تو جنگ آورم
 فرامش کم حق نان و ملک
 وگر سر بیهیم ز فرمان شاه
 ترا آرزو گر چنین آمدست
 که داند که فردا چه خواهد بدن
 بدو گفت رسم که آیدون کم
 بیک هفته بچمر کردم همی
 بهنکام خوردن مرا باز خوان
 وز آنجایکه رخسرا بر نشست
 بمامد دمان تا بایوان رسمد
 بدو گفت ای مهتر نامدار

سر از خواب حوش بزکراید همی
 دلت کز کند از پی تاج و گاه
 که تا جاودانه نگردد کهن ۲۹۱۰
 سرافراز شمیری و کنداوری
 نبایم بدین مرز مهمان من
 بکوشی و بر دیو افسون کنی
 ز من هر چه خواهی تو فرمان کم
 شکستی بود زشت کاری بود ۲۹۱۵
 که روشن روانه برینست و بس
 که ای در جهان از گوان یادگار
 بکزی مگمزند مردان فروغ
 چه فرمود چون من برغم براه
 بوم شاد و بمرور مهمان تو ۲۹۲۰
 مرا تابش روز گردد تباه
 بمرخاش خوی پلنگ آورم
 زیایک نژاد اندر آرم بشک
 بدان گمتی آتش بود جایگاه
 یک امروز با می بسائیم دست ۲۹۲۵
 بدین داستانها نشاید زدن
 شوم جامه راه بمرورن کم
 بجای بره گور خوردم همی
 تو با دوده خویش بنشین بخوان
 دل خسته را اندر اندیشه بست ۲۹۳۰
 رخ زال سلم نریمان بدید
 رسیدم بنزدیک اسفندیار

سواریش دیدم چو سروسهی
 تو گفתי که شاه آفریدون گرد
 خردمند و با زیب و با فزهی
 بزرگی و دانای او را سیرد
 همی تافت زوفر شاهنشهی
 بدیدن فزون آمد از آگهی

نخواندن اسفندیار رستم با همانی

چو رستم برفت از لب همرمند
 بشوتن که بد شاه را رهنمای
 چمن گفت با او یل اسفندیار
 چمن گفت با او یل اسفندیار
 بایوان رستم مرا کار نمست
 همان گر نماید نخواهش نمز
 دل زنده از کشته بریان شود
 بشوتن بدو گفت کای نامدار
 بمزدان که دیدم شما را نخست
 دم گشت از آن کار همچون بهار
 چو در کارتان کردم اکنون نگاه
 تو آگاهی از کار این پرهنر
 بهره میز و با جان ستمزه مکن
 شنیدم همه هر چه رستم بگفت
 نساید دو پای وی آن بند تو
 سوار جهان پور دستان سلم
 بترسم که این کار گردد دراز
 بزرگی و از شاه دانستری
 یکی بزم جوید دگر رزم و کمن
 چمن داد پاسخ و را نامدار
 بدین گمتی اندر نگوش بود
 پیر اندیشه شد شهریار بلند
 همانکه بیامد بپرده سرای
 که کاری گرفتم دخنوار خوار
 و را نزد من نمز دیدار نمست
 که گرزین یکی را پیر آید قفمز
 سر از آشنائمش گریان شود
 برادر که باید چو اسفندیار
 که یک نامور با دگر کمن نجست
 م از رستم و م ز اسفندیار
 بپندد همی بر خرد دیوراه
 ز فرمان یزدان و رای پدر
 نموشنده باش از برادر سخن
 بزرگمش با مردی بود جفت
 نماید سبک او بهموند تو
 بجازی سر اندر نیارد بدام
 بزشتی ممان دو گردنفرز
 بچنگ و مردی توانستری
 نگه کن که تا کمست با آفرین
 که گز من بیچم سر از شهریار
 همان یمش یزدان پزروش بود

دو کمتی برستم نخوام فروخت
 بدو گفتم هر چه ز کاید زیند
 ترا گفتم اکنون توئی به گزین
 سبهد ز خوالمگران خواست خوان
 چونان خورده شد جام مرا خواست
 وز آن مردی خود همی کرد یاد
 همی بود رسم بایوان خویش
 چو دیری بر آمد نیامد کسی
 چو هنگامه خوردن اندر گذشت
 بچندید و گفتم ای برادر تو خون
 چو اینست آئین اسفندیار
 بفرمای تا رخسار زین کنند
 شوم باز گوهر با اسفندیار

یوزش کردن اسفندیار از ناخواندن رسم بهمانی

نشست از بر اسپ برسان پمیل
 بمآمد دمان تا بنزدیک آب
 هر آنکس که از لشکر او را بدید
 همی گفت لشکر که این نامدار
 بر آن کوه زین که آهنست
 اگر همدردش بود زنده پمیل
 خرد نیست اندر سر شهوار
 بدینسان همی از پی تاج و گاه
 بهمیری سوی گنج یازانتر است
 چو آمد بنزدیک اسفندیار

خروشمدن رخسار شد بر دو میل
 سیه را بدیدار او بد شتاب
 دلش مهر و پیوند او برگزید
 بماند بکس جز بسلم سوار
 همان رخسار گویی که آهنست
 برافشان تو بر تارک پمیل نمل
 که با فرگردی چو اسفندیار
 بکشتن دهد نامداری چو ماه
 مهر و بدیهیم نازانتر است
 هانگه بدیره شدش نامدار

بدو گفت رستم که ای پهلوان
 خرامی نمرزید مهران تو
 سخن هرچه گوید ز من یاد گم
 همی خویشتن بس بزرگ آیدت
 هانا بپردی سبک داری
 بگمتی چنان دان که رستم من
 بخاید ز من چنگ دیوسماه
 بزرگان که دیدند بمر مرا
 هم چنگ ناکرده بگریختند
 چه کاموس جنگی چه خاقان چمن
 که از پشت آسمان بچم کند
 نگهدار شاهان وایران من
 ازین خواهش من شدی درگمان
 من از بهر این فرآورند تو
 بخوام که چون تویکی نامدار
 که من سام یلرا بخوافد دلیر
 بگمتی من زوکنون یادگار
 بسی پهلوان جهان بوده ام
 زدشمن جهان یاک من کرده ام
 سمام بیزدان که بگذشت سال
 که کین خواهد از مرد ناپاک دین
 بچندید با رستم اسفندیار
 شدی تنگدل چون ناماد خرام
 چنین گرم شد روز وراه دراز
 همی گفتم از بامداد پگاه

نوآئمن ونوساز فرخ جوان
 چنمین بود تا بود پیمان تو ۲۰۰۰
 مشو تمز با پیر بر خمیره خمیر
 وزین نامداران سترگ آیدت
 برای ویاندیش تنک داری
 فرورنده تخت نمرم من
 سر جادوان اندر آرم زگاه ۲۰۰۰
 همان زیر عزان هریر مرا
 هم دشت تیر و کمان ریختند
 سواران جنگی و مردان کین
 ریودم سر ویای کردم ببند
 بهر جای پشت دلبران من ۲۰۰۰
 مدان خویشرا برتر از آسمان
 بخوید همی رای ویموند تو
 تبه گردد از چنگ من روز کار
 کزوبیشه بگذاشتی بر شمیر
 نماید بمیمم هریر آشکار ۲۰۰۰
 بید روز هرگز نهموده ام
 بسی ریخ و تهار من برده ام
 بدیدم یکی شاخ فرخ همال
 جهانی برو برکنند آفرین
 چنمین گفت کای پور سام سوار ۳۰۰۰
 بچسم همی زین سخن کلم و نلم
 نکردم ترا ریجه تندی مساز
 بهموزش بیمهار این مایه راه

بدیدار دستان شوم شادمان
 تو اکنون چنین رنج برداشتی
 بیمارام و بنشینم و بردار جام
 بدست چپ خویش بر جای کرد
 جهان دیده گفت این نه جای نشست
 بفرمود مهتر که بر دست راست
 چنین گفت با شاه زاده بجم
 هنر بیهن و این نامور گوهرم
 هنر نباید از مرد مهتر نژاد
 سزاوار من گر ترا نیست جای
 وز آنمس بفرمود فرزند شاه
 بمامد بر آن کرسی زر نشست

همی شاد دارم روان یکزمان
 بدشت آمدی خانه بگداشتی ۳۰۰۵
 زتندی و تمیزی مبر هیچ نلم
 ز رستم همی مجلس آرای کرد
 بجائی نشیم که رای منست
 نشستن بیماری زانسان که خواست
 که برز مرا بین و یکشای چم ۳۰۱۰
 که از تخمه سلم کند اورم
 کفی راد باید دلی پر زداد
 مرا هست پیمروزی و نام وزای
 که کرسی زرین نهند پیمش گاه
 پراز خشم و بویا ترنجی بدست ۳۰۱۵

نکوش کردن اسفندیار نژاد رستم

چنین گفت با رستم اسفندیار
 من آیدون شنیدستم از موبدان
 که دستان بدگوهر از دیوزاد
 فراوان زسامش نهان داشتند
 تنش تیره و روی و مویش سفید
 بفرمود تا پیمش دریای برند
 بمامد بکسترد سمرغ پز
 ببردش بجائی که بودش کنلم
 اگر چند سمرغ نامار بود
 همی خورد از افکنده مردار اوی

که ای نمکدل مهتر نامدار
 بزرگان و بمدار دل بخردان
 بگمتهی فزون زین ندارد نژاد
 همی رستم جهان داشتند
 چو دیدش دل سلم شد نا امید ۳۰۲۰
 ورا مرغ و ماهی مگر بشکرند
 ندید اندرو هیچ آئین و فر
 بدیدار او کس نبد شادکام
 تن زال پیمش اندرش خوار بود
 ز جامه برهنه تن و خوار اوی ۳۰۲۵

بر افکند سمرع بر زال مهر
از آنس که مردار چندی چشمه
بهدرفت سامش بی بیچگی
نخسته بزرگان و شاهان من
ورا بر کشیدند و دادند چمز
یکی سر و بد نا بسوده سرش
ز مردی و بالا و دیدار او
برین گونه بر پادشاهی گرفت
بدو گفت رسم که ای پادگمر
دلت پیمش کژی بنالد همی
تو آن گوی کز پادشاهان سزاست
جهاندار داند که دستان سلم
همان سلم پور نریمان بدست
بزرگست و هوشنگ بودش پدر
همانا شنمستی آوای سلم
نخستین بطوس اندر آن ازدها
بدریا نهنگ و بخشکی یلنگ
بدریا سر ماهمان بر فروخت
همی پمل را در کشیدی بدم
دگر اندرو دیو بد بمگمان
که دریای چمن تا ممانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی
بخورشهد ماهمش بریان شدی
دو پتماره زین گونه پیمان شدند
همان مادرم دخت مهربان بود

بر و نشت ازین گونه چندی سهر
برهنه سوی سیمستانش کشید
زنادان و بیری و غرچگی
نماگان من نمکخواهان من
۳۰۳ فراوان بدین سال بگذشت نیز
چو با شاخ عد رسم آمد برش
بگردون بر آمد چنین کار او
ببالمد و ناپارسانی گرفت
چه گوئی عدهای ما دلمدیز
روایت ز دیوان ببالد همی ۳۰۴
نگوید سخن شاه جز خوب و راست
بزرگست و پادانش و نمکنم
نریمان گرد از کریمان بدست
بگمتی سوم خسرو تاجور
۳۰۴ نبد در زمانه چنو نمکنم
که از جنگ او کس نیامد رها
همش بوی و رنگ و همش خاک و سنگ
وزودر هوا پتر کرگس بسوخت
دل خرم از یاد او شد دژم
۳۰۵ تنش در زمین و سرش باسمان
ز تلبمدن خور زیانش بدی
سر از گنبد چرخ بگذاشتی
ازو چرخ گردنده گریان شدی
ز تمغ و دل سلم و پیمان شدند
۳۰۵ بدو کشور سند شاداب بود

نه فحاک بودش بمضم پدر
نژادی ازین نامورتر کراسست
هنر آن که اندر جهان سربسر
همان عهد کاووس دارم نخست
وگر عهد کیسرو دادگر
زمینرا همه سربسر گشته ام
چو من برگنشم ز جیحون بر آب
ز کاووس در جنگ هاماوران
نه از ننگ ماندم نه دیوسفمد
همان از پی شاه فرزندانرا
که گردی چو سهراب دیگر نبود
ز ششصد همانا فرزوست سال
همی پهلوان بودم اندر جهان
بسان فریدون فرخ نژاد
ز تخت اندر آورد فحاک را
دگر سام کو بود مارا نما
سدیگر که چون من ببستم کهر
بدان ختری روز هرگز نمود
که من بودم اندر جهان کامران
بدان گفتم این تا بدانی همه
تواندر زمانه رسیده نوی
تن خویش بینی همی در جهان
چو بسمار شد گفتمها می خورم

ز شاهان گمتی بر آورده سر
خردمند گردن نمید ز راست
یلانرا ز من جست باید هنر
که یر من بهانه نبایدت جست
که چون او نیست از کمان کس کهر ۳۰۰۰
بسی شاه بمدادگر گشته ام
ز توران بچمن رفت افراسیاب
بتنها برفتم همانندران
نه سفه نه اولاد عندی نه بید
بکشم دلهر خردمندوا ۳۰۱۰
بزرور و مردی وزرم آزمود
که تا من جدا گشتم از پشت زال
یکی بود با آشکارم نهان
که تاج بزرگان بسر بر نهاد
سپرد آن سر و تاج او خاک را ۳۰۲۰
ببرد از جهان دانش و کهما
تن آسان شد از رنجها تاجور
پی مرد بی راه بردژ نمود
مرا بود شمشیر و گرز گران
توئی شاه و گردنکشان چون رمه ۳۰۳۰
اگرچند با فرکیسروی
نه آگه از کارهای نهان
همی جان اندیشه را بشکرم

ستایش کردن اسفندیار نژاد خویش را

زرستم چو اسفندیار این شنید
 بدو گفت کز رنج و بیم کار تو
 شنو کارهای که من کرده ام
 نخستین کبر بستم از بهر دین
 که در جنگ کس روی گمته ندید
 نژاد من از تخم گشتاسپست
 که لهراسپ بد پور اورند شاه
 م اورند کز گوهر کی پشمن
 پشمن آن که از گوهر کیمباد
 همرو چنمن تا فریدون شاه
 همان مادرم دختر قمصرست
 همان قمصر از سلم دارد نژاد
 همان سلم پور فریدون گرد
 بگوهر من و کس نگوید که هست
 تودانی که پمش نماگان من
 پرستنده بودی تو خود با نما
 توشاهی ز شاهان من یافتی
 همان تا بگوهر همه هرچه هست
 که تا شاه گشتاسپ را داد تخت
 هر آنکس که رفت از پی کمن زچمن
 وز آنمیس که مارا بگفت گرزم
 بلهراسپ از بند من بد رسید
 بماورد جاماسپ آهنگران
 بخندید و شادان دلش بر دمید
 شنیدم همه درد و تمار تو ۳۰۷۰
 زگردنکشان سر بر آورده ام
 نهی کردم از بتمرستان زمین
 که از کشتگان خاک شد نا پدید
 که گشتاسپ شه پور لهراسپست
 که او را بدی آنزمان نام و گاه ۳۰۸۰
 که کردی پدر بر پشمن آفرین
 خردمند شاهی دلش پر زداد
 که بیخ کمان بود وز بیای گاه
 که او بر سر رومیان افسرست
 نژادی بآنمیس و با فروداد ۳۰۸۵
 که از خسروان نلم کردی ببرد
 که بی ره فراوان وره اندکمست
 بزرگان بیدار و یاکان من
 نجوهر همی زمین سخن کیمما
 اگر چند بر کمنه بشتافتی ۳۰۹۰
 یکی گر دروغست بتمای دست
 میان بسته دارم بدمروی بخت
 نکردند از آنمیس برو آفرین
 بیستم پدر دور کردم زبزم
 شد از ترک روی زمین نا پدید ۳۰۹۵
 که مارا کشاید زبندگران

همان کار آهنگران دیر بود
 دم تنگ شد بانگ شان بر زدم
 برافراختم سر ز جای نشست
 برفتم از آنجا بدان رزمگاه
 گریزان شد ارجاسپ از یمش من
 بمردی بمستم کبر بر زمان
 شنمیدی که در هفتخوان یمش من
 بچاره بروئمن دژ اندر شدم
 بجستم همی کمن ایرانیمان
 بتوران وچمن آنچه من کرده ام
 هانا ندیدست گور از پلنگ
 یکی تهره دژ بر سر کوه بود
 چورفتم هم بتمبرستان بدند
 زهنگلم تور فریدون گرد
 بمردی من آن باره را بستدم
 برافروختم آتش زردهشت
 بممروزی دادگریک خدای
 که مارا بهر جای دشمن ماند
 بتنها تن خویش جستم نمرد
 تخنها کنون شد ما بر دراز

دل من در آهنگ تمشیر بود
 تن از دست آهنگران بستدم
 هم بند برم شکستم بدست
 که گشتاسپرا بخت گم کرد راه ۳۱۰۰
 بدانسان یکی نامدار انجمن
 همی رفتم از پس چوشمر زیان
 چو آمد زدیوان آن انجمن
 جهانی بر آنگونه برم زدم
 بخون بزرگان بمستم میان ۳۱۰۵
 همان رنج وختی که من برده ام
 کراز شست متیاد کلم نهنگ
 که از برتری دور از انبوه بود
 سراسمه برسان مستان بدند
 کس اندر جهان نام آن دژ نمرد ۳۱۱۰
 بتانرا هم بر زممن بر زدم
 که با مجمر آورده بود از بهشت
 بایران چنان آمدم باز جای
 بمخانها در برهنن ماند
 بمرخاش تهار من کس نخورد ۳۱۱۵
 اگر نشنه جام می بر فراز

ستایش کردن رسم یهلوانی خود را

چمن گفت رسم باسندیار
 کنون داد ده باش ویشنو سخن
 که کردار ماند زما یادگار
 ازین نامبرداریمر کهن

اگر من نرفتی بمازندران
کجا بسته بد شاه وگودرز و طوس
که کندی دل و مغز دیو سفید
ز بند گران بردمش سوی تخت
سر جادوانرا بکندم ز تن
مرا یار در هفت خوان رخش بود
وز آنم که شد سوی هاماوران
بمردم زایرانمان لشکری
بکشم بچنگ اندرون شاهرا
جهاندار کاوس خود بسته بود
بایران بد افراسیاب آن زمان
شب تیره تنها برفتم زیمش
چو دید آن درفشان درفش مرا
بمرداخت ایران و شد سوی چمن
گراز یال کاوس خون آمدی
چو کبیسرو از پاک مادر نژاد
چه نازی بدین تاج لهراسپی
که گوید برو پای رسم ببند
وگر نه کجا بود تاج شما
تواندر جهان پهلوان نوی
من از کودکی تا شدسم کهن
مرا خواری از پوزش و خواهشست
ز تمیزش خندان شد اسفندیار
بدو گفتم ای رسم پیملتن
ستبرست بازو چو بازوی شمر

بگردن برآورده گرز گران
شده تیره از عم دو چشم خرویس ۳۱۲
کرا بد بمازی خویش این امید
شد ایران ازوشاد وارنمکبخت
ستودان ندیدند وگور و کفن
کجا زور همتش جهانجیش بود
ببستند پایش ببند گران ۳۱۳
زجائی که بد مهتری یا سری
تعی کردم آن نامور گاهرا
ز زنج و زتهار آن خسته بود
جهان پر زدرد و بد بدگمان
همی نلم جسم نه آرام خویش ۳۱۴
بگوش آمد آن بانگ رخش مرا
جهان شد پراز داد ویر آفرین
زیشتش سمارخش چون آمدی
که لهراسپ را تاج بر سر نهاد
بدین یاره و تخت گشتاسپی ۳۱۵
نبندد مرا دست چرخ بلند
همان یاره و تخت عاج شما
نوآئمن و از تخم کبیسروی
ازین گونه از کس نمردم سخن
وزین نم گفتم مرا کاهشست ۳۱۶
بمازید دستش گرفت استوار
چنانی که بشنیدم از انجمن
سر و پال چون ازدهای دلبر

میان تنگ و باریک همچو یلنگ
 بمفشارد دستش میان سخن
 زباخن همی ریختش آب زرد
 گرفت آنزمان دست مهتر بدست
 خنک شاه گشتاسپ آن نامدار
 خنک آن که چون توپسر زاید اوی
 همی گفت و چنگش بچنگ اندرون
 همه ناخنش پر زخوناب گشت
 بچندید از آن فرخ اسفندیار
 تو امروز می خور که فردا زرم
 چون زین زین نم بر سماه
 بنمزد زاسوت نم بر زمین
 دو دستت ببندم برم نزد شاه
 بماشم بمیشش بخواهشگری
 رهافر ترا زین غم و درد و رنج
 بچندید رسم زاسفندیار
 کجا دیده جنگ جنگاوران
 اگر بر چنین روی گردد سهر
 بجای می سرخ کمن آورده
 عو کوس خواهم زآوی رود
 ببینی توای فرخ اسفندیار
 چو فردا بمایه بدشت نمرد
 زکوهه باغوش بردارمت
 نشامت بر نامور تخت عاج
 کجا یافتسم من از کعباد

کجا کرد که برکشد روز جنگ
 زبنا بچندید مرد کهن ۳۱۳۰
 هانا نمحمد از آن درد مرد
 چمن گفت یا شاه یزدان پرست
 که او پور دارد چو اسفندیار
 همی فرگمتی بمغزاید اوی
 همی دامت تا چهر او شد چو خون ۳۱۴۰
 بروی سوهید پر از تلب گشت
 بدو گفت کای رسم نامدار
 بمهی و یادت نماید بزم
 بسر بر نم خسروانی کلاه
 از آنمس نه پرخاش جوهره کین ۳۱۵۰
 بگوهر کزوم نندیم گناه
 بسازم زهر گونه داوری
 بمای پس از رنج بسمار گنج
 بدو گفت سمر آتی از کارزار
 کجا یافتی باد گرز گران ۳۱۶۰
 بهوشد میان دو تن روی مهر
 کمان و کند و کمن آورده
 بتمغ و بگویال باشد درود
 گرانمسن و پیش کارزار
 ماورد مرد اندر آید هرد ۳۱۷۰
 چنان م بنزدیک زال آرم
 نم بر سرت بر دلا فروز تاج
 بمنو همان جان او شاد باد

<p>که دارم نم پیمش آراسته بابر اندر آرم کلاه ترا ۳۱۷۰ گرازان و نازان و خرم بر راه سهاسی بگشتاسپ زین بر نم چنان م که بستم بممش کمان ز شادی تن خویشتن نوکم کسی را بتن در بماند روان ۳۱۷۵</p>	<p>کشایه در گنج و هر خواسته دم بی نمازی سماه ترا وز آنجا بمائیم بنزدیک شاه بمردی ترا تاج بر سر نم وز آنهمس بمندم کبر بر میان هم روی پالمز بی خوکم چو تو شاه بائی و من پهلوان</p>
--	--

می خوردن رسم با اسفندیار

<p>که گفتار چندین نماید بکار زیبیکار گفتار بسیمار گشت کسی را که بسیمار گوید بخوان همانند از آن خوردن اندر شکفت زهر سونهادند پیمش بره ۳۱۸۰ شکفت اندرو ماند شاه ورمه بجای می پخته حلم آورید چه جوید چه گوید زکائوس کی که گفتی نکردی برو بر گذار بر آورد از آن چشمه سرخ گرد ۳۱۸۵ بماورد پر باده شاهوار که بر می نیامد بآبت نماز چرا این نبهد کهن بشکنمد که بی آب یک حلم دیگر بیمار زرسم می در شکفتی همانند ۳۱۹۰</p>	<p>چمن یاغ آوردش اسفندیار شکم گرسنه روز نمی گنشت بمازید چیزی که دارید وخوان چو بنهاد رسم بخوردن گرفت یل اسفندیار ویلان یکسره همی خورد رسم از آنها هم بفرمود مهتر که حلم آورید ببمنم اکنون که رسم ز می بماورد یک حلم می ممگسار بماد شهنشاه رسم بخورد همان حلم می کودک ممگسار چمن گفت پس با بشوتن براز چرا آب بر حلم می بفکنمد بشوتن چمن گفت با ممگسار می آورد ورامشگرانرا بخواند</p>
--	---

چو هنگامه رفتن آمد فراز
 چنین گفت با او یل اسفندیار
 می و هرچه خوردی ترا نوش باد
 بدو گفت رسم که ای نامدار
 هر آن می که با تو خورم نوش گشت
 گر این کهنه از دلت بیرون کنی
 زدشت اندر آئی سوی خان خویش
 گزای کنی خانه بر ما بسور
 سخن هرچه گفتم بجای آورم
 بماسای چندی تو ببرد مکوش
 چنین گفت با او یل اسفندیار
 تو فردا بمینی زمردان هنر
 تن خویش را نیز مستای هیچ
 بمینی که من در صفی کارزار
 هر آنچه بگوهر تو بمیدیر پند
 که فرمان شه پیمش یزدان شناس
 چو از شهر زابل بایران شوهر
 هنر بمش بمند زگفتار من
 دل رسم از غم پیر اندیشه شد
 که گرم دم دست بند و را
 دو کارست هر دو بنفرین و بد
 م از بند او بد شود نام من
 بگرد جهان هر که راند سخن
 که رسم زدست جوانی نرسد
 همه نام من باز گردد بننگ

ز می لعل شد رسم سرفراز
 که شادان بزی تا بود روزگار
 روان ترا راستی نوش باد
 همیشه خرد باد آموزگار
 ۳۱۹۵ روان خردمند را نوش گشت
 بزرگی و دانش بر افزون کنی
 بوی شاد بچند مهمان خویش
 مباح از پرستنده خویش دور
 خرد پیمش تو رهنمای آورم
 ۳۲۰۰ سوی مردمی یاز و یاز آرهوش
 که تخی که هرگز نروید مکار
 چو من تاخت ترا بمندم کهر
 بایوان شوکار فردا بسج
 چنانکه که با باده و میگسار
 ۳۲۰۵ بگفتار شاه اندر آی بمند
 چو فرمان یزدان بود با سماس
 بنزدیک شاه دلبران شوهر
 مجوی اندر این کار تمار من
 جهان پیمش او چون یکی همیشه شد
 و گرسر فرازم گزند و را
 ۳۲۱۰ گزاینده رسمی نو آئمن و بد
 بد آید زگشتاسپ فرجام من
 نکوهیدن من نگردد کهن
 بزابل شد و پای او را بمست
 ۳۲۱۵ بماند زمن در جهان بوی و رنگ

وگرگشته آید بدشت نبرد
که او شهریار جوانرا بگشت
هن بر پس از مرگ نفرین بود
وگر من شوم گشته بردست او
گسسته شود نلم دستان سلم
ولیکن همین خوب گفتار من
اگر هیچ مانمده بودی زمن
چنین گفت پس با سرافراز مرد
که چندین بگوئی تواز کار بند
مگر آسمانی سخن دیگرست
مه بند دیوان پندیری همی
تو یکتا دلی وندیدی جهان
گرایدرون که گشتناسپ از تاج و تخت
همی گرد گمتی دو اند ترا
زروی زمین یکسر اندیشه کرد
که تا کیمت اندر جهان نامدار
کز آن نامور بر تو آید گزند
که شاید که بر تاج نفرین کم
چرا جان من در نکوشش نهی
بتن رخ کاری به کدست خویش
مکن شهریارا جوانی مکن
مکن شهریارا دل ما نرزد
زیزدان و از روی من شوم دار
ترا بی نمازیست از جنگ من
زمانه همی تا تخت ناسد ماه

شود نزد شاهان مرا روی زرد
بدان کوهن گفت با وی درشت
همان نلم من پمربی دین بود
نماند بزابلستان رنگ و بسوی
۳۲۲۰ ززابل نکمرد کسی نیز نام
ازین پس بگویند بر انجمن
خرد بیگمان جان ربودی زتن
که اندیشه روی مرا کرد زرد
ترا بند و رای تو آرد گزند
۳۲۲۵ که چرخ روان از گمان برترست
زدانش سخن بر نگمری همی
جهانبان هرگ تو کوشد بدان
نماید همی سمی از روی تخت
بهر سختی بر براند ترا
۳۲۳۰ خرد چون تیرهوش چون تمشه کرد
که از تو نمهد سر از کارزار
بماند بدو تخت و تاج بلند
وزین داستان خاک بالمن کم
چرا دل نه اندر پژوهش نهی
۳۲۳۵ اگر بد گمانی بد آیدت پیمش
چنین در بلا کامرانی مکن
مماور بجان من و خود گزند
مخور در من و خویشتن زینهار
وزین کوشش و کردن آهنگ من
۳۲۴۰ که بردست من گشت خواهی تباد

همانند بگمتی زمن نلم بد
 چو بشنید گردنکش اسفندیار
 بدانای پمشمین نگر تا چه گفت
 که پیر فریبنده کانا بود
 تو چندین همی بر من افسون کنی
 تو خواهی که هر کس که این بشنود
 مرا یاک خوانند نایاک رای
 بگویند کو با خرام ونوید
 سبهد زگفتار او سربتافت
 همه خواهش او همی خوار داشت
 چنان دان که من سرزفرمان شاه
 بدویا بر اندر جهان خوب وزشت
 ترا هرچه خوردی فراینده باد
 تو اکسرن بخوی بر زال پیوی
 سلجیت همی جنگرا راست کن
 پگاه آی ودر جنگ چاره مساز
 تو فردا بمینی باوردگاه
 بدانای که پمکار مردان مرد
 بدوگفت رسم که ای شهر خوی
 ترا بر تگ رخس مهان کم
 تو در پهلوی خویش بشنیده
 که نمخ دلبران بر اسفندیار
 بمینی تو فردا سنان مرا
 که تا نمز با نامداران مرد
 لب مرد برآز خنده شد

بگشتاسپ باد این سرانجام بد
 بدوگفت ای رسم نامدار
 بدانکه که جان باخرد کرد جفت
 اگر چند پیروز ودانا بود
 که تا چنبر از یال بمرون کنی ^{۳۲۳۵}
 بدین چرب گفتار تو بگرود
 ترا مرد هشمار نمکی فزای
 بهامد ورا کرد چندین اممد
 از آنمس کز خوب کاری بهمافت
 زبانی پراز تلخ گفتار داشت ^{۳۲۴۰}
 نه پیچم نه از بهر تخت وکلاه
 بدویست دوزخ بدو بر بهشت
 بداندیشگانرا گزاینده باد
 سخن هرچه بشنیدی اورا بگوی
 وزین پس مهمای با من سخن ^{۳۲۴۵}
 مکن زین سمس کار بر ما دراز
 که گمتی شود پمش چشمت سماه
 چگونه بود روز ننگ و نمرد
 ترا گر چنمن آمدست آرزوی
 سرت را بگویال درمان کم ^{۳۲۵۰}
 بگفتار ایشان بگرویده
 باوردگه بر نماید بکار
 همان گرد کرده عنان مرا
 باوردگه بر نجوی نمرد
 همی که تر آن خنده را بنده شد ^{۳۲۵۵}

برستم چمن گفت کای ناچجوی
 چو فردا بمائی بدشت ببرد
 نه من کوم وزیم اسپي چوکوه
 گراز گرز من باد یابد سرت
 وگر کشته نائی باوردگاه
 بدان تا چمن بنده با شهریار

چرا تمز گشتی بدین گفتگوی
 بممنی تو آورد مردان مرد
 بتنها یکی مردم بی گروید
 بگرید بدرد جگر مادرت
 ببندمت بر زین بزم نزد شاه ۳۲۷۰
 نجوید بر آوردگه کارزار

باز گشتن رستم بایوان خود

چو رستم بمآمد بمهرده سرای
 بکریاس گفت ای سرای اممد
 هایون بدی گاه کاوئس کی
 در فترتی بر تو اکنون بمست
 شمد این مهنها یل اسفندیار
 برستم چمن گفت کای نمکرای
 سزدگر برین بوم زابلستان
 که مهران چو سمر آمد از مهرنابان
 سراپرده را گفت بد روزگار
 که او راه یزدان گمهان بهشت
 همان روز کز بهر کاوئس شاه
 که او راز یزدان همی باز جست
 ز مهنرا سراسر پر آشوب کرد
 کنون مایه داری چو گهتاس است
 نشسته بمکدست ازو زردشت
 بدیگر بشوتن گو نمیکمرد

زمانی همی بود بر در بمهای
 خوش آن روز کاندرا تو شد چشمید
 همان روز کیه سرو نمکویی
 که بر تخت تو ناسزا بر نشست ۳۲۷۵
 پماده بمآمد بر نامدار
 چرا تمز گشتی بمهرده سرای
 نهد دانشی نام غلغلستان
 برهتی برد نام پالمزبان
 که چشمه درا داشتی در کنار ۳۲۸۰
 نه خوش روز بودش نه خرم بهشت
 بدی پرده وسایه دار سماه
 همی خواست دید اخترانرا درست
 پراز غارت و خضر و چوب کرد
 بهمش وی اندر چو جاماسب است ۳۲۸۵
 که بازند راست آمدست از بهشت
 نجوید بگمتی همی گرم و سرد

بهمش اندرون فرخ اسفندیار
 دل نیک مردان بدوزنده شد
 بهامد بدر پهلوان سوار
 چو برگشت ازوبا بشوتن بگفت
 ندیدم بدین گونه اسپ و سوار
 یکی زنده پملست برکوه گنگ
 زبالا می بگذرد فر و زیب
 می سوزد از فر چه رش دم
 چو فردا بماید باوردگاه
 بشوتن بدوگفت بشنو سخن
 ترا گفته ام پمش و گوید می
 مهازار کسرا که آزاد مرد
 بحسب امشب وبامداد یگاه
 بایوان او روز فرخ کنم
 همه کار نمکوست زودر جهان
 می سر نیبید زفرمان تو
 تو با او چه کوی بکمن و بچم
 یکی یاسخ آوردش اسفندیار
 بدوگفت کز مردم پاکدین
 گرایدرون که دستور ایران توئی
 می خوب دانی چمن راه را
 همه رنج و تمار ما باد گشت
 که گوید که هر کوزفرمان شاه
 مرا چند گونی گنهکار شو
 تو گونی خود ومن چمن کی کم

کزوشاد شد گردش روزگار
 بد از بیم شمشیر او بنده شد
 پس اندر می دیدش اسفندیار ۳۲۹۰
 که گردی و مردی نشاید نهفت
 ندانم که چون خمزد از کارزار
 اگر با سلاح اندر آید بچنگ
 بترسم که فردا بمیند نشیب
 زفرمان دادار دل نگسلم ۳۲۹۵
 کم روز روشن برو بر سماه
 می گویمت ای برادر مکن
 نه از راستی دل بشود می
 سر اندر ندارد باآزار و درد
 برو تا بایوان او پی سپاه ۳۳۰۰
 سخن هرچه پرسند یاسخ کنم
 ممان کهان و ممان ممان
 دلش راست بیمم بهمان تو
 بشوی از دلت کمن و از ختم چشم
 که بر گوشه گلستانست خار ۳۳۰۵
 همانا نزیبید که گوید چمن
 دل و گوش و چشم دلبران توئی
 خرد را و آزدن شاه را
 می دین زردشت بمداد گشت
 بهیچد بدوزخ بود جایگاه ۳۳۱۰
 زگفتار گشتاسپ بمزار شو
 که از رای و گفتار او پی کم

گزایدون که ترسی می از تم
 که کس بی زمانه بگمتی مردم
 توفردا ببینی که بردشت جنگ
 بشوتن بدوگفت کای شهریار
 که تا تورسیدی بگزرز و کمان
 بدل دیورا راه دادی کنون
 دلت خمیره بمم می برستیمز
 چکویه کم من که ترس از دم
 دو جنگی دو شمردو مرد دلهر
 ورا نامور هیچ پاسب نداد

بند دادن زال رسم را

چو رسم بمامد بایوان خویش
 زواره بمامد بنزدیک اوی
 بدوگفت رونمغ هندی بیمار
 کمان آر و برگستان آر و گبر
 زواره بفرمود تا هرچه گفت
 چو رسم سلج نبردی بدید
 چنین گفت کای جوشن کارزار
 کنون کار پیمش آمدت بخت باش
 چنین رزمگاهی که عزان دوشمیر
 کنون تا چه پیمش آرد اسفندیار
 چو بشنید داستان ز رسم سخن
 بدوگفت کای نامور یهلوان

نگه کرد چندی بماران خویش
 ورا دید تیره دل وزرد روی
 یکی نمزه و مغفیری کارزار
 کند آر و گزرگران آر و بمر
 بماورد گخور او از نهفت
 سر افشانند و باد از جگر برکشید
 بر آسودی از جنگ یک روزگار
 بهر جای پیمراهن بخت باش
 جنگ اندر آید هر دو دلهر
 چه بازی کند در دم کارزار
 پیر اندیشه شد جان مرد کهن
 چه گفتی کزین تیره گردد روان

تو تا برنشستی بزین نبرد
 بفرمان شاهان سرافراخته
 بترسم که روزت سرآید می
 همه تخم دستان زین برکنند
 بدست جوانی چو اسفندیار
 بماند بزابلستان آب و خاک
 ورایدونکه اورا رسد این گزند
 می هرکسی داستانش زینند
 که او شهریاری زایران بکشت
 می باش بر پیمش او بر بمای
 بمیغوله شوزیمش مهان
 کزین بد ترا تهره گردد روان
 بگنج و بزنج این سخن باز هر
 سیاه ورا خلعت آرای نیمز
 چو بر گردد او از لب همرمند
 چو این شوی بندگی کن براه
 چو بیند ترا کی کند با تو بد
 بدو گفت رسم که ای مرد پیر
 بمردی مرا سال بسمار گشت
 رسمدم بدیوان مازندران
 همان رزم کاموس و خاقان چمن
 اگر من گریزم ز اسفندیار
 چو من بمر پیوشم بروز نبرد
 ز خواهش که گفתי بسی راندم
 می خوار گمرد سخنها می من

۳۳۳۵ نبودی مگر نمکدل پاک مرد
 همیشه دل از رنج پرداخته
 که اختر بخواب اندر آید می
 زن و کودکانرا بچاک افکنند
 اگر تو شوی کشته در کارزار
 ۳۳۴۰ بلندی برین بوم گردد مفاک
 نباشد ترا نمز نام بلند
 بر آورده نام ترا بشکنند
 نمزده سواری ز شمیران بکشت
 و گرنه م اکنون بمرداز جای
 ۳۳۴۵ که کس نشنود نامت اندر جهان
 بهر همز ازین شهریار جوان
 مبر پیمش دیمای جمعی تبر
 وزوباز خر خویشتن را بچمز
 تو یای اندر آور برخش بلند
 ۳۳۵۰ بدان تا بمی می یکی روی شاه
 خود از شاه کردار بد کی سزد
 سخنها بدین گونه آسان مگم
 بد و نمک چندی بسر برگذشت
 برزم سواران هاماوران
 ۳۳۵۵ که لرزان بدی زیر اسمش زمین
 تودر سمستان کاخ و گلشن مدار
 سر چرخ ماه اندر آرم بگرد
 برود فتر کهنتری خواندم
 بیچید سر از دانش و رای من

گرو سر زکموان فرود آرد
 ازو نیستی گنج و گوهر دریغ
 چمن چند گفتم بچندین نشست
 گرایدون که فردا کند کارزار
 که من تمغ بز آن نگیم بدست
 بهیچم بآورد با او عنان
 ببندم باوردگه راه او
 زکوه باغوش برگمرمش
 بیمار نشامش بر تخت ناز
 چو مهران من بوده باشد سه روز
 بمن دازد این چادر لاژورد
 سبک باز با او بیندم کمر
 نشامش بر نامور تخت عاج
 ببندم کمر پیمش او بنده وار
 تودانی که من پیمش تخت قباد
 تو فرمائی اکنون که پنهان شوم
 بچندید از گفت او زال زر
 بدو گفت زال ای پسر این سخن
 که دیوانگان این سخن بشنوند
 قبادی بکوهی نشسته دژم
 تو با شاه ایران برابر مکن
 چو اسفندیاری که فغفور چمن
 تو گوئی که از کوه بردارمش
 نگوید چمن مردم سال خورد
 بگفتم ترا آن که بد رای من

روانش بر من درود آرد ۳۳۶۰
 همان گرز و خفتان و گویال و تمغ
 ز گفتار بادست مارا بدست
 دل از جان او هیچ رنجه مدار
 گرامی تن او بخوام بخست
 نه گویال بمند نه زخم سنان ۳۳۶۵
 بگمرم بنمرو کبرگه راه او
 بشاهی زگشتاسپ بهمدیرمش
 وز آنمس کشایم در گنج باز
 چهارم جواز چرخ گمتی فروز
 بدید آید آن جام یاقوت زرد ۳۳۷۰
 وز ایدر نم سوی گشتاسپ سر
 نم بر سرش بر دلا فروز تاج
 نحوه جدائی ز اسفندیار
 مردی چه کردم گر آری بباد
 و یا بند اورا بفرمان شوم ۳۳۷۵
 زمانی بیچمد از اندیشه سر
 که گوئی سرش نیست پیدا زین
 بدین خام گفتارها بگردند
 نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
 سپهدار با رای و گنج کهن ۳۳۸۰
 نویسد همی نام او بر نکمین
 بمر بر سوی خان زال آرمش
 بگرد در ناسمایی مگرد
 تودانی کنون ای مه انجمن

بگفتند و بنهاد سر بر زمین
 همی گفت کای داور کامکار
 همی خواند بر کردگار آفرین ۳۳۸۵
 بگردان تواز ما بد روزگار
 نهاد زبانش زلابه ستوه
 بدین گونه تا خور برآمد زکوه

جنگ رستم با اسفندیار

چو شد روز رستم بهوشید گبر
 کندی بفتراک زین بر بسمت
 بفرمود تا شد زواره برش
 بدو گفت رو لشکر آرای باش
 بهامد زواره سیه گرد کرد
 تهن همی رفت نمره بدست
 سهاش برو خواندند آفرین
 همی رفت رستم زواره پیش
 بهامد چنین تا لب همرمند
 سیه با برادر م آنجا ماند
 چنین گفت پس با زواره برار
 م اکنون ازین رزم کوه کم
 بترسم که با او بماید زدن
 تو اکنون م ایدر سمهرا بدار
 اگر تند یا همش م زان نشان
 بندها تن خویش جوهر نبرد
 کسی باشد از بخت یمروز شاد
 گذشت از لب رود و بالا گرفت
 خروشید کای فترخ اسفندیار
 نگهبان تن کرد برگبر بمر
 بر آن باره پهلهمکر نشست
 فراوان سخن راند از لشکرش ۳۳۹۰
 بر آن کوهه ریگ بریای باش
 ممدان که آرد بدشت نبرد
 چو بمرون شد از بارگاه نشست
 که بی تو مباد اسپ و گویال وزین
 که او بود در پادشاهی کسش ۳۳۹۵
 همه لب پراز باد و دل پر زبند
 سوی لشکر شاه ایران براند
 که من دست این بدرگ دیوسار
 روانرا سوی روشنی ره کم
 ندانم کزین بد چه شاید بدن ۳۴۰۰
 شم تا چه یمش آورد روزگار
 بخوام ز زابلستان سرکشان
 ز لشکر بخوام کسی رنجه کرد
 که باشد همیشه دلش پر زداد
 همی ماند از کار گمتی شکفت ۳۴۰۵
 هارودت آمد بر آرای کار

چو بشنید اسفندیار این سخن
بخندید و گفت اینک آراسم
بفرمود تا جوشن و خود اوی
ببردند و پوشید روشن برش
بفرمود تا زین بر اسپ سماه
چو اسپ سیه دید پرخاچجوی
نهاد آن بن نمزه را بر زمین
بسان پلنگی که بر پشت گور
سپه در شکفتی فروماندند
همی شد چونزد تهنن رسمد
پس از بارگی با بشوتن بگفت
چو تنهاست ما نیز تنها روهر
بدانگونه رفتند هر دو برزم
چو گشتند نزدیک یمرو جوان
خروش آمد از باره هر دو مرد
چنین گفت رسم باواز همت
بدینگونه مستمیز و زینسان مکوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن
بگورتا سوار آورم زابلی
تو ایرانمانرا بفرمای نمز
بدین رزمگه شان بچنگ آورهر
بباشد بکالم تو خون ریختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
زایوان بشمشیر برخاستی
چرا ساختی با من اکنون فریب

از آن شمر پرخاچجوی کهن
بدانگه که از خواب برخاستم
همان گرز با نمزه جنگجوی
نهاد آن کلاه کئی بر سرش ۳۴۱۰
نهادند و بردند نزدیک شاه
ز زور و زمردی که بود اندروی
ز خاک سماه اندر آمد برین
نشمنند بر انگیزد از گور شور
بر آن نامدار آفرین خواندند ۳۴۱۵
مر اورا بر آن باره تنها بدید
که ما را نباید بدویار وجفت
زیستی بدان تند بالا روهر
که گه تی خود اندر جهان نیست برم
دو شمر سرافراز دو پهلوان ۳۴۲۰
تو گفتی بدزید دشت نمرد
که ای مرد شادان دل و نیمکجفت
بداننده یکباره بکشای گوش
بدین گونه همتی و آویختن
ز ره دار و با خنجر کابلی ۳۴۲۵
که تا گوهر آید پدید از پشمز
خود ایدر زمانی درنگ آورهر
ببمنی تکاپوی و آویختن
که چندین بگویی همی نا بکار
بدین تند بالا مرا خواستی ۳۴۳۰
همانا بدیدی بتنگی نشمب

چه باید مرا جنگ زابلستان
 مبادا چنین هرگز آئین ما
 که ایرانیانرا بکشتن دهم
 من پیشرو هر که جنگ آیدم
 ترا گرهی یار باید بیمار
 مرا یار در جنگ یزدان بود
 توئی جنگجوی و من جنگخواه
 ببنم تا اسپ اسفندیار
 و یا باره رسم ناجوی
 نهادند یهان دو جنگی که کس
 بنمزه فراوان برآوختند
 چنین تا سدانها بم بر شکست
 چو شمشیر بزآن برافراختند
 زلمروی گردان وزم سوار
 برافراختند آنزمان بالارا
 همی ریختند اندر آورد گرز
 چو شمر زبان هر دو آشوفته
 همان دسته بشکست گرز گران
 گرفتند از آئیس دوال کمر
 یکی سر بدست یل اسفندیار
 بنمرو کشمیدند زی خویشتن
 همی زور کرد این بر آن برین
 پیراکنده گشتند هر دو سوار
 کفی اندر دهان همان شده خون و خاک

وگر جنگ ایران و کابلستان
 سزا ایفینم نیست در دین ما
 خود اندر جهان تاج بر سر نهیم
 وگر پیمش چنگ پلنگ آیدم
 ۳۳۳۵ مرا یار هرگز نماید بکار
 سروکار با بخت خندان بود
 بگرد پر با یکدگر بی سیاه
 سوی آخر آید همی بی سوار
 ۳۳۳۶ بایوان نهد بی خداوند روی
 نباشد بدین جنگ فریادرس
 همی معج جوشن فرور یختند
 بشمشیر بردند ناچار دست
 چپ و راست هر دو همی تاختند
 ۳۳۳۷ شکسته شد آن تمغهارا کنار
 ز زمین بر گرفتند گویال را
 چو سنگ اندر آید ز بالای برز
 پر از ختم و اندامها کوفته
 فروماند از کار دست سران
 ۳۳۴۰ دو اسپ تگاور بر آورده پر
 دگر بد بدست گونامدار
 دوگرد سرافراز دو پملتن
 نجنبید یک شمر بر پشت زین
 غمی گشته آسمان از آن کارزار
 ۳۳۴۵ همه گبر و برگستان چاک چاک

کشته شدن پسران اسفندیار از دست زواره و فرامرز

بدان گه که جنگ یلان شد دراز
 زواره بیاورد از آنسوسماه
 بایرانمان گفت رسم کجاست
 شما سوی جنگ نهنگ آمدید
 همی دست رسم بخواهد بست
 زواره بدشلم لب بر کشاد
 بر آشفست از آن پور اسفندیار
 جوانی که نوش آدرش بود نلم
 بر آشفست با سگزی آن نامدار
 چنین گفت کاری گویر منش
 نفرمود ما را یل اسفندیار
 که بچهد سراز راه وفرمان اوی
 اگر جنگ بر نادرستی کنمد
 بمانمد یمکار جنگاوران
 زواره بفرمود کاندنر نهمد
 زواره بمامد بهشت سماء
 بکشتند از ایرانمان بی شمار
 سمندی سرافراز را بر نشست
 یکی نامور بود الو بنلم
 کجا نمره رسم اوداشتی
 چو از دور نوش آذر او را بدید
 بزد بر سر وترگ آن نامدار
 زواره بر انگیخت اسپ نبرد
 همی دیر شد رسم زال باز
 یکی داغ دل لشکری کینه خواه
 بدین روز خامش نشستن چراست
 همی بپش رسم بچنگ آمدید
 برین رزمگه بر نشاید نشست ۳۴۰
 همی کرد گفتار نا خوب یاد
 سواری بد اسپ افکن و نامدار
 سرافراز و جنگاور و شادکلم
 زایلرا بدشلم بکشاد خوار
 زگفتار شاهان کشد بدکنش ۳۴۰
 چنین با سگان ساختن کارزار
 که یارد گنشتن زیمان اوی
 بدی را بیمهوده پستی کنمد
 بتمغ و سنان و بگرز گران
 سران سمه را دمید ودهمد ۳۴۰
 دهاده بر آمد زآوردگاه
 چو نوش آذر آن دید بر ساخت کار
 بمامد یکی تمغ هندی بدست
 سرافراز واسپ افکن و شادکلم
 پس پشت او هیچ نکداشتی ۳۴۰
 بزد دست و تمغ از میان بر کشیت
 بدونه شد تا میان سوار
 بتندی بنوش آذر آواز کرد

که اورا فگندی کنون پای دار
 زواره یکی نمزه زد بر برش
 چونوش آذر نامور کشته شد
 برادرش گریبان و دل پر زجوش
 غمی شد دل مرد شمشیر زن
 برفت از میان سمه پیمش صفی
 وز آنسوفرامرز چون پیل مست
 بر آویخت با نامور مهر نوش
 نرای دو پرخالجوی جوان
 چو شیران جنگی بر آشفتند
 بر آوردگه تمز شد مهر نوش
 یکی تمغ بگزارد کورا زند
 بزد تمغ بر گردن اسپ خویش
 فرامرز کردش پماده تماه
 چو بهمن برادرش را کشته دید
 بهامد بنزدیک اسفندیار
 بدو گفت کای نزه شمر زیان
 دو پور تو نوش آذر و مهر نوش
 تواندر نمردی وما پر زدرد
 برین تخمه این ننگ تا جاودان
 دل مرد بمدار شد پر زخم
 برستم چنین گفت کای بدنشان
 تو گفستی که لشکر بهارم بچنگ
 نداری زمن شرم واز کرگار
 ندانی که مردان پیمان شکن

چو الوای را من نخواف سوار
 بچاک اندر آمد همانگه سرش ۳۳۸۰
 سمه را همه روز برگشته شد
 جوانی که بد نام او مهر نوش
 برانگیزت آن باره پمستن
 زدرد جگر بر لب آورده کنی
 بهامد یکی تمغ هندی بدست ۳۳۸۵
 دو رویه ز لشکر بر آمد خروش
 یکی شاهزاده دگر پهلوان
 همی تمغ بر یکدگر کوفتند
 نبودش همی با فرامرز نوش
 سر نامدارش بچاک افگند ۳۳۹۰
 سر بادپای اندر افگند پیمش
 ز خون لعل شد خاک آوردگاه
 زمین زیر او چون گل آغشته دید
 بجائی که بود آتش کارزار
 سهای بچنگ آمد از سگزیان ۳۳۹۵
 بزاری بسگری سمر دند هوش
 جوانان کی زادگان زیر گرد
 بماند ز کردار نا بخردان
 پراز باد مغز و پراز تاب چشم
 چنینست پیمان گردنکشان ۳۴۰۰
 ترا هست آرایش نام و ننگ
 نترسی که پرسد بروز شمار
 ستوده نباشند بر انجمن

دو سگری دوپور مرا کشته اند
 چو بشنمد رسم غی گشت محبت
 بجان و سر شاه سوگند خورد
 که من جنگ هرگز نفرموده ام
 دو دست برادر ببندم کنون
 فرامرزا نیز بسته دو دست
 بکین گرانمایگان شان بکش
 چنین گفت با رسم اسفندیار
 بریزه ناخوب و ناخوش بود
 تو ای بدنشان چاره خویش ساز
 تن رخش با هر دورانست بتمر
 بدان تا کس از بدنگان زین سوس
 اگر زنده مانی ببندمت چنگ
 وگر کشته آئی زیمکان نمر
 بدوگفت رسم کزین گفتگوی
 بهزدان گرای و زیزدان کشای

وز آن خمیرگی م نه برگشته اند
 بلرزید بر سان شاخ درخت ۳۰۰۰
 بخورشید و شمشیر و دشت نمرد
 کسی که چنین کرد نستوده ام
 گر او بود اندر بدی رهنمون
 بیمار بر شاه یزدان پرست
 مشوران برین کار بهوده هش ۳۰۱۰
 که برکین طائوس گر خون مار
 نه آئین شاهان سرکش بود
 که آمد زمانت بتنگی فراز
 بر آمیزم اکمون چو با آب شمر
 نجویند کمن با خداوند کس ۳۰۱۵
 بنزدیک شامت برم بی درنگ
 بخون دوپور گرانمایه گمر
 چه آید مگر کاهش آب روی
 که اویست بر نمکونی رهنمای

گرختن رسم بمالای کوه

کمان برگرفتند و تمر خدنگ
 زیمکان همی آتش افروختند
 دل اسفندیار اندر آن تنگ شد
 چو او دست بردی بتمر و کبان
 یکی چرخرا برکشید آن دلمر
 بتمری که یمکانش الماس بود

همی گم شد از روی خورشید رنگ ۳۰۲۰
 ببر بر زره را همی دوختند
 بروها و چه رش پر آژنگ شد
 نرستی کس از تمر او بیمگمان
 که خورشید را رنگ شد چون زریز
 زره پمش او همچو قرطاس بود ۳۰۲۵

چنواز کبان تهر بکشاد شست
 همی تاهت بر گردش اسفندیار
 چو تهر از کف شاه رسته شدی
 برو تهر رسم نمامد بکار
 بگفت آنگهی رسم نامدار
 تن رخس از آن تهرها گشت سست
 چو مانده شد از کار رخس و سوار
 فرود آمد از رخس رسم چو باد
 همان رخس رخشان سوی خانه شد
 ز بالای رسم همرفت خورن
 بچندید چون دیدش اسفندیار
 چرا کم شد آن نمروی پهل مست
 کجا رفت آن مردی و گرز تو
 گریزان ببالا چرا بر شدی
 چرا شمر جنگی چو روباه شد
 توانی که دیواز تو گریبان شدی
 زواره پی رخس رخشان بدید
 سمه شد جهان پیمش چشمش برنگ
 تن مرد جنگی چنان خسته دید
 بدو گفت خمز اسپ من بر نشین
 بدو گفت رویمست دستان بگوی
 نگه کن که تا چاره کار چیست
 اگر من زیمکان اسفندیار
 چمنم دائر ای زال کامروز من
 چو رفتی همه چاره رخس ساز

تن رسم ورخش جنگی بخست
 نمامد برو تهر رسم بکار
 تن رسم از تهر خسته شدی
 فروماند رسم از آن کارزار
 که روئین تنست این یل اسفندیار ۳۵۳۰
 نبد باره و مرد جنگی - درست
 یکی چاره سازید بچاره وار
 سر نامور سوی بالا نهاد
 چمنین با خداوند بمیکانه شد
 شده سست ولرزان که بمستون ۳۵۳۵
 بدو گفت کای مهتر نامدار
 زیمکان چرا کوه آهن بخست
 برزم اندرون فزه و پرز تو
 چو آواز شمر زبان بشندی
 ز جنگش چمن دست کوتاه شد ۳۵۴۰
 دد از تف تمغ تو بریان شدی
 که از رود با خستگی بر کشید
 خروشان همی تاخت تا جای جنگ
 همه خستگههاش نا بسته دید
 که پوشم ز بهر تو خفتان کمن ۳۵۴۵
 کزین دوده سلم شد رنگ و بوی
 برین خستگمها بر از ار کیمست
 سری بر سر آرم درین روزگار
 ز مادر بزادم درین انجمن
 من آهر کنون گر همان دراز ۳۵۵۰

زواره زیمش برادر برست
 بیستی همی بود اسفندیار
 بملا چمن چند بائی بمای
 کمان بگن از دست و ببر بمان
 پیشمان شو و دسترا ده ببند
 بدین خستگی یمش شامت برم
 وگر جنگ سازی تواند رزکن
 گناهی که کردی زیزدان بخواه
 مگر دادگر باشدت رهنمای
 چمن گفت رسم که بیگاه گشت
 چو امشب چمن رامتی بازگرد
 من اکنون همی سوی ایوان شوم
 ببندم هم خستگیهای خویش
 زواره فرامرز دستان سلم
 بسازم کنون هرچه فرمان تست
 بدو گفت روئین تن اسفندیار
 تو مردی بزرگی و زور آزمای
 بدیدم همی من فریب ترا
 بجان امشب دادمت زینهار
 سخن هرچه پذیرفتی از من بکن
 بدو گفت رسم که ایدون کم
 چو برگشت از واز پس اسفندیار
 چو بگذشت رسم چو کشتی برود
 همی گفت با داور داد و پاک
 که خواهد زگرد نکشان کمن من

دو دیده سوی رخس بنهاد و تفت
 خروشمید کای رسم نامدار
 که خواهد بدن مر ترا رهنمای
 بر آهچ و یکشای بند از ممان
 ۳۰۰۰ کزین پس نیای تواز من گزند
 ز کردارها بی گناخت برم
 یکی را نگهبان این مرز کن
 بهموزش سزدگر بچشد گناه
 که بمرون سوی زین سمخی سرای
 ۳۰۱۰ زرزم اینزمان دست کوتاه گشت
 شب تهره هرگز که جوید نبرد
 بماسا هر ویکزمان بفرم
 بخواره کسیرا که دارم بمیش
 کسیرا زخویشان که دارند نم
 ۳۰۲۰ هم راستی زیر پیمان تست
 که ای پرمنش پیر ناسازکار
 بسوی چاره دانی و نمرنگ و رای
 نخواهی که بمن شمش ترا
 بایوان رمی کلم کزی بخار
 ۳۰۳۰ وزین پس مبهای با من سخن
 که بر خستگها بر افسون کم
 نگه کرد تا چون شود نامدار
 زیزدان همی داد تنرا درود
 گراز خستگها شوم من هلاک
 ۳۰۴۰ که گمرد دل و رای و آئین من

چو اسفندیار از پیشش بنگرید
 هی گفت کمینرا نخوانند مرد
 گذر کرد با خستگمها بر آب
 شکفتی همانده شد اسفندیار
 چنان آفریدی که خود خواستی
 بدانگه که شد نامور باز جای
 بشوتن بهامد پراز درد وجوش
 سراپرده شاه پرخاک بود
 فرود آمد از باره اسفندیار
 هی گفت زار ای دوگرد جوان
 چمن گفت پس بابشوتن که خمز
 که سودی نمم زخون ریختن
 مه مرگراثم برنا ویمر
 بتابوت زین ودر مهد ساج
 پمائی فرستاد نزد پدر
 توکشتی بلب اندر انداختی
 چو تابوت نوش آذر ومهرنوش
 بچم اندرست گاو اسفندیار
 تو بر تخت نازی واودر گداز
 نشست از بر تخت با سوگ و درد
 چمن گفت پس بابشوتن که شمر
 برستم نگه کردم امروز من
 نمایش گرفتم زیزدان پاک
 که پروردگارش چنان آفرید
 چمن کارها رفت بر دست اوی

بدان سوی رودش بخشکی بدید
 یکی ژنده پهل است با دار وبرد
 از آن زخم پهلکان شده پرشتاب
 هی گفت با داور کامکار
 ۳۰۸۰ زمین وزمانرا تو آراستی
 خروشمیدن آمد زبیده سرای
 زنوش آذرگرد واز مهرنوش
 مه جامه مهتران چاک بود
 نهاد آن سرکشتگان برکنار
 ۳۰۸۵ که جان شد بدین کالبد نا توان
 برین کشتگان آب خونین مریز
 شاید بجان اندر آویختن
 برفتن خرد باد مان دستگمر
 فرستاد شان زی خداوند تاج
 که آن شاخ رای تو آمد بمر
 ۳۰۹۰ زرستم هی چاکری خواستی
 ببهی بجاماسپ مسمار گوش
 ندان چه یابد بر از روزگار
 بماند ترا جاودان تخت و ناز
 ۳۰۹۵ مهنها زرستم هی یاد کرد
 ببیهد زچنگال مرد دلمر
 بدان زور وبالای آن پملتن
 کزویست امید وزو ترس و پاک
 بر آن آفرین کو جهان آفرید
 ۳۱۰۰ بدریای چین در بدی شست اوی

همی برکشیدی بشستش نهنگ
 بر آنسان بخستم تنشرا بتمر
 پماده بمهمان زیلا برفت
 بر آمد چنان خسته از آبگمر
 بر آفر که چون او بایوان شود
 بدم در کشیدی بهامون پلنگ
 که از خون او گشت خاک آبگمر
 سوی رود با گبر و شمشیر تفت
 سراسر تنش پر زیمکان تمر
 روانش زایوان بکیوان شود ۳۹۱۵

رای زدن رسم با خویشان

وز آن روی رسم بایوان رسمد
 زواره فرامرز گریان شدند
 ز سر بر همکنند رودابه موی
 بمآمد زواره کسادش ممان
 هر آنکس که دانا بد از کشورش
 بفرمود تا رخشرا پیمش اوی
 گراممایه دستان همی کند موی
 همی گفت من زنده با پیر سر
 بدوگفت رسم کزین غم چه سود
 بممیشست کاری که دشوارتر
 که هر چند من پیمش یوزش کم
 نجوید همی جز هم ناخوئی
 رسمدم بهر سو بگرد جهان
 گرفتم کمرگاه دیو سفمد
 بتام همی سر زاسفندیار
 خدنگم بسندان گذر یافتی
 زدم چند برگبر اسفندیار
 مراورا بر آنگونه دستان بدید
 از آن خستگههاش بریان شدند
 وز آواز ایشان همیست روی
 ازو بر کشیدند ببر بمان
 نشستند یکسر هم همیش ۳۹۱۱
 ببردند هرکس که بد چاره جوی
 بر آن خستگهها مالمد روی
 ندیدم بدینسان گرای پسر
 که این زاسمان بودنی کار بود
 وزوجان من پر زتیمارتر ۳۹۱۵
 که این سنگ دلرا فروزش کم
 بگفتار و کردار گرنکھی
 خبر یافتم زاشکار ونهان
 زدم بر زمین بر چویک شاخ بمد
 از آن زور و آن بخشش کارزار ۳۹۲۰
 زیون یافتی گر سمر یافتی
 چنان بد که بر سنگ ریزند خار

اگر بردی دست را سوی سنگ
 گرفتم که بزند اسفندیار
 همان تمغ من گربدیدی نهنگ
 نمزد همی جوشن اندر برش
 سها م زیزدان که شب تمزه شد
 برستم من از چنگ آن ازدها
 چو اندیدم اکنون جزین نمست رای
 بجای شوم کونمابد نشان
 سرانجام از آن کار سمرآید او
 بدو گفت زال ای پسر هوش دار
 همه کارهای جهانرا درست
 یکی چاره دانه من اینرا گزین
 گرو باشم زین سخن رهغای
 وگرنه شود بوم ما کندمند

بچنگم شدی سنگ چون بادرنگ
 گزاینده دست مرا داشت خوار
 نهان داشتی خویشتن زیر سنگ ۳۹۲۵
 نه آن یاره پزلیمان بر سرش
 بدان تمگی چتم او خمزه شد
 ندانه کزین رستن آه رها
 که فردا در آرم بر ختم دویای
 بزابلستان گر کند سرفشان ۳۹۳۰
 اگرچه زید سمر دیرآید او
 سخن چون بهای آوری گوش دار
 مگر مرگ کائرا دری دیگرست
 که سمرغ را یار خواند برین
 هماند برو بوم وکشور بجای ۳۹۳۵
 زاسفندیار آن بد بدپسند

چاره ساختن سمرغ رسم را

چو گشتند هر سه بر آن رای کند
 از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد
 فسوگر چو بر تمغ بالا رسد
 ز مجمر یکی آتشی بر فروخت
 چو یکپاس آزان تمرمشب درگذشت
 م آنکه چو مرغ از هوا بنگرید
 نشسته برش زال با داغ و درد
 بشد تمز با عودسوزان فراز

سههید بر آمد بمالای تند
 برفتند با اوسه هشمارگرد
 زدبیا یکی بز بمرور کشمد
 زبالای آن پزلختی بسوخت ۳۹۴۰
 توگفتی هوا چون سماه ابرگشت
 درخشدن آتش تمز دید
 زیرواز مرغ اندر آمد بگرد
 ستودش فراوان وبردش نماز

بهمش سه مجمر پراز بوی کرد
بدوگفت سمرغ شاهاکه بود
چنین گفت کمن بد بدشمن رساد
تن رسم شهر دل خسته شد
وز آن خستگی بم جانست و بس
همان رخس گوی که بچیان شدست
بمامد بدین کشور اسفندیار
نخواهد می کشور و گنج و تخت
بدوگفت سمرغ کای پهلوان
سزدگر بمائی بمن رخس را
کسی سوی رسم فرستاد زال
بفرمای تا رخسرا همچنان
چورسم بر آن تند بالا رسمد
بدوگفت کای زنده پهل بلند
چرا رزم جستی زاسفندیار
بدوگفت زال ای خداوند مهر
گرایدون که رسم نگردد درست
مه سمستان پاک ویران کنند
شود کنده این تخمه ما زین
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی
ازو چار پیکان بممرون کشید
بر آن خستگهها بمالمد پز
بدوگفت کمن خستگهها ببند
یکی پز من تر بگردان بشمر
بر آن همنشان رخسرایهش خواست

زخون جگر بر رخس جوی کرد ۳۹۴۵
که آمد بدینسان نمازت بدود
که بر من رسمد از بد بدشزاد
ز تهار او پای من بسته شد
کز آن گونه هرگز ندیدست کس
زیمکان شب و روز بچیان شدست ۳۹۵۰
نجوید می جز در کارزار
بن و بار خواهد می از درخت
مباش اندر این کار خسته روان
همان سرفراز جهان بخش را
که تختی بچاره برافراز یال ۳۹۵۵
بمارند پمش من اندر زمان
همان مرغ روشن دل او را بدید
زدست که گشتی بدینسان نرند
می آتش افگندی اندر کنار
چواکنون نمودی بما پاک چهر ۳۹۶۰
کجا خواهم اندر جهان جای جست
کنام پلنگان و سمران کنند
کنون برچه رانم رای و سخن
بجست اندر آن نمز پیموستگی
بمنقار از آن خستگی خون کشید ۳۹۶۵
م اندر زمان گشت با زور و فر
می باش یکمفته دور از گزند
مال اندرین خستگههای تیر
فرو کرد منقار بر دست راست

۳۹۷۰ بند خسته یا بسته جانی تنش
 بچندید شادان دل تاج بخش
 تویی نامبردار هر انجمن
 که او هست روئمن تن و نامدار
 نکردی دل من نبودی نژند
 ۳۹۸۰ اگر باز مانه بجائی ز جنگ
 اگر سر بخاک آوری نیست عار
 فرایزدی دارد آن پاکتن
 سراز جنگ جستن پشیمان کنی
 که کوشش وجستن کارزار
 ۳۹۹۰ فدا دار اورا تن و جان خویش
 نهدیشد از پوزشت بمگمان
 بخورشید سر بر فرازم ترا
 وز اندیشه بستن آزاد گشت
 وگر تمغ بارد هوا بر سرم
 ۴۰۰۰ بگوه می با توراز سمهر
 بریزد ورا بشکرد روزگار
 رهائی نماید مانندت گنج
 وگر بگذرد ریغ و محنتی بود
 بدشمن بر اکنون دلاور شوی
 ۴۰۱۰ بدوزم زگفتار بد لب ترا
 یکی خضر آبگون برگزین
 وز آنجایگه رخسار بر نشست
 ز سمرغ روی هوا تیره دید
 فرود آمد آن مرغ گردنفرار

برون کرد پیکان شش از گردانش
 م آنکه خروشی بر آورد رخس
 بدو گفت مرغ ای گو پملتن
 چرا رزم جستی از اسفندیار
 بدو گفت رسم که آواز بند
 مرا کشتن آسانتر آید ز جنگ
 بدو داد پانچ کز اسفندیار
 که او هست شهزاده رزم زن
 اگر با من اکنون تو پیمان کنی
 نجوئی فزونی بر اسفندیار
 یکی لاره آور تو فردا بممش
 گزایدون که اورا بمامد زمان
 پس آنکه یکی چاره سازم ترا
 چو بشنید رسم بدان شاد گشت
 بدو گفت کز گفت تو نگدم
 چنین گفت سمرغ کز راه مهر
 که هرکس که او خون اسفندیار
 همان نمز تا زنده با آمد ز ریغ
 بدین گهتی اش شور بختی بود
 بدین گفته هداستان گر شوی
 شکفتی ماهر م امشب ترا
 برو رخس رخسندهر را بر نشمین
 چو بشنید رسم میانرا بمست
 می راند تا پمش دریا رسمد
 چو آمد بنزدیک دریا فراز

گزی دید بر خاک سر بر هوا
 برسم نمود آنزمان راه خشک
 بفرمود تا رفت رسم بهمیش
 بدوگفت شاخی گزین راستتر
 بزین گز بود هوش اسفندیار
 بر آتش بر این چوب را راست کن
 بنه یز ویمکان بر و بر نشان
 چو ببزید رسم تن شاخ گز
 بدان راه سمرغ بد رهنمای
 بدوگفت اکنون چو اسفندیار
 تو خواهش کن و خوبی و راستی
 مگر باز گردد بشهرین هن
 که تو چند پوئندی اندر جهان
 چو پوزش کنی چند و نمیدردت
 بزه کن کمال را و این چوب گز
 ابر چشم او راست کن هر دو دست
 زمانش برد راست او را بچشم
 تن زال را مرغ پدرود کرد
 از آنجاییکه شاد دل بر پرید
 بکرد آتش و چوب بمتاب کرد
 یکی تمز یمکان بدو در نشاند

نشست از برش مرغ فرمان روا ۳۶۵
 همی آمد از باد او بوی مشک
 بمالهد بر تارکش یز خویش
 سرش برتر و تنش برکاستتر
 تو این چوب را خوارمایه مدار
 یکی نغز یمکان نگه کن کهن ۳۷۰
 نمودم ترا از گزندش نشان
 بمآمد زد ریا بایون و دز
 همی بود بر تارک او بمیای
 بماید بچوید ز تو کارزار
 مکوب ایچ گونه در کاستی ۳۷۵
 بماد آیدش روزگار کهن
 بزنج و بختی ز بهر مهان
 همی از فرومایگان گمردت
 بدینگونه پیروده در آب رز
 چنان چون بود مردم گز پرست ۳۸۰
 بچشمست بخت از نداری تو خشم
 از تار و از خویشتن پیود کرد
 چو اندر هوا رسم او را بدید
 گز از آب رز مست و شاداب کرد
 چو شد راست پرها بر و بر نشاند ۳۸۵

بازگشتن رسم بختک اسفندیار

سهمده دم آنکه زکه بر دممد مهان هفت تهره اندر محمد

بهوشید رسم سلج نبرد
 چو آمد بر لشکر نامدار
 برافراز شد رسم چاره جوی
 که ای رزمجویا چه خسبی چنین
 بدو گفت بر خمز ازین خواب خوش
 چو بشنید آوازش اسفندیار
 چنین گفت پیمش بشوتن که شمر
 گمانی نبرد که رسم زراه
 همان بارکش رخس زیر اندرش
 شنیدم که دستان جادو پرست
 چو خشم آرد از جادوان بگذرد
 بشوتن بدو گفت با آب چشم
 چه بود که امروز پژمرده
 میان جهان این دو یلرا چه بود
 ندانم که بخت که شد کندرو
 بهوشید جوشن یل اسفندیار
 خروشید چون روی رسم بدید
 فراموش کردی تو سگری مگر
 تو از جادوی زال گشتی درست
 کنون رفتی و جادوی ساختی
 بگویمت از آنگونه امروز یال
 چو رسم مراورا بر آنگونه دید
 بگفت ای گزیده یل اسفندیار
 بترس از جهاندار یزدان پاک
 من امروز نمز بهر جنگ آمدم

همان از جهان آفرین یاد کرد
 که کمن جوید و رزم اسفندیار
 خرویی بر آورد پیمفاره جوی
 که رسم نهادست بر رخس زین ^{۳۷۲۰}
 بر آویز با رسم کمنه کش
 سلج گران پیمش او گشت خوار
 نباشد بر مرد جادو دلیر
 بایوان کشد گبر و ببر و کلاه
 زیمکان نمود ایچ پیمدا برش ^{۳۷۲۵}
 بخورشید یازد بهر کار دست
 برابر نگردم می با خرد
 که با دشمنت باد تمار و خم
 همانا که شب خواب نشمرده
 که چندین می رنج باید فزود ^{۳۷۳۰}
 که کمن آورد هر زمان نوبنو
 پیچنگ اندرون آلت کارزار
 که نام تو باد از جهان ناپدید
 کمان یل مرد پرخاشگر
 و گرنه تن تو می دجه جست ^{۳۷۳۵}
 بدینسان سوی رزم من تاختی
 کزین پس نبیند ترا زنده زال
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 ایا سیر نا گشته از کارزار
 خرد را مکن با دل اندر مفاک ^{۳۷۴۰}
 پی پوزش و نام و سنگ آمدم

تو با من بدی را چه کوتی می
 بدادار زردشت ودین بی
 بخورشید و ماه و یاستا وزند
 نگمری بماد آن سخنها که رفت
 بمائی بمینی یکی خان من
 کشاید در گنج دیرینه باز
 کم بار بر بار کمهای خویش
 برابر می با تو آید براه
 پس از شاه بکشد مرا شایدم
 نگه کن که دانای پیشمن چه گفت
 می چاره جوید که تا روزگار
 چنین داد پاسخ که مرد فریب
 از ایوان و خان چند گونی می
 اگر زنده خواهی که مانی بجای
 دگر باره رستم زبان برکشاد
 مکن نام من زشت و نام تو خوار
 هزارانت گوهر دم شاهوار
 هزاران ریدک دم نوش لب
 هزارت کنیزک دم خلجی
 در گنج سلم و نریمان رزال
 همه پیمش تو پاک گرد آورم
 همه مر ترا پاک فرمان کنند
 از آنمست بمیمش پرستارفش
 زدل دور کن شهریارا تو کمین
 بجز بند دیگر ترا دست هست

دو چشم هر در را بموئی می
 بنوش آذر و فتره ایزدی
 که دل را بتابی ز راه گزند
 و گز پوست بر تن کسمرا بگفت ۳۷۴۵
 رونده ست کلم تو بر جان من
 که من گرد کردم بروز دراز
 بگشورده تا براند زیمش
 روم هر گه فرمان دهی پیمش شاه
 همان نیز اگر بند فرمایم ۳۷۵۰
 که هرگز مباد اختر شوم جفت
 ترا سمر گرداند از کارزار
 نم روز پرخاش و روز نهمب
 رخ آتشی را بشوئی می
 نخستین سخن بند ما را بسای ۳۷۵۵
 مکن شهریارا زیمداد یاد
 که جز بد نماید ازین کارزار
 ابا یاره و طوق و باگوشوار
 پرستنده تخت تو روز و شب
 که زیبای تاجند با فرخی ۳۷۶۰
 کشاده کم پیمش ای بی همال
 ز زابلستان نیز مرد آورم
 که رزم بدخواه را بشکنند
 روم تا بمیمش شه کینه کش
 مکن دیورا در تن خود کمین ۳۷۶۵
 من بر که شاهی و ایزد پرست

که از بند تا جاودان نام بُد
 برستم چمن گفت اسفندیار
 مرا گوئی از راه یزدان بگرد
 که هر کو زفرمان شه شد برون
 جز از بند یا رزم چمزی مجوی

هماند همن وز تو بد کی سزد
 که تا چند گوئی چمن نابکار
 زفرمان شاه جهانبان بگرد
 خداوند را کرده باشد فسون ۳۷۷۰
 چمن گفتنیها بخمره مگویی

تمر انداختن رسم اسفندیار را بچشم

بدانست رسم که لابه بکار
 کمانرا بزه کرد و آن تمر گز
 چو آن تمر گز راند اندر کمان
 همی گفت کای پاک دادار هور
 همی بینی این پاک جان مرا
 که چندین بگویم که اسفندیار
 تودانی که بیدادگر شد همی
 ببادافره این گنام مگمر
 چو خود کماه جنگی بدید آن درنگ
 بدو گفت کای سگزی بدگمان
 ببینی کنون تمر گشتاسپی
 تهنن گز اندر کمان راند زود
 بزد تمر بر چشم اسفندیار
 خر آورد بالای سروسهی
 نگون شد سر شاه یزدان پرست
 گرفته بش ویال اسپ سماه
 چمن گفت رسم باسفندیار

نماید همی پیمش اسفندیار
 که پیکانش را داده بود آب رز
 خداوند را خواند اندر نهان
 فراینده دانش و فرّ و زور ۳۷۷۵
 روان مرا م توان مرا
 مگر سر بپهاند از کارزار
 همی جنگ و مردی فرود همی
 توئی آفریننده ماه و تمر
 که رسم همی دیر شد پیمش جنگ ۳۷۸۰
 نشد سمر جانت ز تمر و کمان
 دل سمر و پیمان لهراسپی
 بدانسان که سمرغ فرموده بود
 سیه شد جهان پیمش آن نامدار
 از دور شد دانش و فرّی ۳۷۸۵
 بهفتاد چمنی کمانش زدست
 ز خون لعل شد خاک آوردگاه
 که آوردی آن تخم زفتی ببار

توانی که گفתי که روئین تم
 بیهک تهر برگشتی از کارزار
 م اکنون بچاک اندر آید سرت
 م آنکه سر نامبردار شاه
 زمانی همی بود تا یافت هوش
 سر تهر بگرفت و بمرون کشید
 همانکه بمهن رسمد آگهی
 بمآمد بمیش بشوتن بگفت
 تن زنده پیل اندر آمد بچاک
 برفتند هر دو پیماده دران
 بدیدند جنگی برش پر زخون
 بشوتن برو جامه را کرد چاک
 همی گشت بمهن بچاک اندرون
 بشوتن همی گفت راز جهان
 چو اسفندیاری که از بهر دین
 جهان کرد پاک از بد بتمرس
 بروز جوانی هلاک آمدش
 بدی را کز وهست گمتی بدرد
 فراوان برو بگذرد روزگار
 جوانان گرفتندش اندر کنار
 بشوتن برو همی مویه کرد
 همی گفت زار ای پیل اسفندیار
 که کند اینمین کوه جنگی ز جای
 که کند آن پسندیده دندان پیل
 چه آمد برین تخمه از چشم بد

بلند آسمان بر زمین بر زلف
 بختی بر آن باره نامدار ۳۷۹۰
 بسوزد دل مهربان مادرت
 نگون اندر آمد زبشت سیاه
 بر آن خاک بنشست و یکشادگوش
 هم پز و بیگانش در خون کشید
 که تهره شد آن فر شاهنشاهی ۳۷۹۵
 که پیکار ما گشت با درد جفت
 جهان گشت بر ما شب تیره پاک
 زیمش سیه تا بر پهلوان
 یکی تهر پر خون بدست اندرون
 خروشان بسر بر همیرخت خاک ۳۸۰۰
 بمآمد رخرا بر آن گرم خون
 که داند زدین آوزان ومهان
 مردی بر آهفت شمشیر کمین
 ببد کار هرگز نمازید دست
 سر تاجور سوی خاک آمدش ۳۸۰۵
 پر آزار زوجان آزاد مرد
 نه هرگز به بیند بد از کارزار
 همی خون ستردند از آن شهریار
 رخی پر زخون ودلی پر زرد
 جهاندار وز تخمه شهریار ۳۸۱۰
 که افکند شمر زبانرا زیبای
 که آگند این موج دریای نمل
 که بر بدکنش بیگمان بد رسد

کجا شد دل وهوش و آئین تو
 کجا شد بزم اندرون ساز تو
 چو کردی جهانرا زبده خواه پاک
 کنون کامدت سودمندی بکار
 چنین گفت پر دانش اسفندیار
 مکن خویشتن پیمش من در تباه
 تن زنده را خاک باشد نهال
 کجا شد فریدون وهوشنگ و عر
 همان پاکزاده نماگان ما
 برفتند و ما را سیردند جای
 فراوان بکوشیدم اندر جهان
 که تا راه یزدان بجای آورم
 چو از من گرفت این سخن روشنی
 زمانه بمایزد چنگال تمیز
 امید من آنست کاندلر بهشت
 بمردی مرا پور داستان نکشت
 بدین چوب شد روزگارم بسر
 فسونها و این بندها زال ساخت
 چو اسفندیار این سخن یاد کرد
 چنین گفت کز دیونا سازگار
 چنانست کوگفت یکسر سخن
 که تا من بگمتی کبر بسته ام
 سواری ندیدم چو اسفندیار
 سوی چاره گشتم زبهارگی
 چو بچاره برگشتم از دست او

توانائی واختر و دین تو
 کجا شد بزم آن خوش آواز تو ^{۳۸۱۴}
 نمامدت از شمر و از مار باک
 همی خاک بیمت پروردگار
 که ای مرد دانای به روزگار
 که این بود بهر من از چرخ و ماه
 تو از کشتن من بدینسان منال ^{۳۸۲۰}
 زیاد آمده باز گردد بدم
 گزیده سرافراز پاکان ما
 بماند کس اندر سیخی سرای
 چه بر آشکارا چه اندر نهان
 خرد را برین رهنمای آورم ^{۳۸۲۵}
 زید بسته شد دست آهرمی
 نبد زو مرا روزگار گریز
 دل و جان من بدرود هر چه کشت
 نگه کن برین گز که دارم بمشت
 ز سمرغ و از رسم چاره گر ^{۳۸۳۰}
 که نمرنگی و بند جهان او شناخت
 بمیهد و بگریست رسم بدرود
 مرا رنج بهر آمد از روزگار
 زمردی بکرتی نمیکنند بن
 همه رزم گردنکشان بسته ام ^{۳۸۳۵}
 زره دار با جوشن کارزار
 ندادم بدو سر بمکبارگی
 بدیدم کمان و بر و شست او

زمان ورا در کمان ساختم
گر اورا همی روز باز آمدی
ازین خاک تیره ببايد شدن
هانست کز بد بهانه من

چو روزش بر آمد بمانداختم
مرا کار کز کی فراز آمدی
بیره میز یکدم نشاید زدن
وزین تهر گز در فسانه من

اندرز کردن اسفندیار رستم را

چنین گفت با رستم اسفندیار
تو اکنون مهره میز خمز ایدر آی
مگر بشنوی پند و اندرز من
بکوهی و آنرا بجای آوری
تهن بگفتار او داد گوش
همی ریخت خون از دو دیده بشم
چو دستان خبر یافت از رزمگاه
زواره فرامرز چون بمهشان
خرویی بر آمد ز آوردگاه
برستم همی گفت زال ای پسر
که ایدون شنیدم زدانای چمن
که هرکس که او خون اسفندیار
بدین گتمش رنج و هختی بود
چنین گفت با رستم اسفندیار
زمانه چنین بود و بود آنچه بود
بهانه تو بودی پدر بد زمان
مرا گفت شو سمستانرا بسوز
بکوشم تا لشکر و تاج و تخت
کنون بهن این نامور پور من

که اکنون سر آمد مرا روزگار
که مارا دگر گونه تر گشت رای
بدانی سرمایه ارز من
بزرگی بر آن رهنمای آوری
پماده بماند برش با خروش
همی مویه کردش بر آوای نرم
از ایوان چو باد اندر آمد براه
برفتند و جستند چندی نشان
که تاریک شد روی خورشید و ماه
ترا پیمش گره بدرد جگر
وز اختر شناسان ایران زمین
بریزد سر آید بر روزگار
وگر بگذرد شور بختی بود
که از تو ندیدم بد روزگار
چن هرچه گوهر ببايد شنود
نه سمرغ و رستم نه تهر و کبان
نخوام کزین پس بود نه روز
بدو ماند و ما بماند رخت
خردمند و بیدار دستور من

زمن تو پدروارش اندر پذیر
بزاوستان در ورا شاد دار
بمآموزش آرایش کارزار
می ورامش وزم چوگان وبار
چنین گفت جاماسپ گم بوده نام
که بهمن زمن یادگاری بود
تتمن چو بشنید بر پای خاست
که گر بگذری زین سخن نگذرم
نشامش بر نامور تخت عاج
زرستم چو بشنید گویا سخن
چنان دان که یزدان گویا منست
کزین نمکونما که نوکرده
کنون نام نمکت ببد باز گشت
غم آمد روان مرا بهره زین
چنین گفت پس با بشوتن که من
چومن بگذرم زین سبخی سرای
چورفتی بایران پدروا بگوی
زمانه سراسر بکلم تو گشت
امیدم نه این بود نزدیک تو
جهان راست کردم بشمشمر داد
بایران چو دین بهی راست گشت
بهمش مهان بندها داد پر
کنون زین سخن یافتی کلم دل
چو ایمن شدی مرگرا دورکن
ترا تحت وختی وکوشش مرا

هم هرچه گوید ترا یاد گمر
هم کار بدگوهان باد دار
نشستنگه بزم ودشت شکار
بزرگی و بر خوردن از روزگار ۳۸۷۰
که هرگز بگیتی مبیناد کلم
سرافرازتر شهریاری بود
بمزد بفرمان او دست راست
سخن هرچه گفتی تو فرمان برم
نم بر سرش بر دلاری تاج ۳۸۷۰
بدرگفت نوگمر چون شد کهن
بدین دین به رهنای منست
زشاهان پمشن که پرورده
زمن روی گمتی پر آواز گشت
چنان بود رای جهان آفرین ۳۸۷۰
نچو همی زین جهان جز کفن
تولشکر بیماری و شو باز جای
که چون کلم یابی بهانه مجوی
هم مهرها زیر نام تو گشت
سزا این بد از جان تاریک تو ۳۸۸۰
ببد کس نمارست کرد از تو یاد
بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
نهانی بکشتن فرستاد پر
بماری وینشمن بآرام دل
بلیوان شاهی یکی سورکن ۳۸۹۰
ترا تاج و تابوت و پوشش مرا

چه گفت آن جهان دیده دهقان پیر
 مشوایم از گنج و از تاج و گاه
 چو آئی بم پشم داور شهر
 کز و باز گردی بمادر بگوی
 که با نمر او گمب چون باد بود
 پس من تو زود آئی ای مهربان
 برهنه مکن روی بر انجمن
 ز دیدار زاری بمفرایدت
 همان خواهران نهمز و جفت مرا
 بگوئی بدان پیر هنر بخردان
 ز تاج پدر بر سرم بد رسمد
 فرستادم اینک بنزدیک اوی
 بگفت این ویر زد یکی تمز دم
 همانکه برفت از تنش جان پاک
 برو جامه رسم همی پاره کرد
 بی گفت زار ای نبرده سوار
 بخوبی شده در جهان نام من
 چو بسهار بگریست با کشته گفت
 روا، تو بادا ممان بهمت
 زواره بدو گفت کمن نامدار
 ز دهقان تو نشنیدی آن داستان
 که گر پیروزی بچه نره شمر
 چو سر بر کشد زود و جوید شکار
 دو پهلوی بر آشوبند از خشم بد
 که شد کشته شاهی چو اسفندبار

که نگریزد از مرگ بیمکان تیر
 رواه ترا چشم دارد بر راه
 بگویم و گفتار او بشنود
 که مرگ آمد این باره پرخاشجوی ۳۸۹۰
 گذر کرد اگر کوه پولاد بود
 تو از من مرغ و مرغبان روان
 مبین نهمز چهره مرا در کفن
 کس از بخردان نهمز نستایدت
 که جویا بدندی نهفتی مرا ۳۸۹۵
 که پدرود باشمد تا جاودان
 در گنج را جان من شد کلمد
 بشم آورد جان تاریک اوی
 که بر من زگشتاسپ آمد سم
 تنش خسته افکنده بر تیره خاک ۳۹۰۰
 سرش پیر ز خاک و دلش پیر ز درد
 نما شاه جنگی پدر شهریار
 زگشتاسپ شد بد سرانجام من
 که ای در جهان شاه بی یار و جفت
 بد اندیش تو بدرود هر چه کشت ۳۹۰۵
 نبایست پدرفت زوزینهار
 که یاد آرد از گفته باستان
 شود تمز دندان و گردد دلهر
 نخست اندر آید بمروردگار
 نخستین ازین بد بایران رسد ۳۹۱۰
 ببینی از اینمس بد روزگار

ز بهن رسد بد بزابلستان
نگه کن که چون او شود تاجدار
بدوگفت رسم که با آسمان
من آن برگزیدم که چشم خرد
گراوید کند یچهد از روزگار

بمیهند پیمان کابلستان
بمیش آورد کمن اسفندیار
نقابد بداندیش ونهکوگمان
بدو بنگرد نمک یاد آورد ۳۹۱۵
تو چشم بلازا بتندی بخار

آوردن بشوتن تابوت اسفندیار نزد گشتاسپ

یکی نغز تابوت کرد آهمن
بمالود یک روی آهن بقمیر
زدیمیای زربفت کردش کفن
وز آئمس که پوشمد روشن برش
سر تنگ تابوت کردند محنت
چل استر بماورد رسم گزین
دواستر بدی زیر تابوت شاه
همه خسته روی وهمه کنده موی
نگون کرده کوس ودریده درفش
بشوتن همی بود یمش سماه
برو بر نهاده نگونسار زین
همان نامور خود و خفتان اوی
سمه رفت و بهن بزابل همانند
تختن ببردش بایوان خویش
بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه
همه جامها چاک شد بر برش
خروشی بمآمد زایوان بزار

بگسترد فرهی زدیمیای چمن
پراکنده بر قمر مشک و عجمیر
خروشان بدو نامدار انجمن
زیمروزه بر سر نهاد افسرش ۳۹۲۰
شد آن بارور خسروانی درخت
زبالا فروهشته دیمیای چمن
چپ و راست یمش ویس اندر سماه
زبان شاه گوی و روان شاه جوی
همه جامه کرده کبود و بنفش ۳۹۲۵
بریده بش و دم اسپ سماه
ز زین اندر آویخته گرز کمن
همان جامه و مغفر جنگجوی
زمرگان همی خرن دل برفشاند
همی پروراند چون جان خویش ۳۹۳۰
نگون شد سر نامبردار شاه
بخاک اندر آمد سر و افسرش
جهان شد پراز نام اسفندیار

بایران زهر سوکه رفت آگهی
 هی گفت گشتاسپ کای پاکدین
 کس از روزگار منوچهر باز
 بمالود تمغ و بمالود کیمش
 بزرگان ایران گرفتند خشم
 باآواز گفتند ای شور بخت
 بزایل فرستی بکشتی دهی
 سرت را ز تاج کمان شرم باد
 برفتند یکسر زایوان اوی
 چو آگاه شد مادر و دختران
 برهنه سر ویای پرگرد و خاک
 بشوتن هی رفت بریان براه
 زنان بر بشوتن برآویختند
 کزین تنگ تابوت سر بر کشای
 بشوتن غمی شد میان زنان
 بآهنگران گفت سوهان تمز
 سر تنگ تابوت را باز کرد
 چو مادرش با خواهران روی شاه
 بشد هوش زیوشیده رویان اوی
 چو از بیمهشی باز هوش آمدند
 برفتند یکسر زبالمن شاه
 بسودند از مهریال و سرش
 کزو شاه را روز برگشته بود
 هی گفت مادرش کای شوم پی
 ازین پس کرا برد خواهی بچنگ

بمنداختند آن کلاه می
 که چون تونبمند زمان وزمین ۳۱۳۵
 نمامد چو تونمز گردنفرز
 مهانرا هی داشت بر جای خویش
 وز آرم گشتاسپ شستند چشم
 چو اسفندیاری تواز بهر تخت
 تو بر گاه تاج می برهی ۳۱۴۰
 برفتن پی اخترت گرم باد
 پراز خاک شد کاخ و دیوان اوی
 زایوان برفتند با خواهران
 بتن بر همه جامها کرده چاک
 پس پشت تابوت واسپ سماه ۳۱۴۵
 همه خون زمشگان فرور بختند
 تن کشته از دور مارا بمای
 خروشان و گوشت از دو بازو کنان
 بمارید کامد مرا رسختمز
 بنوی یکی مویه آغاز کرد ۳۱۵۰
 پراز مشک دیدند وریش سماه
 پراز خون دل جعد مویان اوی
 بنزدیک فرخ سرش آمدند
 خروشان بنزدیک اسپ سماه
 کتابون هی ریخت خون از برش ۳۱۵۵
 در آورد بر پشت او کشته بود
 بهشت تو بر کشته شد شاه کی
 کرا داد خواهی بچنگ نهنگ

زیالش می اندر آویختند
بایر اندر آمد خروش سماه
بشوتن چو دیدش نبردش نماز
باواز گفت ای سر سرکشان
توزین با تن خویش بد کرده
ز تو دور شد فره و پخردی
شکسته شد آن نامور پشت تو
پسر را بخون دادی از بهر تحت
جهانی پیر از دشمن ویر بدان
بدین گمتی اندر نگویش بود
بگفت این ورخ سوی جاماسپ کرد
بگمتی ندانی سخن جز دروغ
ممان کمان دیمنی افگنی
ندانی می جز بد آموختن
یکی تخم کشتی کز اندر جهان
بزرگی بگفتار تو کشته شد
تو آموختی شاه را راه بد
تو گفتی که هوش یل اسفندیار
بگفت این و گویا زبان بر کشاد
م اندرز بهمن برستم بگفت
چو بشنم اندرز آن شهریار
چو پردخته شد از بزرگان سرای
بهمش پدر بر پختند موی
بگشتاسپ گفتند کای نامدار
که او شد نخستین بکمن زریر

همه خاک بر تارکش ریختند
بشوتن بمآمد بایوان شاه ۳۹۱۰
چو شد تنگ نزدیک تختش فراز
ز برگشتن کارت آمد نشان
دم از شهر ایران بر آورده
بمایی تو بادافره ایزدی
ازین پس بود باد در مشقت تو ۳۹۱۵
که مه تحت بماند چشمت مه بخت
مماند ترا تاج تاجاوران
بروز شمارت پژوهش بود
که ای بدکنش شوم بمراد مرد
بکتری گزفتی زهر کس فروغ ۳۹۲۰
همی این بدان آن بدین برزنی
بریدن ز نمکی بدی توختن
برش بدروی آشکار و نهان
که روز بزرگان همه گشته شد
ایا پمربی مغز دور از خرد ۳۹۲۵
بود بر کفی رسم نامدار
همه پند و اندرز او کرد یاد
بر آورد رازی که بود از نهفت
پشمان شد از کار اسفندیار
برفتند به آفرید و همای ۳۹۳۰
ز درد برادر بکنند روی
بمندیش از کار اسفندیار
همی گور بستد ز چنگال شمر

زترکان همی کهن ما باز خواست
 بگفتار بدگوی کردیش بند
 چو او بسته آمد نماگشته شد
 چو ارجاسپ آمد زخلج ببلخ
 چو مارا که پوشمده دار پر روی
 چو نوش آذر زردهشتی بکشت
 تو دیدی که فرزند تو خود چه کرد
 زروئمن دژ آورد مارا برت
 از ایدر بزابل فرستادیش
 که تا از پی تاج بچیان شود
 نه سمرغ کشتش نه رسم نه زال
 ترا شرم بادا زربش سفمد
 جهاندار بمش از تو بسمار بود
 بکشتن ندادند فرزندرا
 چمن گفت پس بابشوتن که خمز
 بمآمد بشوتن از ایوان شاه
 بشوتن چمن گفت با مادرش
 که او شاد خفتست و نوشمن روان
 چه داری کنون دل بتهار اوی
 بمدرفت مادر زدیندار پند
 از آنمس بسالی بهر برزنی
 زتهرگز ویند دستان زال

بدو شد سر یادشاهیت راست
 بغل گران و عود و کند ۳۹۸۵
 سیه را هم روز برگشته شد
 هم زندگانی شد از رنج تلخ
 برهنه بماورد از ایوان بکوی
 گرفت آنزمان یادشاهی بمش
 بر آورد ازیشان دم و دود و گرد ۳۹۹۰
 نگهبان کشور بد و افسرت
 بسی پند و اندرزها دادیش
 جهانی بر روزار و پیمان شود
 تو کشتی مرا ورا چو کشتی منال
 که فرزند کشتی زبهر امهد ۳۹۹۵
 که بر تخت شاهی سزاوار بود
 نه از دوده خویشان و پیموندا
 بدین آتش کودکان آب ریز
 زانرا بماورد از آن جایگاه
 که چندین بتندی چه کوی درش ۴۰۰۰
 که سمر آمد از مرز واز مرزبان
 کنون در بهشتست بازار اوی
 بداد خداوند کردش پسند
 بایران خرومی بد و شمیونی
 همی مویه کردند بسمار سال ۴۰۰۵

باز فرستادن رسم بهمنرا بایران

همی بود بهمن ز زابلستان بنخهرگه با ی و گلستان

سواری وی خوردن و بارگاه
بهر چیز بهش از پسر داشتش
چو گفتار و کردار پموسته شد
یکی نامه بنوشت رسم بدرد
سر نامه کرد آفرین از نخست
دگر گفت یزدان گوی منست
که من چند گفتم باسفنندیار
سهرم بدو کشور و گنج خویش
زمانه چنان بود نکشاد چهر
بدانگونه بدگردش آسمان
کمون این جهانجوی نزد منست
هنرمای شاهانش آموختم
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر
نهان تن و جان من پمش اوست
چو آن نامه شد نزد شاه جهان
بشوتن بمامد گواهی بداد
همان زاری ویند و اندرز خویش
ز رسم دل نامور گشت خش
م اندر زمان نامه پاسخ نوشت
چنین گفت کز دور چرخ بلند
بهر همز چون باز دارد کسی
بشوتن بگفت آنچه در خواستی
زگردون گردان که دارد گذشت
توانی که بودی و ز آن برتری
زیمنی هر آنچه ببايد بخواه

بماموخت رسم بدان کمنه خواه
شب و روز خندان ببرد داشتش
در کمن بگشتاسپ بر بسته شد
همه یاد فرزند او یاد کرد ۴۰۱۰
بر آنکس که کمنه بهپوزش بشست
بشوتن بدین رهنمای منست
مگر کم کند کمنه و کارزار
گزیدم زهر گونه رنج خویش
مرا دل پراز درد و سر پر ز مهر ۴۰۱۵
پسندده نباشد کسی با زمان
که فرختر از او رمزد منست
ز اندرز وام خرد توختم
کزین پس نه اندیشد از کار تیر
اگر گنج و تلجست اگر مغز و پوست ۴۰۲۰
پراگنده گشت از میان مهان
مخنه‌های رسم همه کرد یاد
مخن گفتن از کمن و از ارز خویش
نزد نیمز بر دل ز تمار تش
بباغ بزرگی درختی بکشت ۴۰۲۵
چو خواهد رسمدن کسمرا گزند
وگر سوی دانش گراید بسی
دل من بخوبی بماراستی
هردمند گرد گذشته نه گشت
بهدد و بقتوح بر مهتری ۴۰۳۰
ز تخت و ز مهر و ز تمغ و کلاه

فرستاده پاسخ بمآورد زود
از آن یور دستان خشنود گشت
چنین تا برآمد برین سال چند
خردمند و با دانش و دستگاه
بدانست جاماسپ از نیک وید
بگشتاسپ گفت ای پسندیده شاه
زدانش پدر هرچه جست اندروی
بهمگانه شهری فراوان بماند
ببهن یکی نامه باید نوشت
که داری بگمتی چنو یادگار
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ
که بنویس یک نامه نزدیک اوی
که یزدان سہاس ای جهان پهلوان
نمبره که از جان گرامترست
بجنت تو آموخت آهنگ و رای
یکی سوی ببهن که م در زمان
که مارا بدیدارت آمد نماز
برستم چو برخواند نامه دبهر
زچیزی که بودش بگنج اندرون
زبزرگستوان و زتمر و کان
زکافور و از مشک و از عود تر
زیلا و از جامه نابود
کهرای زرین و زرین ستام
همه پاک رسم ببهن سہر
تہمتن بیامد دو منزل براه

بر انسان که رسمش فرموده بود
همه انده و درد او سود گشت
بمد شاه زاده بمالا بلند
۴۰۳۵ زشاهان برافراخت فتح کلاه
که آن پادشاهی ببهن رسد
ترا کرد باید ببهن نگاه
بجا آمد و گشت با آبروی
کسی نامه خویش بروبر بخواند
۴۰۴۰ بسان درختی بباغ بهشت
گسارنده درد اسفندیار
بفرمود فرخنده جاماسپ
یکی سوی گردنکش رزم جوی
که ما از توشادہ و روشن روان
۴۰۴۵ بدانست زجاماسپ نامترست
سزدگر فرستی کنون باز جای
که نامه بخوانی بزابل ممان
بر آرای کار و درنگی مساز
بمد شادمان مرد دانش پذیر
۴۰۵۰ زخفتان و از خضر آبگون
زگویال و از خضر هندوان
همان عنبر و گوهر و سم و زر
پرستار و از کودک نارسمد
زیاقوت با رنگ زرین دو جام
۴۰۵۵ برنده بگفوز او بر شہر
یس اورا فرستاد نزدیک شاه

چو گشتاسپ روی نهمره بدید
 و دوگفت اسفندیاری تو بس
 و را یافت روشن دل و یادگمر
 گوی بود با زور و گسترده دست
 چو بر پای بودی سرانگشت او
 همی آزمودش بمکچندگاه
 بمیدان و هنگام بزم و شکار
 ازو هیچ گشتاسپ نشکیمتی
 همی گفت کایم جهاندار داد
 هماناد تا جاودان بهمم
 دلش باد شادان و تاجش بلند
 همیشه دل از رنج پرداخته

شد از خون مزگان رخس نا پدید
 نمائی جز او را بگمیتی بکس
 و ز آنهم همی خواندش اردشیر
 ۴۰۶۰ هر دمند و دانای ویزدان پرست
 ز زانو فروتر بدی مشت او
 همی کرد بالای او را نگاه
 گوی برد مانند اسفندیار
 همی خوردن اندر بمفریفتی
 غمی بودم از بهر تیمار داد
 ۴۰۶۵ چو گم شد سرافراز روئین تم
 تنش دور از آسمب و جان از گزند
 زمانه بفرمان او ساخته

داستان رستم و شغاد

آغاز داستان

از اسفندیار آمد این داستان
 کنون کشتن رستم آرم پمش
 یکی پیر بد نامش آزاده سرو
 کجا نامه خسروان داشتی
 دلی پیر زدانش سری پر سخن
 بسلام نریمان کشمندی نژاد
 بگوهر کنون آنچه زویافتم
 اگر مانده اندر سمبلی سرای

بمایان شد از گفته راستان
 زد دفتر همدون بگفتار خویش
 ۴۰۷۰ که با احمد سهل بودی پیر
 تن و پیمکر پهلوان داشتی
 زبان پر ز گفتارهای کهن
 بسو داشتی رزم رستم بهاد
 ۴۰۷۵ سخنرا یک اندر دگر بافتم
 روان و خرد باشدم رهنمای

سرآرم من این نامه باستان
 بنام جهاندار محمود شاه
 خداوند ایران و توران و هند
 بجنش هم گنج بمرآگند
 بزرگست و چون سالمان بگذرد
 زرزم و زبخشش زبزم و شکار
 خندک آنکه بمند کلاه و را
 دوگوش و دوپای من آهوگرفت
 بسم بدین گونه بدخواه بخت
 شب و روز خواند می آفرین
 هم شهر با من بدین یاورند
 که تا او به تخت کتی بنشست
 بپایند آنرا که بمشی کند
 بچشاید آنرا که دارد خرد
 از و یادگاری کم در جهان
 بدین نامه شهریاران بمش
 هم بزم و زرمست و رای و سخن
 همان دانش و دین و پرهمز و رای
 زچیزی کزیشان پسند آیدش
 ازین برتر آن یادگارش بود
 همون چمن دارم بدین یادگار
 که از من پس از مرگ باشد نشان
 کمون بازگردم بگفتار سرو

بگمتی بماند زمن داستان
 ابوالقاسم آن فردیهم و گاه
 زفرش جهان شد چو روی پیرند
 بدانای از نام گنج آگند ۳۰۸۰
 از و گوید آنکس که دارد خرد
 ردادش جهان پر شد از یادگار
 همان بارگاه و سیمه و را
 تھی دستی و سال نمر و گرفت
 بنام زبخت بد و سال بخت ۳۰۸۵
 بدان دادگر شهریار زمین
 جز آنها که بد دین و بد گوهرند
 در کهن و دست بدی را ببست
 و گر چند بمشی زمیسی کند
 از اندازه روز برنگذرد ۳۰۹۰
 که تا هست مردم نگردد نمان
 بزرگان و جنگی سواران بمش
 گذشته بسوی کارهای کهن
 همان رهمنوی بدیگر سرای
 همون روزرا سودمند آیدش ۳۰۹۵
 همان مؤنس روزگارش بود
 که دینار باه من از شهریار
 زگنج شهنامه گردنکشان
 فرورزنده سهل ماهان مرو

رفتن رسم بکابل از بهر برادرش شغاد

- چمن گوید آن پیر دانش پذیر
 که در پرده بد زال را بنده
 کنیزک پسر زاد روزی یکی
 بجالا و دیدار سلم سوار
 ستاره شناسان و کنداوران
 زدانش پیژوه وزیران پرست
 گرفتند یکسر شمار سهر
 ستاره شمارگان شکفتی بدید
 بگفتند با زال سلم سوار
 گرفتیم وجستم راز سهر
 چو این خوبچهره بمردی رسد
 کند تخمه سلم نمم تباه
 همه سیمان زوشود پر خروش
 شود تلخ ازوروزی بر هرکسی
 غمی گشت از آن کار دستان سلم
 بمزدان چمن گفت کای رهفای
 بهر کار پشت وینام تویی
 سهر آفریدی و اختر همان
 بجز کام و آرام و خوی مباد
 همداشت مادر چو شد سهر عمر
 بدانگه که کودک برافراخت پال
 جوان شد بجالای سرو بلند
 سهدار کابل بدو بنگرید
- هنرمند و گوینده و یادگمر ۳۱۰۰
 نوازنده رود سازنده
 که از ماه پمدا نبود اندکی
 وزوشاد شد دوده نامدار
 زکشمهر و کابل گزیده سران
 برفتند با زچ هندی بدست ۳۱۰۵
 که آرد بدین کودک خوب چهر
 همی این بدان آن بدین بنگرید
 که ای از بلند اختران یادگار
 ندارد بدین کودک خرد مهر
 بگاه دلبری و گردی رسد ۳۱۱۰
 شکست اندر آرد بدین پیشگاه
 همان شهر ایران بر آید بجوش
 وز آنس نماند بگمتی بسی
 زدادار گمتی همی برد نام
 تو داری سهر روانرا بهای ۳۱۱۵
 نمایند رای ورام تویی
 همه نمکونی باد مارا گمان
 ورا نام کردش سهد شغاد
 دلارام و گوینده و یادگمر
 بر شاه کابل فرستاد زال ۳۱۲۰
 سواری دلاور بگزر و کند
 همی تاج و تخت کمانرا سزید

زگمتی بدیدار او بود شاد
زگنج بزرگ آنچه بد در خورش
هی داشتش چون یکی تازه سبب
بزرگان ایران و هندوستان
چنان بد که هر ساله یک چرم گاو
در اندیشه مهتری کابلی
نگمرد زکار درم نمزی یاد
چو هنگام باز آمد آن بستند
دژم شد زکار برادر شغاد
چنین گفت با شاه کابل نهان
برادر که اورا زمن شرم نمست
چه مهتر برادر چه بمگانه
بسازید و اورا بدم آوری
بگفتار هر دو برابر شدند
نگر تا چه گفتست مرد خرد
شی تا بر آمد زکوه آفتاب
که ما نام اواز جهان گم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد
یکی سور کن مهترانرا بخوان
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی
زخواری شوم سوی زابلستان
چه پیمش برادر چه پیمش پدر
بر آشوبد اورا سراز بهر من
تو بچهرگای نگه کن براه
بر اندازه رسم ورخش ساز

بدو داد دختر زبهر نژاد
فرستاد با نامور دخترش
کز اختر نمودی برو بر نهمب ۴۱۴۰
زرسم زدندی همه داستان
ز کابل همی خواستی باز و ساو
چنان شد کز زرسم زابلی
از آنمس که داماد او شد شغاد
همه شهر کابل بم بر زدند ۴۱۴۰
نکرد آن سخن پیمش کس نمزی یاد
که من سمر گشتم زکار جهان
مرا سوی اورا ازم نمست
چه فرزانه مردی چه دیوانه
بگمتی بدین کار نام آوری ۴۱۴۰
باندیشه از ماه برتر شدند
که هر کس که بد کرد کیمبر برد
دو تنرا سر اندر ناماد بخواب
دل و دیده زال پیر نه کنیم
که گر زین سخن داد خواهیم داد ۴۱۴۰
می ورود ورامشگرانرا بخوان
ممان سخن ناجوانمرد گوی
بنام زسالار کابلستان
ترا ناسزا خواند و بد گهر
بماید بدین نامور شهر من ۴۱۴۰
بکن چاه چندی بنچهرگاه
ممن در نشان تمغهای دراز

همان نمزه و حربۀ آبگون
 اگر صد کنی چاه بهتر ز بیخ
 بجای آر صد مرد نمزنگ ساز
 سر چاه را سخت کن زان سمس
 بشد شاه و رای از منش دور کرد
 مهان و کهانرا ز کابل بخواند
 چونان خورده بد مجلس آراستند
 چو سر پر شد از بادۀ خسروی
 چنین گفت با شاه کابل که من
 برادر چو رستم چو داستان پدر
 از شاه کابل بر آشفت و گفت
 تو از تخمهٔ سلم نمز نه
 نکر دست یاد از تو داستان سلم
 تو از چاکری کمتری بر درش
 ز گفتار او تنگ دل شد شغاد
 همی رفت با کابلی چند مرد
 بمآمد بدرگاه فرزخ پدر
 م آنکه که روی پسر دید زال
 بهر سمد بسمار و بنواختش
 ز دیدار او شاد شد پهلوان
 چنین گفت کز تخمهٔ سلم شهر
 چگونگی است کار تو با کابلی
 چنین داد پاسخ بر رسم شغاد
 ازو نمکونی بد مرا پمش ازین
 کنون می خورد جنگ سازد همی

سنان از بر دسته زیر اندرون
 چو خواهی که آسوده گردی ز ریخ
 بکن چاه و بر ماه نکشای راز ۳۱۰۰
 مگوی این سخن نمز با همی عکس
 بگفتار آن بچهره سور کرد
 بخوان پسندیده شان بر نشاند
 می ورود و رامشگران خواستند
 شغاد اندر آشفت از بد خوئی ۳۱۰۵
 همی سرفرازم برین انجمن
 ازین نامورتر که دارد گهر
 که چندی چه دارم سخن در نهفت
 برادر نه خویش رسم نه
 برادر ز تو کی برد نمز نام ۳۱۱۰
 برادر بخواند ترا مادرش
 بر آشفت و سر سوی زابل نهاد
 دل پر ز کمن لب پر از باد سرد
 دلش پر ز چاره پر از کمنه سر
 چنان بر و بالا آن فر و یال ۳۱۱۵
 م آنکه بر پمستن تاختش
 چو دیدش خردمند و روشن روان
 نژاید مگر زورمند و دلهر
 چه گوید وی از رسم زابلی
 که از شاه کابل مکن نمز یاد ۳۱۲۰
 چو دیدی مرا خواندی آفرین
 سراز هر کسی بر فرزند همی

مرا بر سر انجمن خوار کرد
 بمن گفت تا چند ازین باژ و ساو
 ازین پس نگوهر که او رستمست
 نه فرزند زالی مرا گفت نیز
 از آن مهتران شد دم پر زرد
 چو بشنید رسم برآشفست و گفت
 ازو نیز میندیش و از کشورش
 من اورا بدین گفته بچیان کم
 نشانه ترا شاد بر تخت او
 همی داشتش روز چند ار چند
 ز لشکر گزین کرد شایسته مرد
 بفرمود تا ساز رفتن کنند
 چو شد کار لشکر همه ساخته
 بهامد بر مرد جنگی شهاد
 که گر نام تو بر نویسم بر آب
 که یارد که یمش تو آید بچنگ
 بر آفر که او خود پشمان شدست
 بهارد کنون یمش خواهشگران
 چنین گفت رسم که اینست راه
 زواره بس و نامور صد سوار

همان گوهر بد پدیدار کرد
 که با سیستان ما ندارم تاو
 نه زومردی و گوهر من کجست ۴۱۷۰
 وگر هستی او خود نمرزد بچمز
 ز کابل برفتم دور خساره زرد
 که هرگز نماند سخن در نهفت
 که مه کشورش باد و مه افسرش
 بر و بر دل و دوده بچیان کم ۴۱۸۰
 بچاک اندر آرم سر بخت او
 سمرده بدو جایگاه بلند
 کسمرا که زیبا بد اندر نبرد
 ز زابل بکابل نشمن کنند
 دل پهلوان گشته پرداخته ۴۱۸۵
 که با شاه کابل مکن رزم یاد
 بکابل نماید کس آرام و خواب
 وگر تو بچینی که سازد درنگ
 وزین رفتم سوی درمان شدست
 ز کابل گزیده فراوان سران ۴۱۹۰
 مرا خود بکابل نماید سماه
 پیماده همان نیز صد نامدار

چاه کندن شاه کابل در شکارگاه و فتادن رسم

وزواره در آن

بد اختر چو از شهر کابل برفت
 بدان دشت بچمر شد شاه تفت
 بمرد از میان سمه چاه کن
 کجا نام بردند از آن انجمن

سراسر همه دشت بچمرگاه
 زده حربهارا بن اندر زمین
 بچاره سرچاه را کرد کور
 چورستم دمان سر برفتن نهاد
 که آمد گو پیلتن بی سیاه
 سپهدار کابل بمآمد ز شهر
 چو چشمش بروی تهمتن رسد
 ز سر شاره هندوی برگرفت
 همان موزه از پای بمرون کشید
 دور خرا بخاک سمه بر نهاد
 که گرمست شد بنده از بیمهی
 سزدگر بجیشی گناه مرا
 همی رفت پیمش برهنه دو پای
 بجشمید رسم گناه و را
 بفرمود تا سر بموشمد ویای
 بر شهر کابل یکی جای بود
 بدو اندرون آب و چندی درخت
 بسی خوردنمها بماورد شاه
 می آورد و رامشگرانرا بخواند
 و ز آنمست برستم چنین گفت شاه
 یکی جای دارم که بر دشت و کوه
 همه کوه غرمست همه دشت گور
 بچنگ آیدش گور و آهو بدست
 زگفتار او رسم آمد بشور
 بچمری که آید کس را زمان

همه چاه کردند در زیر راه ۳۱۹۰
 همان تمغ و ژویمین و شمشیر کمین
 که مردم ندیدی نه چشم ستور
 سواری برافگند یویان شهاد
 تو پیش آی از آن کرده زهار خواه
 زبان پر ز نوش و روان پر زهر ۳۲۰۰
 پماده شد از اسپ کورا بدید
 برهنه شد و دست بر سر گرفت
 بزاری زمرگان همی خون کشید
 همی کرد پیوزش زکار شهاد
 نمود اندر آن بمهشی سرکشی ۳۲۰۵
 کنی تازه آئمن و راه مرا
 سری پر ز کمینه دلی پر ز زای
 بمغزود از آن پایگاه و را
 بزین بر نشست و بمآمد ز جای
 ز سبزه زمینش دل آرای بود ۳۲۱۰
 بشادی نهادند هر جای رخت
 بهار است ختم یکی جشنگاه
 مهانرا بخت می بر نشاند
 که چون رایت آید بانچمرگاه
 بهر جای بچمر گردد گروه ۳۲۱۵
 کسما که باشد تکاور ستور
 از آن دشت ختم نشاید گذاشت
 از آن دشت پر آب و آهو و گور
 بمهد دلش کز گردد گمان

چنینست کار جهان جهان
 بدریا نهنگ وبهامون پلنگ
 همان پشه ومور در چنگ مرگ
 بفرمود تا رخسرا زین کنند
 کمان کیانی بترکش نهاد
 زواره همی راند با پملتن
 بنخیمر لشکر پراکنده شد
 زواره تهنن بر آن راه بود
 همی رخس ازین خاک نویافت بوی
 همی جست وترسان شد از بوی خاک
 بزد گام رخس تکاور براه
 دل رسم از رخس شد پر ستمیز
 یکی تازیانه بر آورد نرم
 چوار تنگ شد در میان دو چاه
 دو پایش فرود شد بیک چاه سار
 بن چاه پر حربه وتمغ تمز
 بدزید پهلوی رخس سترگ
 بمردی تن خویش را بر کشید

خواهد کشادن هما بر نهان ۴۲۲۰
 همان شیر جنگاور تمز چنگ
 همان باشد ایدر بدن نیست برگ
 همه دشت پر باز وشاهمین کنند
 همی راند بر دست او بر شغاد
 تنی چند از آن نامدار انجمن ۴۲۲۵
 سوی کنده گر سوی آگنده شد
 زبهر زمان کاندرا آن چاه بود
 تن خویشرا گرد کرده چو گوی
 زمینرا بنعلش همی کرد چاک
 چنین تا بمامد میان دو چاه ۴۲۳۰
 بموشید چشمش زمان گشت تمز
 بزد تنگدل رخسرا کرد گرم
 زچنگ زمانه همی جست راه
 نبد جای آویزش وکارزار
 نبد جای مردی و جای گریز ۴۲۳۵
 برویا آن پهلوان بزرگ
 دلمازین چاه بر سر کشید

کشتن رسم شغادرا ومردن

چو با خستگی چشمها بر کشاد
 بدانست کان چاره وراه اوست
 بدو گفت کای مرد بدبخت شوم
 پشیمانی آید ترا زین سخن

بدید آن بداندیش روی شغاد
 شغاد فریبنده بدخواه اوست
 زکار تو ویران شد آباد بوم ۴۲۴۰
 بمیچی ازین بد نگردي کهن

چنین یاسخ آورد ناکس شغاد
 تو چندین چه بازی بخون ریختن
 گه آمد که بر تو سر آید زمان
 م آنکه سیه دار کابل ز راه
 گو پیلتن را چنان خسته دید
 بدو گفت کای نامدار سیه
 شوم زود و چندی پز شک آورم
 مگر خستگمهاک گردد درست
 تهمتن چنین داد یاسخ بدوی
 سر آمد مرا روزگار پز شک
 فراوان بمانی سر آید زمان
 نه من بمش دارم ز چشمد فر
 نه از آفریدون و از کمعباد
 گلوی سماوش بخضر برید
 همه شهریاران ایران بدند
 برفتند و ما دیرتر مانده اهر
 فرامرزیور جهانبمن من
 چنین گفت پس با شغاد یلمد
 ز ترکش بر آور کمان مرا
 بزه کن بنه بمش من با دو تهر
 ببنند مرا زو گزند آیدم
 ندرد مگر زنده شمیری تم
 شغاد آمد آن چرخرا بر کشمد
 بخندید و بپیش تهمتن نهاد
 تهمتن بهختی کمان برگرفت

که گردون گردان ترا داد داد
 بایران و تاراج و آویختن
 شوی کشته در دست آهرمانان
 زدشت اندر آمد بنجمرگاه ۳۲۳۰
 همه خستگمهاش با بسته دید
 چه بودت بدین دشت بنجمرگاه
 زدرد تو خونین سر شک آورم
 نباید مرا رخ بخوناب شست
 که ای مرد بدگوهر چاره جوی ۳۲۴۰
 تو بر من ممالای خونین سر شک
 کسی زنده بر نگردد ز آسمان
 که بمرید پهور ممانش به از
 بزرگان شاهان فرخ نژاد
 گروی زره چون زمانش رسد ۳۲۵۰
 برزم اندرون نزه شمران بدند
 چو شمر زیان برگذر مانده اهر
 بمایند بخواهد ز تو کمن من
 که اکنون که بر من چنین بدرسد
 بکار آور آن ترجمان مرا ۳۲۶۰
 نباید که ار شمر بنجمرگمر
 کانی بود سودمند آیدم
 زمانی بود تن بخاک افگم
 بزه کرد و یکبارش اندر کشمد
 برگ برادر همی بود شاد ۳۲۷۰
 بدان خستگی پیش اندر گرفت

برادر زتمرش بترسمد بخت
 درختی بد اندر بر او چنار
 ممانش تھی بود و برگش بجای
 چورسم چنان دید بفراخت دست
 درخت و برادر بم بر بدوخت
 شفا داد از پس زخم او آه کرد
 چمن گفت رسم زیزدان سیماس
 کز آنس که جان رسیده بلب
 مرا زور دادی که از مرگ یمش
 بگفت این وجانش بهامد زن
 زواره بجای دگر در بمشرد

بهامد سیر کرد بر خود درخت
 برو برگدشته بسی روزگار
 نهان بد پیش مرد نا پاک رای
 چنان خسته از تیر بکشاد شست ۴۲۷۰
 بهنگم رفتن دلش بر فروخت
 تهنن برو درد کوتاه کرد
 که بودم همه ساله یزدان شناس
 برین کمن من ناگذشته دو شب
 ازین بی وفا خواستم کمن خویش ۴۲۷۵
 برو زار گریان شدند انجمن
 سواری مماند از بزرگان و خرد

آگاهی یافتن زال از کشته شدن رسم آوردن فرامرز
 تابوت پدر و بدخه نهادن

از آن نامداران سواری بجست
 چو آمد سوی زابلستان بگفت
 زواره همان و سهاش همان
 خرویی بر آمد ز زابلستان
 همی ریخت زال از بر پال خاک
 همی گفت زارای یل پملتن
 گو سرفراز ازدهای دلمر
 شفا داد آن بنفرین شوریده بخت
 که داند که با پمل روپاه شبم
 که دارد بهاد ایچنمن روزگار
 که شمیری چورسم از آن تهره هاک

گاهی شد پماده گهی برنشست
 که پمل ژبان گشت با خاک جفت
 سواری بجست از بد بدگمان ۴۲۸۰
 زبد خواه و از شاه کابلستان
 همی کرد روی و بر خویش چاک
 نخوام که پوشد تم جز کفن
 زواره که بد نامبردار شمیر
 بکند ازین این خسروانی درخت ۴۲۸۵
 همی کمن سگالد بدان مرز و بوم
 که یارد شنمد این از آموزگار
 زگفتار روپاه گردد هلاک

چرا یمش ازیشان مردم بزار
 چرا بایدم زندگانی و کلم
 گوا شمرگمرا یلا مهتر
 م آنکه فرامرززا با سماه
 تن کشته از چاه باز آورد
 فرامرز چون یمش کابل رسید
 گریزان مه شهر ویران شده
 بمآمد بدان دشت بممرگاه
 بفرمود پس تا نهادند تخت
 کشاد آن میان بستن پهلوی
 نخستین بشستند در آب گرم
 مه عنبر و زعفران سوختند
 مه ریخت بر تارکش بر گلاب
 بدیبا تنش بر بیماراستند
 کفن دوز بر روی بیمارید خون
 نبد جای تنرا مه بر دو تخت
 یکی نغز تابوت کردند ساج
 مه درزهارا گرفته بممر
 زچاهی برادرشرا بر کشید
 بشستند و گردش زدبما کفن
 برفتند بمدار دل درگران
 زبر مشك و کافور و روشن گلاب
 وز آنمس تن رخسرا بر کشید
 دوروز اندرین کار شد روزگار
 ز کابلستان تا بزابلستان

چرا مانده ام در جهان یادگار
 چرا بایدم خورد آرام و سلم ۳۲۹۰
 دلاور جهانگمرا کنداورا
 فرستاد تا رزم جوید ز شاه
 جهانرا بزاری نماز آورد
 بشهر اندرون نامداری ندید
 ز سرگ جهانگمرا بریان شده ۳۲۹۵
 بجائی کجا کنده بودند چاه
 نهادند بر تخت زیبا درخت
 بر آمیخت زوجامه خسروی
 بر ویال و ریش و تنش نرم نرم
 برو خستگهها مه دوختند ۳۳۰۰
 بگسترد بر تنش کافور ناب
 وز آنمس گل و مشك می خواستند
 بشانه زد آن ریش کافورگون
 تنی بود اگر سایه گستر درخت
 برو میخ ز زین ویمکر زعاج ۳۳۰۵
 بر آلوده بر قمر مشك و عمبر
 مه دوخت جائی کجا خسته دید
 بجستند جائی بن نارون
 بریدند زو تختهای گران
 چنان م مه ریخت بر جای خواب ۳۳۱۰
 بشست و برو جامها گسترید
 تن رخس بر پمل کردند بار
 زمین شد بکردار غلغلستان

زن و مرد بود ایستاده بمای
 دو تابوت بردست بگذاشتند
 بدوروز و یکشب بزابل رسید
 زمانه شد از درد او پر خروش
 کسی نیز نشنید آواز کس
 بباغ اندرون دخمه ساختند
 برابر نهادند زرین دو تخت
 هر آنکس که بود از پرستندگان
 همه مشك با گل بیامیختند
 همی گفت هر کس که ای نامدار
 نگیری همی جای هنگام بزم
 نهی همی گنج دینار نیز
 کنون شاد با می بختم بهشت
 در دخمه بستند و گشتند باز
 چه جوی همی زین سرای سیخ
 بریزی بچاک او همه آهنی
 تو تا زنده سوی نمکی گرای

تی را نبد بر زمین نیز جای
 زانبوه چون باد پنداشتند ۴۳۱۵
 کسش بر زمین بر نهاده ندید
 توگفتی که هامون درآمد بجوش
 همه مرزها مویه دیدند و بس
 سرش را بابر اندر افراختند
 بدان خوابگاه شد گونیکجست ۴۳۲۰
 از آزاد و از پاکدل بندگان
 بمای گو پملتن ریختند
 چرا خواستی مشك و عنبر نثار
 نیوی همی بمر هنگام رزم
 همانا که شد پیمش تو خوار چیمز ۴۳۲۵
 که بزدانت از داد و مردی سرشت
 شد آن نامور گرد گردنفرار
 که آغاز گنجست و فرجام ریخ
 اگر دین پرستی گراهرمنی
 مکرکام یابی بدیکر سرای ۴۳۳۰

لشکر کشیدن فرامرز بکمن رسم و کشتن او شاه کابل را

فرامرز چون سوگ رسم بداشت
 در خانه پملتن باز کرد
 همه را همه سوی هامون گذاشت
 همه را ز گنج پدر ساز کرد
 م از کوس روئمن و هندی درای
 هر که خروش آمد از کوه نای

سماهی ززابل بکابل کشید
چو آگاه شد شاه کابلستان
سماه پراکنده را گرد کرد
پذیره فرامرز شد با سماه
سماه را چوروی اندر آمد بروی
از انبوه آسمان و گرد سماه
بر آمد یکی باد و ابری کمبود
بمآمد فرامرز پیمش سماه
چو برخواست آواز کوس از دوروی
فرامرز با خوارمایه سماه
زگرد سواران جهان تار شد
پراکنده گشت آن سماه بزرگ
زهر سو بریشان کیمن ساختند
بکشتند چندان زگردان هند
که گل شد همه خاک آوردگاه
دل از مرز و از خانه برداشتند
تن مهتر کابلی پر ز خون
بماورد اورا بنخ مرگه
همی برد بدخواه را بسته دست
زیستی سپهد زهی بر کشید
بچاه اندر او بختش سرنگون
چهل خویش وی را بآتش نهاد
بکردار کوه آتشی بر فروخت
چو لشکر سوی زابلستان کشید
چو روز جفا پیمشه کوتاه کرد

که خورشید گشت از جهان ناپدید
از آن نامداران زابلستان ۴۳۳۵
زمین آهنین شد هوا لاژورد
بشد روشنائی زخورشید و ماه
جهان شد پر آواز پر خالنجوی
بمیشه درون شمر گم کرد راه
زمین ز آسمان هیچ پیمدا نمود ۴۳۴۰
دو دیده نبرد داشت از روی شاه
بی آرام شد مردم جنگجوی
بزد خویشتن تمیز بر قلبگاه
سپهدار کابل گرفتار شد
دلبران ایران بکردار گرگ ۴۳۴۵
پس لشکر اندر هی تاختند
م از پیرمنش نامداران سند
پراکنده شد سندی و هندی تباه
زن و کودک خرد بکذاشتند
فکنده بصندوق پیمل اندرون ۴۳۵۰
بجائی کجا کنده بودند چاه
زخویشان او نمز چل بتمرس
چنان کاسقون وی آمد پدید
تنش پر ز خاک و دهان پر ز خون
وز آنجای که رفت سوی شغاد ۴۳۵۵
شغاد و چنار و زمینرا بسوخت
همه خاک او سوی دستان کشید
بکابل یکی مرد را شاه کرد

از آن دودمان کس بکابل بماند
زکابل بمآمد پیر از داغ و درد
خروشان همه زابلستان و بست
بهمش فرامرز باز آمدند

که منشور تیغ و را بر بخواند
شده روز روشن برو لاژورد ۴۳۶۰
یکی را نبد جامه بر تن درست
دریده برو یاگداز آمدند

بمبوش گشتن رودابه از سوگ رستم

بمکسال دز سمستان سوگ بود
چنین گفت رودابه روزی بزال
همانا که تا هست گمتی فرور
بدوگفت زال ای زن کم خرد
بر آشفت رودابه سوگند خورد
روان روان گویم ملتین
ز خوردن بهمکفته تن باز داشت
ز ناخوردنش چشم تاریک شد
زهر سوکه رفتی پرستنده چند
سر هفته را زو خورد دور شد
بمآمد بمطبخ بهنگام خواب
بز دست و بگریخت بچان سرش
پرستنده از دست رودابه مار
کشیدش از آن جای نایاک دست
بجائی که بودیش بدساختند
همی خورد هرچیز تا گشت سمر
بخفت و بر آسود از اندوه ورنج
خورش خواست کز خواب برخواست نبر

همه جامها شان سیماد و کمبود
که از سوگ و درد تهمتین بنال
ازین تمهه ترکس ندیدست روز ۴۳۶۵
غم ناچریدن برین بگذرد
که هرکس نمابد تم خواب و خورد
مگر باز یابد بدان انجمن
که با جان رستم بدل راز داشت
دل پهلو انمش باریک شد ۴۳۷۰
همی رفت با او ز بیم گزند
زدیوانگی مامش سور شد
یکی مرده ماری بدید اندر آب
بر آن بد که از مار سازد خورش
ربود و گرفتش سر اندر کنار ۴۳۷۵
ببردش بایوان بجای نشست
ببردند خوان و خورش ساختند
فگندند پس جامه نرم زیر
ز تمار مرگ و زانده گنج
ببردند هرگونه بسیمار چمز ۴۳۸۰

<p>که گفتار تو با خرد بود جفت غم مرگی با جشن و سورش یکمست بداد جهان آفرین بگروهر همی گفت با کردگار جهان روان تهنیت بشوی از گناه ۴۳۸۵ برش ده زخمی که ایدر بکشت</p>	<p>چو باز آمدش هوش با زال گفت م آنکس که او را خور و خواب نمست برفت او و ما از پس او روهر بدرویش داد آنچه بودش نهان که ای برتر از نلم و از جایگاه بدان گمتمش جای ده در بهشت</p>
--	---

سپردن گشتاسپ شاهی بهمن و مردن

<p>بمیش آورم داستان دگر - بیاورد جاماسپ را پیش تخت چنان داغدل گشتم از روزگار دژم بودم از اختر کینه کش ۴۳۹۰ همان رازدارش بشوین بود مگمربید دوری ز پیمان اوی که او یست زیبای تخت و کلاه یکی باد سرد از جگر بر کشید م از تازکم آب برتر گذشت ۴۳۹۵ ندیدم بگیتی کسی را همال چو داد آوری از غم آزاد باشی جهان بر بداندیش تاریخ دار بمیهد سر کزنی و کاستی از آنمست که بر دم بسو درد و رخ ۴۴۰۰ زمان گذشته نیامد بمر</p>	<p>چو شد روزگار تهنیت بسر چو گشتاسپ را نمره شد روی بخت بدو گفت کز کار اسفندیار که روزی نبد زندگانم خوش پس از من کنون شاه بهمن بود میبهد سرها ز فرمان اوی یکایک بویدش نماینده راه بدو داد پس گنجها را کلید بدو گفت کار من اندر گذشت نشستم بشاهی صد و بیست سال تو اکمن همی کوش و با داد باشی خردمند را شاد و نزدیک دار مه راستی کن که از راستی سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج بگفت این و شد روزگارش بسر</p>
--	--

<p> بما و بختند از برکاه تاج بدید از پس نوش و تریاک زهر شد از مرگ درویش با شاه راست ۴۴۰۵ مرد خردمند بسیمار گوش زکار گذشت بسی خوانده اهر بهی یافت آنکس که جوینده بود جواز پیر دانا سخن بشنوی خرد پیمش دانا بشوتن بریر </p>	<p> یکی دخمه کردند از شیز و عاچ همین بودش از گنج و از رنج بهر اگر بودن اینست شادی چراست بخور هرچه ورزی و بدرا مکوش گذر کرد همراه و ما مانده اهر بمنزل رسید آن که پوینده بود نگمرد ترا دست جز نمکوتی کنون رنج در کار بهمن روی </p>
--	--

